



مرکز تحقیقات اسلامی

اصفهان

گامی



الحق احسن البصم

www.ghaemiyeh.com
www.ghaemiyeh.org
www.ghaemiyeh.net
www.ghaemiyeh.ir

فرزدان ابوطالب

نوشته ابوالمعج علی بن الحسن اصفهانی

ترجمه جواد فاضل

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

فرزندان ابوطالب (عليه السلام) ترجمه مقاتل الطالبين

نويسنده:

علی بن حسین ابوالفرج اصفهانی

ناشر چاپي:

علمي

ناشر دیجيتالي:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

۵	فهرست
۹	فرزندان ابو طالب جلد ۱
۹	مشخصات کتاب
۹	مقدمه
۲۳	مقدمه نویسنده
۲۸	جعفر بن ابی طالب
۲۸	اشاره
۳۱	جعفر شهید
۴۰	محمد بن جعفر
۴۶	علی بن ابی طالب علیه السلام
۴۶	اشاره
۵۲	به حکایت شهادتش بازمی گردیم
۵۶	سخن از فاجعه ی قتل امیر المؤمنین
۶۲	قتل امیر المؤمنین
۶۳	ماجرای شهادت او
۸۷	حسن بن علی
۸۷	اشاره
۹۰	سخن از حوادث ما بعد سال چهلیم
۱۴۰	حسین بن علی
۱۴۰	اشاره
۱۴۱	مسلم بن عقیل
۱۴۲	علی بن الحسین. معروف به اکبر
۱۴۳	عبد الله بن حسین
۱۴۴	جعفر بن علی

- ١٤٤ عثمان بن علي
- ١٤٥ عباس بن علي
- ١٤٧ محمد بن علي «اصغر»
- ١٤٨ ابو بكر بن علي
- ١٤٩ ابو بكر بن الحسن
- ١٤٩ قاسم بن الحسن
- ١٥١ عبد الله بن حسن الحسن
- ١٥٢ عبد الله بن الحسين
- ١٥٣ عون بن عبد الله
- ١٥٥ محمد بن عبد الله
- ١٥٥ عبيد الله بن عبد الله
- ١٥٦ عبد الرحمن بن عقيل
- ١٥٦ جعفر بن عقيل
- ١٥٦ عبد الله بن عقيل «كبير»
- ١٥٦ محمد بن مسلم بن عقيل
- ١٥٦ عبد الله مسلم بن عقيل
- ١٥٧ محمد بن ابي سعيد
- ٢١٥ ابو بكر بن عبد الله بن جعفر
- ٢١٦ عون بن عبد الله بن جعفر
- ٢١٧ عبد الله بن علي
- ٢١٧ عبد الله بن محمد
- ٢١٩ زيد بن علي
- ٢١٩ اشاره
- ٢٢٧ كيفيت قتل زيد
- ٢٤٩ اصحاب زيد
- ٢٥٦ يحيى بن زيد

- ۲۵۶ - اشاره -
- ۲۵۷ - نهضت یحیی -
- ۲۵۷ - اشاره -
- ۲۶۲ - قتل یحیی -
- ۲۶۸ - عبد الله بن محمد -
- ۲۶۹ - عبد الله بن مسور -
- ۲۷۰ - عبد الله بن معاویه (منصور؟) -
- ۲۷۰ - اشاره -
- ۲۷۴ - فرجام کار او -
- ۲۸۳ - عبید الله الحسین -
- ۲۸۵ - دوران بنی عباس -
- ۲۸۵ - عهد ابو العباس سفاح -
- ۲۹۴ - عهد ابو جعفر منصور -
- ۲۹۴ - اشاره -
- ۲۹۵ - عبد الله بن حسن -
- ۳۰۱ - حسن بن حسن «مثلث» -
- ۳۰۳ - ابراهیم بن حسن -
- ۳۰۶ - علی بن حسن -
- ۳۱۳ - عبد الله بن الحسن -
- ۳۱۳ - عباس بن الحسن -
- ۳۱۵ - اسماعیل بن ابراهیم -
- ۳۱۶ - محمد بن ابراهیم -
- ۳۱۷ - علی بن محمد -
- ۳۱۸ - محمد بن عبد الله -
- ۳۲۲ - ماجرای سادات بنی الحسن -
- ۳۶۴ - فرزندی از محمد بن عبد الله -

محمد بن عبد الله ----- ۳۶۶

اشاره ----- ۳۶۶

چگونه او را مهدی نامیدند؟ ----- ۳۷۳

دعوت محمد ----- ۳۹۴

قیام محمد ----- ۳۹۹

درباره مرکز ----- ۴۲۹

مشخصات کتاب

نام کتاب: فرزندان ابو طالب / ترجمه

نویسنده: ابوالفرج اصفهانی / مترجم جواد فاضل

وفات: 356 ق / مترجم معاصر

تعداد جلد واقعی: 3

زبان: فارسی

موضوع: دوازده امام علیهم السلام

ناشر: کتابفروشی علی اکبر علمی

مکان نشر: تهران

سال چاپ: 1339 ش

ص: 1

مقدمه

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

بترجمه ی کوچکی از زندگانی ابو الفرج اصفهانی نویسنده ی این کتاب مقدمه ی کتاب را آغاز می کنم. علی پسر حسین پسر محمد پسر احمد پسر هیشم پسر عبد الرحمن پسر مروان پسر عبد الله پسر مروان (معروف به حمار) پسر محمد، پسر مروان بن حکم اموی قرشی بسال دویست و هشتاد و چهار هجری در شهر اصفهان-ایران بدنیا چشم گشود. وی در اصفهان بدنیا آمد ولی تحصیلاتش را در بغداد پایان رسانید. ابو الفرج علی اصفهانی در بغداد از علمای عصر خود ادب و حدیث و لغت فرا گرفت.

ص: 1

استادانش در عهد خود از برجسته ترین علمای بغداد بشمار می آمدند. و بغداد هم در آن عهد دانشکده ی دانش ها و هنرهای جهان بود. و ابو الفرج علی اصفهانی هم از آن استعدادهای نادر و عبقری تاریخ بود که در طول اعصار و قرون گاه بیگاه جلوه گر می شوند. این مرد در روشنائی فکر و قدرت مغز و التهاب ضمیر و وسعت حافظه و شهوت شدید در طلب علم میان همسالان خود تقریباً بی مانند بود. هنوز سی سالش پایان نرسیده بود که کتاب معروف اغانی را تألیف کرد. این گنجینه ی گرانبهای ادب و هنر که از لطیف ترین آثار ادبی عرب و بدیع ترین آهنگهای موسیقی عصر لبریز است تاکنون نظیری برای خود بصفحه ی تاریخ راه نداد. این سخن از صاحب بن عباد معروف که: «من همیشه در سفرها چهل بار شتر کتاب بهمراه می بردم اما از» «آن روز که اغانی را شناختم از آن چهل بار شتر خود را بی نیاز دیده ام.» و پس از کتاب اغانی در سی و يك سالگی کتاب جاویدان «مقاتل الطالبیین» را که اکنون ترجمه می شود بوجود آورده است. ولی در عین حال وقتی نبوغ فکر و ذوق و هنر این مرد را با کارهایش

ص:2

می‌سنجید از این بدائع آثار در سنین جوانی او حیرت نمی‌کنید. ابو الفرج از کتابهای خود بزرگتر بود: مقدر بود که او با جوانی از همسالان خود دوست باشد. آن چنانکه ابو الفرج در علم و ادب نابغه‌ی عصر بود دوست جوان او هم ستاره‌ی مشعشعی بود که در آسمان سیاست می‌درخشید. دوست او حسن بن محمد مهلبی بود که نامش در تاریخ افتخارمند آل بویه با مجد و عظمت یاد شده است. علی و حسن، یکی ادیب و آن دیگر وزیر با هم صمیمانه دوست بوده‌اند. این دو با هم صمیمانه دوست بوده‌اند زیرا هر دو از گمنامی به شهرت و از فقر به ثروت و از ضعف بقدرت رسیده بودند. این دو یکدیگر را دوست می‌داشته‌اند زیرا هر دو شیعی‌المذهب و هر دو در دربار شریف آل بویه خدمت می‌کرده‌اند. ابو الفرج اصفهانی منشی رکن الدوله دیلمی بود و حسن بن محمد وزیر معز الدوله دیلمی. بهوای اینکه حسن بن محمد، وزیر مهلبی را روشن‌تر بشناسیم باید بگوییم. این مرد همان کس بود که در عنفوان جوانی هوس آبگوشت کرده بود و حتی یک درهم نیز در کیسه نداشته تا باین آرزو

دست یابد. در فشار يك چنین حرمان وزیر مهلبی این قطعه را سروده بود. الا موت یباع فاشتریه فهذا العیش ما لا خیر فیه
آیا مرگ را نمی فروشند که بخرمش* این زندگی که من دارم خیری ندارد الا موت لذیذ الطعم یاتی یخلصنی من العیش الکریه
آیا مرگی گوارا فرا نمی رسد* تا مرا از این زندگانی ناگوار نجات بخشد اذا ابصرت قبرا من بعید وددت لو اننی مما یلیه
وقتی گوری را از دور می بینم* آرزو می کنم که همسایه اش باشم الا رحم المهمین نفس حر تصدق بالوفاء علی اخیه
درود بروان آن آزاده مرد باد که مرگ خود را همچون صدقه ای برادرش می بخشد وزیر حسن بن محمد مهلبی يك چنین موجود بینوا بود.

ولی همین بینوا مرد در عهد وزارت خود به مقامی شامخ رسید که هر روز گوسفندها و شترها در آشپزخانه ی او کباب می شد و شوربا می شد و برای سفره خانه ی او فرستاده می شد. ابو الفرج اصفهانی با این جوانمرد دوست بود و باید بگوییم که وجود حسن بن محمد مهلبی در تربیت و هدایت استعداد ابو الفرج سهم مهمی را بعهدہ داشت. اگر وزیر مهلبی نبود ابو الفرج اصفهانی بیک چنین شهرت جهانگیر نمی رسید. وزیر مهلبی نه تنها دوست ادیب و عزیز خود را در ابراز فضائل تشویق و ترغیب می کرد بلکه در منتهای فداکاری با اخلاق و روش آشفته ی او می ساخت. ابو الفرج علی اصفهانی با همه فضائل و مکارم خود مردی بود بسیار بدگو و بدزبان و بسیار گستاخ و بی پرده و پروا، و مردی بود از تشریفات درباری صددرصد بدور. نسبت بنظافت و رعایت مراسم اجتماعی سخت بی اعتنا بود. وقتی اعصابش داغ می شد و خشمش شعله می کشید دست از زبان برمی داشت و حتی حسن بن محمد مهلبی، این دوست مقتدر و متشخص خود را هم بیاد هجو و ناسزا می گرفت. می نویسند که وی با حیوانات انس و الفت مخصوصی داشت.

گرچه ای سفید و تربیت شده داشت که خیلی برایش عزیز بود؟ روزی ابو اسحاق صابی شاعر و حکیم معروف و ابو العلاء صاعد و ابو علی انباری بدیدارش رفته بودند. دیر زمانی در خانه ی او بانتظارش ایستاده بودند تا او بیاید و رسم پذیرائی را بجا بیاورد. بالاخره پیدایش شد اما با آستین های بالا زده و پنجه های تا مچ آلوده. علما گمان برده بودند که ابو الفرج به صبحانه سرگرم بود و چون داشت غذا می خورد این همه مکث کرد. گفتند: معذرت می خواهیم که استاد را از پای سفره نابهنگام برانگیختیم ابو الفرج اصفهانی با سادگی حیرت آوری گفت: نه، این طور نیست دوستان گرامی، گرچه ی سفید من مریض شده بود و من داشتم تنقیه اش می کردم و دست های من گواه حال منست. علما وقتی این حقیقت مکروه را دریافتند حالشان بهم خورد و از همان راه که آمده بودند برگشتند. نویسنده ی این داستان می گوید: البتّه کیفیت ابو الفرج اصفهانی نفرت انگیز بود اما نباید فراموش کرد که اگر این مرد يك چنین حکایت را از خود بیادگار نمی گذاشت هیچ کس نمی دانست در نیمه های قرن چهارم هجرت علمای

عرب با دامپزشکی و طب این قدر آشنائی داشتند و این خود برهانی بر تمدن درخشان اسلام است. ابو الفرج اصفهانی شاعری توانا و موسیقی دانی متبحر و قوی بود. وی در جوانی با بزم و موسیقی و دل و حال زندگی شیرینی داشت و خود می توانست با مهارت عود بنوازد. ابو الفرج اصفهانی از آن شخصیت های تاریخی است که هم زیاد نوشته و هم هرچه نوشته خوب نوشته است. ما اکنون برای نمونه چند کتاب از آثار او را در این مقدمه بنام یاد می کنیم: 1- اغانی کبیر 2- اخبار قیان 3- اخبار طفیلیین 4- اخبار برامکه 5- ایام العرب (هزار و هفتصد روز) 6- الاماء الشواعر 7- ادب الغریاء 8- ادب السماع 9- الاخبار و النوادر 10- الفرق و المعیار فی الاوغاد و الاحرار 11- الممالیک الشعراء 12- الغلمان المغنین

ص: 7

13-الخانات 14-التعديل و الانتصاب 15-تقصيل ذى الحجه 16-تحف الوسائد 17-الخمارين و الخمارات 18-دعوت النجار 19-
دعوت الاطباء 20-الديارات 21-رساله في الاغانى 22-مجرد الاغانى 23-مقاتل الطالبين 24-مجموع الاخبار و الآثار 25-مناجيب
الحضيان 26-كتاب النغم 27-نسب المهالبه 28-نسب بنى عبد شمس 29-نسب بنى شيان 30-نسب بنى كلاب 31-نسب بنى تغلب

ص:8

علاوه بر این تألیفات و تألیفات دیگرش دیوان شعرائی ما بند ابو تمام طائی و ابو نواس حسن بن هانی و ابو البختری را جمع و تصحیح و ترتیب داده که حقا شایسته ی تمجید و تحسین است. ابو الفرج اصفهانی در دوران شهرت خود با شخصیت های ادبی و سیاسی مانند ابو اسحاق صابی- ابو العلاء صاعد- صاحب بن عیاد- قاضی تنوخی- ابن سکره هاشمی- ابو القاسم جهنی- ابو البخیب جزری و انباء المنجم عشرت و آمیزش داشته است ابو الفرج در محفل علما و رجال سخن می گفته. شعرها انشاد می کرده. در مقایسه میان شعر او موزیسین ها به تحقیق و تحلیل می پرداخته است. در آنجا که ابو الفرج بر توسن بیان می نشست و میدان می گرفته کس را مجال تاخت و تاز نبود. زیرا این مرد علاوه بر تبحر و تسلطش بر ادبیات و هنر آن چنان بی پرده و بی پروا بود که حریف میدانش «هرکه بود» از زبان مسموم او نمی توانسته ایمن بماند. هرچند طرف صحبتش حسن بن محمد وزیر محبوب معز الدوله باشد. ابو الفرج اصفهانی در شعری که برای [؟] دوست شریف و عزیز خود سروده نکته ای بسیار لطیف دارد که سزاوار است عینا در اینجا یاد شود.

طرف خطاب او وزیر مهلبی است. ابعین مفقر الیک رأیتی

بعد الغنی فرمیت بی من خالق

آیا با دیده ای که بسوی گدایان می نگری نگاهم می کنی؟ پس از توانگری مرا همچون پیراهن کهنه ای بدور می اندازی لست الملموم. انا الملموم لاننی املت للاحسان غیر الخالق

ترا ملامت سزاوار نیست. این منم که سزاوار ملامتم* زیرا از خالق رو برتافته بسوی مخلوق چشم امید دوخته ام. ابو الفرج علی بن الحسن اصفهانی با اینکه خود از خاندان مروان بن حکم و از نسل امیه بود معهدا مذهب شیعه را پسندیده بود. وی علی و اولاد علی را دوست می داشته و بدیهی است از دشمنان آل رسول الله یعنی بنی امیه بیزاری می جسته است. بسال سیصد و پنجاه و دو هجری حسن بن محمد وزیر عظیم الشأن مهلبی زندگی را بدرود گفته و ابو الفرج اصفهانی چهار سال بعد یعنی در ماه ذی الحججه سال سیصد و پنجاه و شش هجری بدنبال دوست دیرین خود از این جهان رخت به جهان دیگر کشید. گفته می شود که ابو الفرج در سالهای آخر عمر خود باختلال مشاعر

ص: 10

دچار شده بود. و این روایت را با اطلاعاتی که از انحراف های روحی این مرد داریم بعید نمی شماریم. این کتاب که اکنون ترجمه اش را به ارباب علم و ادب و تاریخ و ذوق تقدیم می داریم همان «مقاتل الطالبین» ابو الفرج علی بن الحسین اصفهانیست. مترجم این نام را به «فرزندان ابو طالب» ترجمه کرده تا اندکی آسان تر به زبان ادا شود. تاریخ حیات بشر در ابواب و فصول خود خاندانی به شرف و عزت آل ابو طالب نمی شناسد. و در عین حال نشنیده ایم و نگفته اند که خانواده ای بدین پایه از دست و دیده ی دشمنان خود عذاب و آزار کشیده باشند. مقدس ترین و معظم ترین و مظلوم ترین و محروم ترین دودمانهای بشری آل ابو طالب بوده اند. و درباره ی هیچ خاندانی آن قدر که درباره ی آل ابو طالب سخن گفته اند و کتاب نوشته اند نه سخن گفته شد و نه قلم بر صفحات کاغذ دوید. بیجا نیست در اینجا نام چند تن از علما و روایتی که قلم خود را بنام آل

ابو طالب بر کاغذ گذاشته اند یاد شود. 1- ابو مخنف لوط بن یحیی که بیش از سال 170 بدرود حیات گفته برای نخستین بار «مقتل امیر المؤمنین علی» و «مقتل ابو عبد الله الحسین» را بصورت دو کتاب در آورده و این دو کتاب از معروف ترین مقاتل شمرده می شود. 2- نصر بن مزاحم منقری که به سال 212 هجری از دنیا رفته مقتل سید الشهداء ارواحنا فداه را نوشته 3- هیشم بن عدی متوفای سال 207 بنام «اخبار الحسن و وفاته» کتابی از خود بیادگار نهاده است. 4- واقدی مورخ معروف دو کتاب بنام های «مقتل الحسن» و «مقتل الحسین» 5- ابن نطاح «مقتل زید بن علی» 6- غلابی «مقتل علی» و «مقتل حسین بن علی» 7- اشنانی «مقتل حسن» و «مقتل زید بن علی» 8- عمر بن شبه «مقتل محمد و ابراهیم» فرزندان عبد الله بن الحسن 9- مدائنی. متوفای سال 225 هجری کتابی بنام «اسماء من قتل من الطالبین» 10- ابو الفرج علی بن الحسین اصفهانی نویسنده این کتاب

«مقاتل الطالبین» یا «مقاتل آل ابی طالب است. این چند کتاب که همراه با نام نویسنده اش در این مقدمه یاد شد مشهورترین مقاتل آل ابوطالب است و نگارنده با رعایت منتهای اختصار بهمین یادآوری اکتفا کرده و اگر بیم از تطویل نبود و تنها به فهرست مقاتل قناعت می شد چاره ای جز تألیف کتابی جداگانه نداشتیم. مترجم در ترجمه ی این کتاب را بخاطر اختصار از ذکر سلسله ی روایت مطلقاً خودداری کرده است زیرا این روایت ها که به احکام مقدس اسلام ارتباطی ندارد و از حدود تاریخ تجاوز نمی کند «بعقیده من» از تکرار نام روایت کنندگان بی نیاز است. مترجم باز هم بخاطر اختصار سعی کرده که از تکرار سرگذشت ها یا گفتاری که از قهرمانان سرگذشت بجا مانده حتی المقدور پرهیز کند تا مبادا خوانندگان گرامی را تکرار مکررات موجب ملال شود. و این نکته را نیز باید بیاد آوریم که ابو الفرج علی بن الحسین اصفهانی با همه امعان نظر در تاریخ و روایات بارها به لغزش های آشکاری پرداخته که انحرافش را در دامن صفحات گوشزد کرده ایم. و معهداً نام این مرد بزرگ را در انتهای تحلیل و تعظیم بمیان

می آوریم و از مساعی جمیله ی او با ذکر جمیل سخن می گوئیم. و شادی روح او را از درگاه پروردگار متعال خالصانه مسئلت می داریم.
ربنا اغفر لنا ولاخواننا الذین سبقونا بالایمان ولا تجعل فی قلوبنا غلا للذین آمنوا ربنا انک رءوف رحیم تهران نو آذرماه 1339 جواد فاضل

ص:14

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

سید شریف، ابو عبد الله محمد بن علی حسینی از ابو اسحاق ابراهیم بن احمد طبری و عبد الله بن حسین فارسی روایت می کند که ابو الفرج علی بن حسین بن محمد اصفهانی کتاب خود را چنین آغاز می کند. با ستایش پروردگار متعال قفل خموشی از دهان ها گشوده شود و با ستایش وی سخنرانان سخن خویش آغاز کنند. باشد که این ستایش و سپاس نعمت های بی قیاس او را کفایت کند و در برابر الطاف خداوندیش هدیه ای ارزنده باشد. به یکتائی و بی همتائی او گواهی می دهیم. آن چنان صمیمانه بوحدانیت پروردگار شهادت می دهیم که ایمان ما را در پیشگاه شامخ آشکار سازد و از ایمان ما صلاهی توحید به صوامع قدس اندازد.

ص: 1

و گواهییم که محمد «صلی الله علیه و آله» بنده ی او و برگزیده ی او و رسول گرامی اوست. گواهی می دهیم که محمد رسول الله (ص) بشر را بسوی رضای او فرا خوانده و حقیقت حق را در فروغ برهان بجهانیان باز نموده است. گواهی می دهیم که پیامبر عظیم الشأن ما با بیان روشن و شیوای خود پرچم هدایت برافراشت و بهدایت آل آدم پرداخت. صلوات خدا بروان او و روان فرزندان او ارزانی باد، فرزندان او. آنان که فرزندان جان او هستند. آنان که در میان عترت او مانند ماه و خورشید از همه درخشان تر و عالی مقام ترند. افضل سلام الله و تحیته و برکاته و رحمته از ذات اقدس الهی کمک می جوئیم و در پرتو الطاف او بسوی هدف خویش راه می یابیم. و سعادت خویش را در دنیا و آخرت از جناب کرم و انعام او دریوزه می کنیم. از هر گفتار و کردار که پسندیده ی ذات کبریای او نیست هم بذات کبریای او پناه می بریم و از آن کوشش و شتاب که او رضا نمی دارد

ص: 2

دست و پای درهم می شکنیم زیرا ما هرچه باشیم در درگاه الوهیت او بندگانی عاجز و قاصر بیش نیستیم. جز بقدرت و مشیت او ایمان نیاوریم و جز توفیق او و هدایت او ما را چاره ی کار نباشد. وَ مَا تَوْفِيقِي إِلَّا بِاللَّهِ عَلَيْهِ تَوَكَّلْتُ وَإِلَيْهِ أُنِيبُ صلوات و سلام الهی بر محمد سید الاولین و آخرین و خاتم المرسلین با دو همچنان بر اهل بیت اطیاب و اطهار او سلام و صلوات بی پایان و درود نامحدود. این کتاب ما در این کتاب با یاری و مشیت ذات اقدس پروردگار از زندگی و مرگ فرزندان ابو طالب شمتی حکایت خواهیم داشت. سرآغاز ما در این تاریخ کوچک دوران رسول اکرم است این تاریخ کوچک از عهد رسول اکرم آغاز می شود تا امروز که ماه جمادی- الاول سال سیصد و سیزده هجرت است تاریخ آل ابو طالب را از روز ولادت تا روز قتلشان باختصار بیان می کند. ما در اینجا مقتل فرزندان ابو طالب را چه آنان که با حيله ی دولت های وقت مسموم شده اند و چه آنان که در حبس یا تبعید دولت ها زندگی را بدرود گفته اند و بالاخره آن دسته که جهاد کردند و در میدان جنگ با خاک معرکه و خون خود درآغشتند بترتیب تاریخ نگاران می نگاریم و در

تقدیم و تأخیر نام و نشان‌شان فقط تاریخ را ملاک عمل قرار می‌دهیم. این تقدیم و تأخیر به فضیلت آنان در تقدیم و تأخیر بستگی ندارد. ما در اینجا از آل ابو طالب شخصیت هائی را موضوع تعریف قرار می‌دهیم که بصلاح دینی شان اعتماد داریم و نهضتشان را حق خواه و حقیقت جو می‌شناسیم و با این تعبیر و تخصیص مسلم است از ذکر آن دسته از فرزندان ابو طالب که به انحراف گرویده‌اند و دین پدران خود را زیر پا گذاشته‌اند خاموش خواهیم ماند. البته باید یادآور شویم که بعید نیست گروهی از سادات طالبی پنهان از آگاهی ما در زوایای دور دست جهان محبوس یا مقتول شده باشند و تاریخ نگاران از ذکر سرگذشت آنان محروم مانده باشند. مسلم است که ما نام این دسته را در این کتاب بمیان نخواهیم آورد و معذرت ما که عجز ما از ادای مطلب است در این تقصیر مقبول خواهد بود. من اعترف بالتقصیر خلا- من التائب آن کس که بگناه خویش اعتراف می‌آورد از کیفر معاف خواهد ماند. سعی می‌داریم که در این کتاب جانب اختصار را حتی الامکان رعایت کنیم. و در ذکر احوال آل ابو طالب بقسمت های واجب الذکر

بپردازیم زیرا اگر بنای ما به نگارش تاریخ «آن طور که مرسوم است» باشد قصه بطول خواهد انجامید و خواننده را سنگین و خسته خواهد ساخت. ما اختصار را که ساده تر و بیان کننده تر و لطیف تر است در تنظیم این کتاب برگزیده ایم. از درگاه پروردگار متعال مسئلت می داریم که ما را در ادای مطالب یاری فرماید و رضای خویش را هدف ما قرار دهد. هو حسبنا و نعم الوکیل

ص: 5

نخستین شخصیت از فرزندان ابو طالب که در اسلام بخاک و خون آغشته و شربت شهادت را در میدان نبرد نوش کرد جعفر بن ابی طالب علیه السلام بود. پدر ابو طالب «عبد مناف» نامیده می شد. ابن عبد مناف پسر شیبة الحمد «عبد المطلب» و شبیه پسر هاشم «عمرو» و هاشم پسر عبد مناف بود. کنیت جعفر بروایت اهل بیت «ابو عبد الله» بود. ابو هریره می گوید: بجعفر «ابو المساکین» کنیه داده بودند. جعفر بن ابو طالب سومین پسر از فرزندان پدرش بود. نخستین فرزند ابو طالب «طالب» بود و بعد عقیل و بعد جعفر و بدنبال جعفر علی.

میان هریک را این چهار برادر ده سال فاصله ی سنی قرار داشت. طالب از عقیل ده سال بزرگتر بود و عقیل از جعفر ده سال زودتر بدنیا آمده بود. و علی علیه السلام از جعفر ده سال کوچکتر بود. مادر این چهار پسر فاطمه دختر اسد بود و اسد پسر هاشم بن عبد مناف بود. و مادر فاطمه هم فاطمه نامیده می شد اما لقبش «حبی» دختر هرم بن رواح بن حجر بن عبد بن معیص بن عامر بن لوی بن غالب بود. مادر «حبی» حدیه دختر وهب از قبیله «فهر» بود مادر «حدیه» فاطمه دختر عبید از عامر بن لوی بود مادر ابن فاطمه «سلمی» دختر عامر فهری بود. مادر ابن سلمی «عاتکه» دختر ابی همهمه و او هم نژاد به «فهر» می رسانید. مادر عاتکه «تماضر» و مادر تماضر «حبلیه» و مادر حبلیه «فلاسه» و مادر فلاسه «ریطه» و مادر ریطه «کلبه» و مادر کلبه «حبی» دختر حارث بود که نسب به «بکر بن هوازن» می رسانید. فاطمه بنت اسد نخستین دختر هاشمی بود که با پسر هاشمی نسب عروسی کرد و از او فرزند بوجود آورد. فاطمه بنت اسد بدیدار رسول اکرم اسلام افتخار یافت و سعادت اسلام را نیز بدست آورد.

این بانو دین اسلام را با اخلاص و صمیمیت پذیرفت و بهنگام مرگ رسول الله را وصی خویش قرار داد. رسول خدا هم وصایت فاطمه را پذیرفت و بر او شخصا نماز گذارد و خود بآرامگاه او پا گذاشت و بجای فاطمه چند لحظه در لحد خوابید تا وحشت گور را از آن بانوی مقدس بزداید و نام او را با زیباترین و شایسته ترین تعبیر بزبان آورد. ابن عباس می گوید: هنگامی که فاطمه ی بنت اسد از جهان رفت نسب رسول اکرم پیراهن خود را بنام کفن بر پیکر او پوشانید و در زیر لحد پهلوی جنازه ی او دراز کشید. گفته شد: یا رسول الله در حق این زن آن چنان لطف و نوازش بکار بردی که تاکنون از تو دیده نشده است. پیامبر صلوات الله علیه در جواب فرمود: هیچ کس پس از ابو طالب در حق من بمهربانی فاطمه نبوده است. من پیراهنم را بر او پوشانیدم تا پروردگار من از حله های بهشتی بر او پوشاند و در کنارش بر خاک گور دراز کشیده ام تا وحشت قبر بر او آسان شود. علی علیه السلام می گوید: رسول اکرم بمن فرمان داد که مادرم فاطمه را غسل دهم من

نیز این فرمان را بکار بردم. امام صادق می گوید: فاطمه بنت اسد یازدهمین کسی است که دین اسلام را پذیرفته یعنی یازدهمین مسلمان است. و هم در ردیف مسلمانانی قرار دارد که در ماجرای بدر به شرف اسلام مشرف بوده اند. زبیر بن عوام می گوید: من خود شاهد بوده ام که رسول الله صلی الله علیه و آله زنان مسلمان را به بیعت خویش فرا خوانده بود. یا أَيُّهَا النَّبِيُّ إِذَا جَاءَكَ الْمُؤْمِنَاتُ يُبَايِعَنَّكَ فَاطِمَةُ بِنْتُ اسد نخستین زنی بود که پیش دوید و با رسول الله بیعت کرد. محمد بن عمر بن علی می گوید: رسول اکرم فاطمه ی بنت اسد الله را در «روحا» رو بروی حمام «ابی قطیعه» بخاک سپرد.

جعفر شهید

شعبی روایت می کند: در آن روز که نیروی اسلام قلعه های خیبر را گشود و یهودیان آن قلعه ها بدولت اسلام تسلیم شدند جعفر بن ابی طالب از حبشه به مدینه آمد. رسول الله جعفر را به آغوش کشید و دم به دم پیشانی او را می بوسید

و می گفت: من نمی دانم به کدام يك از این دو پیش آمد بیشتر مسرور باشم. به اینکه نیروی اسلام قلعه های خیبر را گشوده یا به اینکه پسر عم من جعفر از سفر باز گشته. به سال هشتم هجرت رسول الله صلی الله علیه و آله برای استخلاص شامات از امپراتوری رم بسیج سپاه فرمود. زید بن حارثه را به سرداری سپاه گماشت و مقرر داشت که اگر زید در این جنگ به شهادت رسد فرماندهی لشکر با جعفر خواهد بود و اگر جعفر بخاک و خون غلطد عبد الله بن رواحه جای او را خواهد گرفت. زید بن ارقم می گوید: سپاه اسلام تا ناف «بلقا» پیش راند. در این هنگام با طلایه ی سپاه روم روبرو شد. جنگجویان اسلام بسمت دهکده ای که «موته» نامیده می شد راه خود را کج کردند تا خود را برای جهاد آماده تر سازند. نیروی اسلام که تحت فرماندهی زید بن حارثه آماده جهاد بود بدین ترتیب نظام گرفته بود. 1-قطبه بن قتاده ی عذری امیر میمنه 2-عباده بن مالک انصاری امیر میسره

جنگ در گرفت. زید بن حارثه پیش تاخت. پرچم اسلام در کف کفایت او اهتزاز می گرفت. زید بن حارثه دلاورانه با دشمن می جنگید ولی کوشش او چندان دوام نگرفت. سپاه روم با ضربات نیزه از پای درش آوردند. بنا بدستور رسول اکرم پرچم اسلام بدست جعفر بن ابی طالب افراشته شد. جعفر بدشمن حمله آورد و آن چنان در حملات خود بر ضد دشمنان اسلام پافشاری و اصرار می ورزید که از اسب خود پیاده شد و با دم شمشیر دست و پای اسپش را برید. یعنی «عقر» ش کرد تا وسیله ای برای فرار نداشته باشد. پیاده به قتال پرداخت. اسب جعفر اسب بور رنگی بود. جعفر علیه السلام نخستین سوار نظام مسلمان است که اسب خود را عقر کرد. جعفر با پای پیاده آن قدر جنگید تا شربت شهادت نوش کرد. عبد الرحمن بن سمره می گوید: بدستور خالد بن ولید که فرماندهی سپاه اسلام را بعهدہ داشت از «موتہ» به «مدینہ» اعزام شدم تا جریان جبهه ی جہاد را بعرض رسول اللہ برسانم. وقتی پا به مسجد گذاشتم رسول اکرم بمن فرمود:

آرام باش. عبد الرحمن. گزارش میدان جنگ چنین است. پرچم اسلام را ابتدا زید بن حارثة برافراشت و به شهادت رسید خدا رحمتش کند. بدنبال او جعفر بن ابی طالب این پرچم را بدوش گرفت. او هم بدنبال زید رو به بهشت برین نهاد. رحمت خدا بر او باد. و بعد عبد الله رواحه امارت لشکر را پذیرفت. عبد الله هم در میدان جهاد از پا درآمد. عبد الله را نیز خداوند بیامرزد. مردم مدینه که در حضور رسول شرفیاب بودند به گریه درآمدند پیامبر گرامی فرمود: چرا گریه می کنید. گفته شد: چرا گریه نکنیم. بهترین شخصیت های خود را در این حادثه از دست داده ایم. اشراف ما. فضلائی ما. پارسایان ما این چند تن بودند که شهید شدند. فرمود: گریه نکنید. مثل امت من مثل باغ پرمیوه ایست که چاههای آبدار و قنات های پاکیزه و شاخه های اصلاح شده دارد. همه از میوه اش کام جان شیرین کنند. همه ساله از این درخت میوه ها چینند کسی چه می داند که چین آخرش از چین های گذشته اش گواراتر و درشت تر

نباشد. به خداوندی که مرا به حق برگزید قسم یاد می‌کنم. عیسی بن مریم در میان امت من نمونه‌هائی از حواریون خود خواهد یافت. از علی بن عبد الله که خود نسل جعفر بن ابی طالب است چنین روایت می‌کنند که جعفر بهنگام شهادت مردی سی و چهارساله بود. این روایت بیک موهوم بیشتر مانده است زیرا جنگ موته در بیست و یکمین سال بعثت رسول اکرم بوجود آمد. جعفر از برادرش علی علیه السلام ده سال بزرگتر بود. و علی در آن روز که به دین مبین اسلام شرف می‌گرفت حداقل در آنچه روایت شده هفت سال داشت. تاریخ اسلام سال بعثت رسول اکرم است. با این حساب در آن هنگام که نیروی اسلام با سپاه روم در جبهه ی موته می‌جنگید یعنی سال بیست و یکم بعثت امیر المؤمنین علی جوانی بیست و هشت ساله بود و باید برادرش جعفر که ده سال از او سالمندتر بود مردی سی و هشت ساله باشد. کوتاه سخن اینکه جعفر بن ابی طالب بر آستان شهادت مسلماً بیش از سی و چهار سال عمر داشت. کعب بن مالک شهید آل ابی طالب جعفر بن ابی طالب چنین مرثیه می‌گوید: هدت العیون و دمع عینک یهمل سحا کما وكف الضباب المخصل

همه آرام گرفتند اما چشمان تو همچنان اشک ریز است. چشمان تو همچون ابر بار دار سیل سرشک فرومی افشانند. فی ليله وردت علی همومها طورا احن و تارة اتململ

در شبی که غصه هایش بر قلب من فروریخت گاهی می نالیدم و گاه دیگر بخود می پیچیدم. و اعتادنی حزن فبت کاننی بنبات نعش و السمک موکل

آن چنان اندوهناک بودم که گوئی* بر بستر نبات نفس خفته ام و در آن ارتفاع دهشت انگیز دستاویزی ندارم و کانما بین الجوانح و الحشا مما تؤوینی شهاب مدخل

گوئی در اندرون من تیر سوزان شهاب نشسته است. و جد اعلیٰ النفر الذین تتابعوا یوما بموته اسند و لم ینقلوا

از غم آن قوم که بدنبال هم در پیکار موته بیک روز کنار هم فروخفتند صلی الاله علیهم من فتیه و سقی عظامهم الغمام المسبل

رحمت خدا بر روان آن مردان جوانمرد باد* و استخوانهایشان را ابر رحمت سیراب کناد صبروا بموتة للاله نفوسهم عند الحمام حفیظة ان
ینکلوا

به روز موته در راه خدا بردبار مانده اند. و بهنگام مرگ همچنان بردبار بوده اند. اذ یهدون بجعفر و لوائه قدام اولهم و نعم الاول

در آن هنگام که جعفر و پرچم او هدایتشان می کرد رویش نخستین فرمانده خود را که نیکو فرماندهی بود به پیش گرفته بودند فمضوا امام
المسلمین کانهم فنق علیهن الحدید المرقل

همچون شتران فحل که طوق درخشان به گردن دارند* از پیشاپیش مسلمانان می گذشتند حتی تفرقت الصفوف و جعفر حیث التقی و عث
الصفوف مجدل

تا آنکه صفوف دشمن از هم فروپاشید* و جعفر در این هنگام بر ریگ های گرم بیابان فروغلطید فتغیر القمر المنبر لفقده و الشمر قد
کسفت کادت نافل

ص: 15

ماه تابان بر مرگ جعفر از تابش افتاد* و خورشید درخشان بسوی افول گرایید قوم بهم نصر الإله عباده و علیهم نزل الكتاب المنزل

آن قوم که پروردگار بندگان خود را بوجودشان یاری دارد* و بر آنان قرآن کریم را فر فرستاد قوم بهم نظر الإله لخالقه و بحد هم نصر البنی المرسل

قومی که از برکت وجودشان پروردگار متعال بر خلق برکت فرستاد و کوشش آنان پیامبر مرسل را یاری دارد. بیض الوجوه تری بطون اکفهم نندی اذ اعتذر الزمان الممحل

آن روشن چهرگان که پنجه های کریمشان* بروزگار قحطی بر مردم رحمت و برکت فرومی بارد ابو هریره چنین گفت: گذشته از رسول اکرم هرگز کسی بر مرکبی نشست و ردا و نعلینی نپوشید که فاضل تر از جعفر بن ابی طالب باشد. ابو سعید از پیامبر گرامی روایت کرد:

ص: 16

حمزه و جعفر و علی از همه مردم جهان بهترند. ابو هریره از قول رسول الله چنین می گوید: جعفر را دیده ام که در بهشت با فرشتگان پرواز می کرد و او دو بال داشت. امام ابو عبد الله جعفر بن محمد از طریق اهل بیت حدیث کرد که رسول اکرم فرمود: مردم جهان همه از طینت های گوناگون آفریده شده اند ولی من و جعفر از يك طینت بوجود آمده ایم. باز هم امام صادق حدیث می کند: رسول اکرم به جعفر بن ابی طالب فرمود: صورت و سیرت تو همانند من است

ص: 17

اورا بنام محمد بن جعفر بن ابی طالب می شناسیم. از وی کنیتی بیاد نداریم. مادرش اسما دختر عمیس و از قبیله خثعم است. مادر اسما «هند» نامیده می شد و لقبش «جرشیه» بود زیرا یکی از اجدادش «منبه بن اسلم» را بعنوان «جرش» می شناختند. هند جرشیه مادر اسما بود و در حق او گفته شد: الجرشية اکرم الناس احماء یعنی هند جرشیه بر همه مردم جهان از نظر داماد برتری دارد. این زن چهار دختر داشت و اکنون دامادهای او. 1 میمونه تبت هند ام المؤمنین بود زیرا همسر رسول الله صلی الله علیه و آله بود. 2 لبابه ام الفضل همسر عباس بن عبد المطلب بود که مادر عبد الله

و عبید اللہ و فضل و قثم و معبد بود 3 سلمی همسر حمزه بن عبد المطلب بود که مادر یگانه دختر حمزه «عمارہ» همین زن بود. 4 اسماء همسر جعفر بن ابی طالب و مادر عبد اللہ و محمد بود. این بانو پس از شهادت جعفر با ابو بکر عبد اللہ بن عثمان ازدواج کرد و از وی پسری بنام محمد پدید آورد که «محمد بن ابی بکر» شخصیت مشعشع اسلام است. پس از مرگ ابو بکر با امیر المؤمنین علی پیوند همسری بست و یحیی بن علی که در حیات پدر بدرود زندگی گفت فرزند همین اسماء است. هند جرشیه پیش از آنکه با عمیس بن معد بن حارث عروسی کند شوهر داشت و از آن شوهر دختری بنام ام الفضل کبری زائید که همسر ولید بن مغیره ی مخزومی و مادر خالد بن ولید سردار معروف عرب در جاهلیت و اسلام بود. بنابراین خالد بن ولید خواهرزاده ی اسماء بنت عمیس از طرف مادر است پدر میمونه ام المؤمنین حارث بن جون عامری بود. و او هم خواهر مادری اسماء بود. حسن بن زید بن حسن روزی در محفل خود گفت: جرشیه از لحاظ داماد میان مردم جهان مانند نداشته زیرا

دامادهای او رسول الله و صلی الله علیه و آله و علی و حمزه و جعفر بوده اند. حسن بن زید نام ابو بکر را در طی دامادهای هند جرشیه به زبان نیاورد ولی وقتی که دید در آن محفل گروهی از فرزندان ابو بکر حضور دارند پس از سکوت دامنه داری با يك لحن کراحت آمیز گفت: ابو بکر هم از دامادهای هند جرشیه بود. اسما پس از جعفر بخانه ی ابو بکر رفت و از وی مادر محمد شد و پس از ابو بکر افتخار همسری با امیر المؤمنین علی را ادراک کرد و یحیی را رانید. ابن یحیی در حیات پدر چشم از جهان فروپوشید و از یحیی فرزندی بوجود نیامد. ضحاک بن عثمان می گوید: عبید الله عمر بن خطاب در جنگ صفین در ارتش معاویه بر گروه سبزپوشان فرمان می داد. محمد بن ابی طالب در سپاه عراق از طرف عم مکرم خود علی امیر المؤمنین پرچم «جموح» را بدوش می کشید. عبید الله بن عمرو و محمد بن جعفر هرکدام بر ده هزار سرباز مسلح فرماندهی داشتند.

این دو ستون با هم می جنگیدند. و هیچ کدام بر آن دیگر چیره نمی شدند. عبید الله بن عمره فریاد کشید. تا کی این جنگ و گریز. محمد! بیا با هم نبرد کنیم تا غالب و مغلوب از هم شناخته شود. محمد با تن تنها بمیدان رفت و عبید الله بن عمر هم به پیکار او قدم پیش گذاشت. محمد و عبید الله هر دو نیزه بدست بجنگ در افتادند. آن قدر نبرد کردند که نیزه هایشان درهم شکست. بعد دست به شمشیر بردند. شمشیر محمد از کار افتاد و شمشیر عبید الله در شکاف آهن های سینه بند گیر کرد. محمد و عبید الله بناچار جنگ به گریبان یکدیگر انداختند و هم آغوش بر خاک میدان فروغلطیدند. سپاه عراق و شام که با هم گرم نبرد بودند بر روی این دو مبارز سلحشور از کشته پشته ها ساختند. هنگامی که بلوای جنگ آرام یافت و حملات آن روز به نفع نیروی عراق پایان گرفت امیر المؤمنین علی علیه السلام بر کنار این توده ی خون آلود آمد و فرمود: کشته ها را از روی برادرزاده ام بکنار بزنید.

فرمان برداران جنازه های خون آلود را کنار زدند و در زیر این اجساد خونین محمد بن جعفر و عبید الله بن عمر را دیدند که دست به آغوش هم انداخته هر دو به خواب ابدی فرو رفته اند امیر المؤمنین در برابر این منظره فرمود:

اما و الله لعن غیر حب تعانقتما این دست به گردن افکندن شما نشان دوستی شما نیست. «ابو الفرج اصفهانی» (نویسنده ی کتاب) در اینجا می گوید: «ضحاک بن عثمان چنین روایت کرده است و من تاکنون هرگز از تاریخ نگاران و اصحاب حدیث نشنیده ام که محمد بن جعفر با دست عبید الله بن عمر شهادت یافته باشد بعلاوه جز این روایت مطلقا از شهادت محمد بن جعفر از هیچ کس خبری منقول نیست. و درباره ی مقتل عبید الله بن عمر بن خطاب این خبر را «زید بن پدر» روایت می کند: عبید الله بن عمر بن خطاب با گروه سیزپوش خود که چهار هزار سوار مسلح بودند به سپاه عراق حمله آورد و در همان حمله از پا در آمد. حسن بن علی علیها السلام از قتلگاهشان می گذشت. نگاهش به کشته ای افتاد که قاتلش نیزه در چشم دیگری فرو برده بود و طناب اسب خود را هم بپایش بسته بود.

ص: 22

حسن علیه السلام از قاتل و مقتول پرسید. گفته شد قاتل مردی از قبیله ی همدان است و مقتول کسی جز عبید الله بن عمر بن خطاب نیست. مرد همدانی وقتی عبید الله بن عمر را به قتل رسانید شب در کنار او بسر برد و صبحدم جامه و سلاحش را به غنیمت برداشت. در نام و نشان قاتل عبید الله سخن باختلاف گفته اند. قبیله ی همدان قاتل او را هانی بن خطاب می داند. مردم حضر موت عقیده دارند که پسر عمر را مالک بن عمر تبعی کشته طایفه ی بکر بن وائل می گویند قاتل عبید الله مردی از تیم الله تغلبه است که مالک بن صحح نامیده می شد و در بصره بسر می برد. می گویند همین مرد وقتی عبید الله را به قتل رسانید شمشیر او را که (ذو الوشاج) لقب داشت به غنیمت ربود و تا سال چهل و یکم هجرت این شمشیر در دست او بود. در آن سال وقتی معاویه بن ابی سفیان با حسن بن علی علیهما السلام صلح کرد و عراق را به فرمان خویش در آورد شمشیر عبید الله بن عمر را از قاتلش پس گرفت. درباره ی این حادثه روایات دیگری نیز شنیده شد اما از حقیقت جز خدا کسی آگاه نیست.

امیر المؤمنین علی بن ابی طالب که کنیه اش ابو الحسن و ابو الحسین است. علی علیه السلام می گوید: تا رسول اکرم در این جهان بسر می برد پسر من حسن مرا «ابو الحسین» می خواند و برادرش حسین مرا «ابو الحسن» صدا می کرد. پسرانم مرا به کنیه می خواندند و به رسول اکرم می گفتند. یا ابتاه زیرا جد اطهر خود را پدر خویش می شمردند ولی پس از رحلت رسول الله مرا بنام پدر می نامیدند. بمن می گفتند یا ابتاه مادرش فاطمه بنت اسد رحمة الله علیها او را «حیدره» نامیده بود ولی پدرش ابو طالب ترجیح داد که نام این پسر علی باشد. گفته می شد که نام «علی» از نامهای مخصوص قریش بود. به روز خیبر که مرحب یهودی به میدان آمد و در رجز خویش گفت: قد علمت خیبر أني مرحب

شاکی السلاح بطل مجرب

إذا الحروب اقبلت تلهب

خیبری ها می دانند که نام من مرحب است و می دانند که من قهرمانی تجربه دیده و مسلح هستم در آن هنگام که تنور جنگ تافته و لهیب کشیده است انا الذی سمتی امی حیدریه

ضرغام آجام و لیث قسوره

أکیلکم بالسیف کیل السندره

من آن کسم که مادرم مرا «حیدر» نامید منم آن شیر بیشه و منم آن سلحشور شجاع منم آن کس که شما را از دم تیغ خواهم گذرانید. سهل بن سعد ساعدی گفت: رسول اکرم صلی الله علیه و آله به علی کنیت «ابو تراب» بخشید و علی این کنیت را از هر کینه ی دیگر حتی از ابو الحسن و ابو الحسین هم بیشتر دوست می داشت بنی امیه از سهل بن سعد خواستند که بر منبر بنشیند و ابو تراب را به ناسزاوار یاد کند. سهل بن سعد گفت: میان علی و فاطمه کدورت اندکی پدید آمده بود. رسول الله از راه رسید و سراغ علی را گرفت. فاطمه ی زهرا توضیح داد که میان من و او گفتگوئی در گرفت

ص: 25

و او با خشم خانه را ترك گفت. رسول اکرم اینجا و آنجا از علی سراغ گرفت تا در گوشه ی مسجد پیدایش کرد. علی بر روی خاک خوابش برده بود. ردایش از شانه هایش فرو لغزیده بود. رسول الله صلی الله علیه و آله علی را از خواب بیدار کرد و همچنان با دستهای مقدس خود خاک از پشتش می زد و می گفت:

اجلس انما انت ابو تراب بنشین که تو پدر خاک هستی. سهل بن سعد گفت: علی لقب ابو تراب را از هر لقبی بیشتر دوست می داشت و اکنون بنی امیه سعی می دارند که این لقب محبوب را برای وی مایه سرکوبی و شماتت قرار دهند. علی لقب «ابو تراب» را فقط باین جهت می پسندید که عطیه ی رسول اکرم الهی بود. در آن روز که دین حنیف اسلام می پذیرفت کودکی یازده ساله بود. این روایت صحیح ترین روایات است که در تاریخ اسلام علی شنیده ایم. گفته شد که سیزده ساله بود و نیز گفته اند که هفت سال بیشتر

نداشت. ما از این جهت روایت نخست را ثابت تر و صحیح تر شمرده ایم که علی علیه السلام در طلوعه ی بعثت دین مقدس اسلام را پذیرفت و خود یازده سال داشت و در سال هجرت که سیزدهمین سال بعثت بود علی بیست و چهارساله بود و روزی که رسول اکرم از جهان می رفت یعنی سال یازدهم هجرت علی سی و پنج سال داشت و سی سال «الا چند ماه» هم علی علیه السلام پس از رحلت رسول (ص) در این دنیا بسر برد و با این حساب سن مبارکش شصت و چهار سال و چند ماه می شود و روایت صحیح همین است. ابو صادق می گوید: امیر المؤمنین علی در سالی که «غامدی» از جانب معاویه به انبار حمله ور شد و مسلمانان را غارت کرد در مسجد کوفه طی يك خطابه غرا چنین فرمود: قریش می گوید که علی سرباز سلحشور است ولی با فنون نظامی آشنا نیست. وای بر این قوم از من جنگجو تر و در میدان جنگ آزموده تر چه کسی را می شناسند. بیست ساله بودم که جامه ی سربازی به بر کردم و اکنون شصت بیش است که از عمرم می گذرد. من که چهل سال از

عمرم در معرکه نبرد گذشته چگونه گمان می رود از فنون نظامی بی خبر باشم ولی چکنم که کسی گوش به فرمان من نمی دهد. لا رأی لمن لا یطاع علی علیه السلام مردی گندمگون و چهارشانه بود. در اعتدال قامت به کوتاهی نزدیک تر بود. شکمش اندکی فربه می نمود. انگشتانش باریک و بازوهایش سطر بودند. ساقهای پایش هم نازک بود. ریش مقدسش بزرگ و پهن بود. موهای سرش ریخته بود پیشانی بلند و سیعی داشت. در چشمانش شکستگی لطیفی دیده می شد. اینست آنچه روایت و اصحاب حدیث در وصف علی علیه السلام گفته اند ولی کاملترین روایتی که در تعریف او روایت شده حدیث ابو اسحاق است. ابو اسحاق می گوید: آن روز روز جمعه بود. با پدرم به مسجد اعظم کوفه رفته بودم. پدرم مرا بروی دست بلند کرد تا بتوانم منبر و محراب را تماشا کنم. شیخ بلند پیشانی و چهارشانه ای را بر منبر دیدم که موهای سرش ریخته بود و ریش مبارکش سینه ی پهن و پهلوانیش را پوشانیده بود. چشمانش شکست ملیحی داشت.

از پدرم پرسیدم بابا این مرد کیست؟ گفت: هذا علی بن ابی طالب ابن عم رسول الله و اخو رسول الله و وصی رسول الله امیر المؤمنین صلوات الله و رضوانه و سلامه علیه. ابو الفرج اصفهانی می گوید: آنچه را که در وصف علی علیه السلام گفته ایم تا اندازه ای قانع کننده است ولی فضائل او. فضائل او در حوصله ی شمار نمی گنجد. اگر از فضائل علی علیه السلام اندکی در این کتاب بیاوریم حق مطلب را ادا نخواهد کرد و اگر به ایفای حق او پردازیم هدف ما که اختصار است تأمین نخواهد شد و خلاف وعده ای که باختصار داده ایم عمل خواهد شد. ما، در این کتاب فقط از آمار فضیلت ها سخن خواهیم راند که شهرت عمومی ندارد زیرا امیر المؤمنین علیه السلام در آن پایه از محامد و مکارم است که حتی دشمنانش هم از عهده ی کتمان آن بر نمی آیند و جز اعتراف و تسلیم چاره ای نمی بینید. علی علیه السلام در مناقب و فضائل بر اوجی اعلی قرار گرفته و آن چنان بنیکویی شهرت یافته در ذکر فضائل و مناقب او حاجتی باسشهاد و استدلال نیست.

ابو مخنف (لوط بن یحیی) از سلیمان بن ابی راشد چنین حدیث می کند: پس از حوادث نهروان گروهی از فرقه ی خوارج در مکه انجمن کردند و از اوضاع حکومت اسلام و مسلمانان سخن راندند و بر کشته شدگان نهروان رحمت فرستادند و در پایان این یادآوری ها چنین گفته شد: چه نیکوست که ما هم خود را بخدای خود بفروشیم و این ائمه ی گمراه را از میان برداریم و جهان را از آفت وجودشان رها سازیم و خون برادران خود را که در نهروان بقتل رسیده اند از کشندگانشان باز جوئیم و انتقامشان را از دشمنان خود بازگیریم. این پیشنهاد با حسن استقبال روبرو شد. پنجه ها بعلامت وفاداری و اتحاد درهم فشرده شد. بهم قول دادند که بقول خودشان (ائمه ی ضلال) را از میان بردارند. در این هنگام عبد الرحمن بن ملجم مرادی گفت: من ترور علی را بعهده می گیرم. دیگری گفت: من معاویه را به قتل می رسانم.

نفر سوم بقتل عمرو بن عاص کمر بست. روی همین اساس با هم قرار کار استوار کردند که این تکلیفهای خطرناک را در ماه رمضان انجام کنند. و نیز عهد بستند که از ایفای آنچه بعهده گرفته اند سر باز نزنند. و مقرر شد که این حادثه در يك شب روی دهد. ابو مخنف از قول ابو زهیر عیسی می گوید: آن کس که قتل معاویه را بعهده گرفته بود برك بن عبد الله تمیمی نامیده می شد و نفر سوم (حریف عمرو بن عاص) هم عمرو بن بكر از قبیله ی تمیم بود. برك بن عبد الله بدمشق رفت و در شب موعود در مسجد جامع دمشق بر معاویه شمشیر فرود آورد منتها ضربت برك بجای آنکه سر معاویه را بشکافد قسمت عقبی رانش (لمبرش) را شکافت. طبیعی که به بالین معاویه آمد وقتی روی زخم تحقیق کرد گفت: این شمشیر مسموم بود. برای علاج این ضربت بیش از دو وسیله نیست، یا باید موضع زخم را با آهن تفتیده داغ کنیم و یا با مرهم التیامش بخشیم ولی در این صورت نسل مریض قطع خواهد شد و دیگر

از او فرزندی بوجود نخواهد آمد. معاویه در جواب گفت: من طاقت داغ را ندارم. بهتر است وسیله‌ی همان دواهای خوردنی علاجم کنید. از قطع نسل نگرانی ندارم زیرا پسرانم یزید و عبد الله برای من کافی هستند. و بدین ترتیب معاویه بهبودی یافت ولی همان طور که طبیب تشخیص داده بود مقطوع النسل ماند. برك بن عبد الله، (همین کسی که معاویه را ترور کرده بود) گفت: مژده ای خوشنودکننده دارم. معاویه پرسید: آن مژده چیست؟ برك بن عبد الله جریان توطئه‌ی خودشان را به معاویه گزارش داد و گفت: در همین شب علی بن ابی طالب باید کشته شود. مرا در زندان بار بدارید، اگر کار علی ساخته شد مرگ و زندگانی من با اختیار شما خواهد بود و اگر ضربت عبد الرحمن بن ملجم به هدف نرسید با شما پیمان استوار می‌کنم که خود این مهم را انجام دهم و بعد بسوی شما

بازگردم تا اگر همچنان سزاوار کیفر ببینم. معاویه دستور داد برك بن عبد الله در زندان نگاه داشتند و هنگامی که خبر شهادت امیر المؤمنین بدمشق رسید آزادش کردند. این روایت اسماعیل بن راشد است. و در روایات دیگر آمده که برك بن عبد الله را بجرم این توطئه بقتل رسانیده اند. عمرو بن عاص در آن شب (شب موعود) ناگهان بیمار شد، دوا خورده بود و نمی توانست سحرگاه بمسجد برود. فرمان داد که خارجه بن ابی حبلیه عامری در مسجد به مردم امامت کند. خارجه بمسجد رفت و عمرو بن بکر بی خبر از ماجرای بیماری امیر شمشیر بر سر خارجه فرود آورد. عمرو بن بکر دستگیر شد و بقتل رسید. عمرو بن عاص فردای آن شب به عبادت خارجه بن ابی حبلیه رفت بینوا جان می کند. در همان سكرات موت گفت: بخدا این مرد جز قتل عمرو بن عاص آزاده نداشت. عمرو بن عاص جواب داد: این درست است که عمرو بن بکر می خواست مرا بقتل رساند ولی خدا چنین خواست که خارجه بقتل رسد.

سخن از فاجعه ی قتل امیر المؤمنین

امیر المؤمنین علی علیه السلام از گروهی بیعت می گرفت. عبد الرحمن بن ملجم مرادی دو بار پیش آمد که بیعت کند علی علیه السلام امتناع ورزید. برای بار سوم اجازت فرمود که بیعت کند: هنگامی که دست از دست او کشید فرمود: -شقی ترین انسان امت از چه برنمی خیزد تا موی مرا از خون من خضاب کند. به آن کس که جانم محکوم مشیت اوست این (یعنی محاسن مبارک) از آن (یعنی خون فرقی) رنگین خواهد شد. و بعد این شعرها را انشاء کرد. حیازیمک للموت، فان الموت لاقیکا

و لا تجزع من الموت اذا حل بوادیکا

کمر برای مرگ من استوار ببند که مرگ دیر یا زود فرا خواهد رسید. در آن هنگام که مرگ تو فرا رسید لب از جزع فروبند گفته می شود: امیر المؤمنین علی علیه السلام با دست خود عطایای مردم را می پرداخت.

ص:34

نوبت به عبد الرحمن مرادی رسید: عطای او را باو تسلیم فرمود و این شعر از «عمرو بن معدیکرب» انشاء کرد. ارید حیاته و یرید قتلی

غدیرك من خلیلك من مراد

من زندگانی او را همی خواهم و او مرگ مرا همی جوید * دوست تو از آل مراد به پوزش آمده است ابو مخنف حدیث می کند: عبد الرحمن بن ملجم مرادی از مکه بکوفه عزیمت کرد و در آنجا با هم کیشان خود «خوارج» تماس گرفت اما بر ایشان از ماجرای کمیته ای را که در مکه تشکیل داده اند سخنی نگفت تا مبادا راز نهفته ی او آشکار شود و نقشش بر آب بنشیند. یک روز بخانه ی مردی که عقیدت منحرف خارجی داشت رفت. این مرد از آل تیم الرباب بود. در آنجا با زنی آشنا شد که «قطام» نام داشت، این قطام دختر اخضر بن شحنه از بنی تیم تیم الرباب بود. باید دانست که اخضر و پسرش در واقعه ی نهروان به قتل رسیده بودند و به همین جهت رباب کینه ای از علی مرتضی به سینه

ص: 35

داشت. قطام زنی زیبایی بود. در کوفه انگشت نما بود. دل عبد الرحمن بهوای او پر کشید. سخت باو تعلق گرفت و بی درنگ از وی خواستگاری کرد. قطام این خطبه را پذیرفت و سخن از جهیز و هدایا بمیان آمد. قطام چنین گفت: سه هزار درهم پول می خواهم. يك غلام و يك کنیز می خواهم و قتل علی بن ابی طالب قسمت اعظم صداق من است. عبد الرحمن چنین پاسخ داد: غلام و کنیز و درهم ها تسلیم می شوند اما قتل علی؟ . . . من چگونه می توانم باین آرزو دست یابم؟ قطام عبد الرحمن مرادی را تشجیع کرد: -بر علی حمله کن. و کارش را بساز. اگر به سلامت جستی با من عیش گوارائی خواهی داشت و اگر در این جریان بقتل رسیدی در بهشت برین جای خواهی گرفت: ما عند الله لك خير من الدنيا در اینجا عبد الرحمن پرده از راز نهفته اش برداشت و اعتراف کرد که در این سفر هدفی جز قتل علی نداشته است. عبد الرحمن گفت:

-عزیمت من در این تصمیم سست شده بود ولی اکنون که دل خواه تو این است انجامش خواهم داد. قطام برای اینکه عبد الرحمن را در انجام این امر پابرجا تر کند گفت: -من بخاطر تو کمکی هم تهیه خواهم دید. با وردان بن مجالد صحبت کرد و از او خواست که همدست عبد الرحمن باشد. وردان هم پذیرفت. وردان از قوم قطام بود. ابن ملجم شخصا شیب بن هجره ی اشجعی را دیدار کرد و به او گفت: -آیا می خواهی که شرف دنیا و آخرت را بدست بیاوری؟ -کدام است؟ -مرا در قتل علی کمک کن. شیب با لحن وحشت آلودی گفت: - مادر بر تو بگرید عبد الرحمن هدف عظیمی پیش گرفته ای چگونه این آرزو برای تو مقدور خواهد بود. ابن ملجم خون سردانه در جوابش گفت: -در مسجد اعظم کمین می گیریم. هنگام سحر. وقتی که به نماز می ایستد بر او حمله می آوریم و کارش را می سازیم. قتل او قلب ما را که از شمشیرش داغدار است شفا خواهد داد و انتقام دوستان ما که با دست او بقتل رسیده اند بدین ترتیب کشیده خواهد شد.

شیب همچنان دودل بود اما عبد الرحمن بن ملجم دست از جانش برنداشت. آن قدر وسوسه اش کرد تا سرانجام از راه بدرش برد و او را با خود همدست ساخت. عبد الرحمن و شیب با هم بمسجد اعظم آمدند. قطام در آنجا اعتکاف گرفته بود. برای قطام خرگاهی بر پا کرده بودند. وی در آن خیمه بسر می برد. عبد الرحمن بن ملجم به قطام مژده داد: -شیب هم بمن در انجام این امر کمک خواهد کرد. قطام با خورسندی گفت: -هنگامی که خواستید به ایفای تکلیف خود قیام کنید مرا ببینید همین جا. عبد الرحمن بن ملجم و شیب بن بجر از مسجد بازگشتند و بانتظار فرصت تا شب نوزدهم ماه رمضان آرام ماندند. بالاخره شب نوزدهم ماه رمضان سال چهارم هجرت فرا رسید. این روایت ابو مخنف است ولی ابو عبد الرحمن سلمی می گوید آن شب شب هفدهم ماه رمضان بود. حدیث ابو عبد الرحمن بعقیده ی من صحیح تر است.

عبد الرحمن بدیدار قطام رفت و گفت: - شب موعود امشب است. دوستان من در دمشق و فسطاط امشب وظیفه ی خود را انجام می دهند. شیب بن بجر و وردان بن مجالد هم با ابن ملجم همراه بودند قطام دستور داد که بر ایشان چند طاقه حریر آوردند و او با دست خود سینه هایشان را حریر پیچ کرد. عبد الرحمن و شیب و وردان شمشیرهای خود را حمایل کردند و سه نفری به آن در که امیر المؤمنین عادتاً از آنجا عبور می فرمود بکمین نشستند. ابو مخنف از اسود داخلچ چنین روایت می کند: ابن ملجم در آن شب که می خواست جنایت فجیع خود را انجام دهد از اشعث بن قیس دیدار کرد. اشعث در مسجد بسر می برد. عبد الرحمن تصمیم خود را با اشعث بن قیس کندی در میان گذاشت. حجر بن عدی می شنید که اشعث باین ملجم می گفت: - زود باش. شتاب کن. سپیده ی روز رسوایت خواهد کرد. حجر بن عدی به اشعث گفت: - ای يك چشم. تو او را خواهی کشت. و بعد بسوی خانه ی امیر المؤمنین شتافت تا او را از جریان این

«ترور» آگاه سازد اما او از راهی رفت و امیر المؤمنین از راه دیگر بطرف مسجد روی آورد. مقدر نبود که حجر بن عدی امیر المؤمنین را از قتل باز دارد. هنگامی که حجر از خانه ی علی بسمت مسجد باز می گشت در طی راه شنید که مردم می گویند.

قتل امیر المؤمنین

در انحراف اشعث بن قیس از امیر المؤمنین روایاتی بما رسیده که تعریفش موجب تطویل خواهد شد. از آن روایات خبری است که موسی بن ابی نعمان بما می دهد. موسی می گوید: - اشعث بن قیس خواست بحضور علی افتخار یابد. قنبر «دربان امیر المؤمنین» راهش نداد. اشعث با مشت بینی قنبر را خونین ساخت. علی علیه السلام با خشم از خانه بدر آمد و گفت. - مرا با تو چه افتاد ای اشعث. بخدا اگر با آن بنده ی بنی ثقیف روبرو شوی موی بر اندام تو بلرزد. از علی پرسیدند: - یا امیر المؤمنین «بنده ی ثقیفی کیست»؟ در جواب فرمود:

ص: 40

-او غلامی است که بر این قوم سلطنت کند. او غلامی است که خاندان های عرب را عموماً بذلت و خفت فرواندازد. از مدت حکومت این بنده ی ثقفی پرسیدند. فرمود: -بیست سال. . . اگر باین حکومت دست یابد. بانویی از خاندان هاشم حکایت می کند. -اشعث بن قیس با امیر المؤمنین سخن می گفت، آهسته آهسته این گفتگو بمشاجره و پرخاش رسید. امیر المؤمنین با اشعث اندکی تند حرف می زد. پسر قیس کنده ی علی را تهدید کرد. امیر المؤمنین فرمود: مرا بمرگ می ترسانی. بخدا قسم من از مرگ «خواه بر من در آید و خواه من بر او در آیم» باکی ندارم.

ماجرای شهادت او

عبد الله بن محمد ازدی می گوید: با گروهی از مردم کوفه در مسجد اعظم نماز می گذاردم. این قوم در ماه مبارك رمضان همه شب از آغاز ظلمت تا سپیده دم

ص: 41

بنماز و نیاز سرگرم بودند. من به جمعی که در نزدیکی «سده» يك بند در قیام و قعود و ركوع و سجود بودند نگاه می کردم، زیرا عبارت این جمله خستگی ناپذیر بود. در این هنگام علی بنخاطر نماز صبح از در سده پیدا شد. بسوی محراب می رفت و دم به دم می گفت: الصلاة، الصلاة. او مردم را بنماز صبح فرا می خواند. درست نمی دانم که او تکبیر احرام را بسته یا هنوز بنماز نپرداخته ناگهان در روشنائی چراغهای مسجد برق شمشیر درخشید و گوینده ای گفت: الحكم لله يا على لا لك و لا لاصحابك این شعار خوارج بود. بدنبال این نعره بار دیگر شمشیری برق کشید. اینجا بود که صدای علی بگوش ما رسید. او می گفت: -نگذارید این مرد فرار کند. اسماعیل بن راشد مثل ابو عبد الرحمن سلمی چنین روایت می کند که ابتدا شیب بن بجره بر سر امیر المؤمنین شمشیر کشید ولی شمشیرش خطا کرد و ضربت بر طاق محراب فرود آمد.

بدنبال او عبد الرحمن بن ملجم بر فرق مقدس او شمشیرش را فرود آورد. از چهار طرف مردم بر او تاختند و دستگیرش ساختند. ابو مخنف می گوید: «مردی از قبیله ی همدان که ابو ادما نامیده می شد ابن ملجم را دستگیر کرد. یزید بن ابی زیاد عقیده دارد که مغیره بن حارث هاشمی بر سر ابن ملجم قطیفه ای انداخت و او را از فرار بازداشت و بعد شمشیر را از دستش در آورد و بازوهایش را با طناب بهم پیچید. بدین ترتیب ابن ملجم دستگیر شد. و اما شیب بن بجره. . . این شیب همچون باد می گریخت که مردی باو رسید و با او دست بگریبان شد و بر خاکش فروانداخت و آن وقت روی سینه اش نشست تا سر از تنش بردارد. در این هنگام چشمش بازدام مردم افتاد که بسوی او حمله ور شدند. ترسید که مبادا او را بجای قاتل هدف مشیت و لگد قرار دهند از روی سینه ی شیب برخاست و آزادش گذاشت. شیب فرصت را غنیمت شمرد و يك سر بخانه ی خود رفت و بی درنگ جامه از تنش در آورد تا طاقه ی حریر را از سینه ی خود باز کند.

ناگهان پسر عمویش از در درآمد و باو که سینه اش حریر پیچ بود نگاه کرد و گفت: - این تجهیزات چیست. شاید تو حضرت امیر المؤمنین را بقتل رسانیده ای. شبیب خواست بگوید: نه. از زبانش کلمه ی اثبات پرید: - بله من کشتمش. پسر عمویش حرفی نگفت. با شتاب بخانه ی خود رفت و شمشیرش را برداشت و بخانه ی شبیب برگشت و بی آنکه مهلت دفاعش بدهد با یک ضربه کارش را ساخت. ابو مخنف می گوید: وقتی ابن ملجم را بحضور علی آوردند من و گروهی از اعیان عراق کنار بستر او بیادت نشستیم. امیر المؤمنین فرمود:

النفس بالنفس. ان انا مت فاقتلوه کما قتلنی و ان سلمت رایت فیه رائی امیر المؤمنین از آیت قصاص که در قرآن کریم آمده یاد می کرد علی می گفت: - اگر من با این ضربه بدرود زندگی گفتم او را بهمین ترتیب

قصاص کند و اگر جان بدر بردم خود می دانم که تکلیف قضیه چیست؟ ابن ملجم در پاسخ این سخن گفت: -بخدا من این شمشیر را به هزار درهم خریده ام و هزار درهم نیز پرداخته ام تا بزهر آتش داده اند. اگر این شمشیر بمن خیانت کند که مستحق لعنت است: ام کلثوم دختر امیر المؤمنین فریاد کشید -امیر المؤمنین را کشتی ای دشمن خدا؟- ابن ملجم جواب داد: -من پدر ترا کشته ام. ام کلثوم فرمود: - امیدوارم پدرم از این آسیب بهبودی یابد. عبد الرحمن بن ملجم با لحن نومید کننده ای گفت: -پس این گریه ها چیست؟ گمان دارم که تو بر من اشک فرومی ریزی بخدا اگر این ضربه را بر عموم مردم زمین تقسیم می کردند همه جان می سپردند. این شعرها را به ابن ابی بیاس فزاری نسبت می دهند و گفته می شود که سراینده ی این حماسه عبد الرحمن بن ملجم است: و نحن ضربنا یا ابنة الخیر اذ طغی ابا حسن مأمومة فتفطرا

ای دختر برگزیدگان ما ابو الحسن را* هنگامی که طغیان کرده با تیغ فروانداختیم و نحن خلعنا ملکه عن نظامه بضربة سيف اذا علا و تجبرا
ما شیرازه ی انتظام را در حکومتش از هم گسیختیم* در آن هنگام که او گردنکشی کرد با يك ضربه ی شمشیر و نحن کرام فی الصباح اغرة
اذا المرء بالموت ارتدى و تازرا

ما قومی کریم و عزیز باشیم* در آن روز که آدمیزاده جامه ی مرگ ببر می کند عمران بن میثم می گوید: من مردم کوفه را دیدم که از نماز
صبح باز می گشتند و ابن ملجم با خود می بردند و گوشت تن او را با دندان می کردند. انگار که این قوم درندگان بیسه ها بودند. مردم می
گفتند: -چه کرده ای ای دشمن خدا. امت محمد (ص) را بهلاکت فرو افکندی و پیشوای مردم را بخاک و خون کشیدی. ابن ملجم این
سخنان را می شنید و هیچ سخن نمی گفت:

ابو طفیل می گوید: صعصعة بن صوحان عبدی بعیادت امیر المؤمنین آمد. وی هیچ وقت بر آستان سرای علی اجازت از کسی نمی خواست زیرا محرم خاندان رسالت بود. معهذا در این بار به پرده دار پیغام داد: -بگو رحمت خدا بر تو باد یا امیر المؤمنین خواه در این جهان بمانی و خواه بجهان دیگر رخت بر بندی. بگو و الله یاد پروردگار در سینه ی تو با عظمت جای داشت و تو با ذات مقدس او درست آشنا بودی. پرده دار حرم این پیغام را بحضور امام برد و باز گشت و گفت: -امیر المؤمنین فرمود ترا هم ای صعصعه خداوند مهربان رحمت کناد که بار تو سبک و کمک تو نسبت ببندگان خدای بسیار است. مردی که گفته می شود همان ابن ابی عباس فزاریست این شعرها را در پیرامون همین ماجرای فحیح سروده ای است. فلم ار مهرا ساقه ذمة سماقه کمهر قطام من فصیح و اعجم

هرگز کابینی ندیده ام همچون کابین قطام که مردم سخاوتمندی از عرب و غیر عرب بپردازد

ثلاثة آلاف و عبد و قبتہ و ضرب علی بالحسام المصمم

سه هزار درهم و يك بنده و يك كنيز* و شمشير كشيدين بروى شخصيتى همچون على بن ابى طالب و لا مهر اعلى من على و ان علا و لا فنك الا دون فنك بن ملجم

هيچ كابين هرچه گزاف باشد از على گران بهاتر نيست و هيچ تروريست پياى ابن ملجم نمى رسد عمران بن خطان لعنة الله عليه درباره ي قتل امير المؤمنين چنين سروده بود يا ضربة من كمى ما ارد بهى الا ليبلغ من ذى العرش رضوانا

انى لأفكر فيه ثم احسبه أوفى البرية عند الله ميزانا

اين خارجى خبيث مى گويد: زهى بر آن ضربت از سلحشورى كه هدفى جز* رضاي پروردگار متعال در اين كردار نداشت من به او مى انديشم و چنين گمان مى كنم* كه او از كائنات در پيشگاه الهى روسپيدتر است

ص: 48

ابو الفرج اصفهانی می گوید. کذب لعنهما الله و عذبهما دروغ گفت. او و ابن ملجم را خداوند لعنت و عذاب فرماید: عمر بن تمیم و عمرو بن ابی بکار حدیث می کند: خاندان نبوت به تلاش افتادند که شاید بتوانند این زخم هولناک را التیام بخشند. اطبای کوفه را ببالین امیر المؤمنین خواندند. در میان پزشکانی که حضور یافتند اثیر بن عمرو. از قبیله ی «سکون» جراح زبردستی بود. وی را انتخاب کردند که به علاج بپردازد. این اثیر يك تن از آن چهل غلام بود که خالد بن ولید مخزومی در نبرد «عین التمر» اسیر کرده بود اثیر جراح با دقت فرق مبارك علی را معاینه کرد و بعد دستور داد گوسفندی را سر بریدند و از ریه ی گوسفند گرماگرم رگ باریکی در آورد و آن رگ را توی شکاف زخم جا داد و پس از چند لحظه زخم را گشود و آن رگ را در آورد و بر آن رگ سفیدی مغز مقدس امیر المؤمنین نمودار بود. اثیر جراح در این هنگام به امیر المؤمنین گفت:

هنگام آن رسیده است که امیر المؤمنین وصایای خود را بنگارد زیرا این دشمن خدا شمشیر خود را به مغز مبارك فرورده است، امیر المؤمنین علی دستور فرمود دوات و کاغذ بیاورند و بعد خود این وصیت را مرقوم داشت.

بسم الله الرحمن الرحيم: هذا ما اوصى به امير المؤمنين علي بن ابي طالب وصيت خود را با اقرار به وحدانيت ذات مقدس الهی آغاز می کند و گواهی می دهد که پروردگار متعال یکتا و تنهاست و گواهی می دهد که محمد «ص» بنده ی او و برگزیده ی اوست

ارسله بالهدی و دین الحق لیظهره علی الدین کله و لو کره المشرکون او را بهدایت و اعتلای دین حق فرورستاد تا بر هرچه دین است غلبه کند و علی رغم مشرکان کلمه ی توحید را بر نام محوشده ی بت ها نقش جاوید بندد. صلوات الله و برکاته علیه و گواهی می دهد که نماز و عبادت من و مرگ و زندگانی من در ملک پروردگار من است. پروردگار من که آفریدگار جهانیان

است. بی همتاست، من بدین اعتراف و انقیاد مأمورم و نخستین کس باشم که سر تعلیم به اسلام فرود می آوری. بتو ای حسن! فرزند من و فرزندان من و خاندانم و هر آن کس که ندای مرا می شنود عموماً وصیت می دارم که پرهیزگار باشید و حرمت پروردگار متعال. آفریدگار ما را رعایت بدارید و آن چنان که با دین اسلام زیستید همچنان مسلمان بمیرید. به دین مبین الهی تمسک جوئید و از تفرقه بپرهیزید. زیرا من از رسول اکرم شنیده ام که فرمود. میان دو دشمن رشته ی دوستی بستن و خصومت را به صلح پیوستن از هر نماز و روزه است گرامی تر است. آن چنانکه میان دو کس آتش جنگ بر افروختن خرمن دین بباد دادن باشد.

و لا- حول و لا- قوه الا- بالله العلی العظیم بسوی نزدیکان و خویشاوندان خویش همی بنگرید و جانب ارحام را رعایت دارید تا در روز رستاخیز از سنگینی حساب در امان باشید. زنهار. خدای متعال را درباره ی ایتم از یاد می برید و مگذارید که گرسنه بمانند.

زنهار ذات مقدس خدا را در همسایگان خویش فراموش مدارید زیرا رسول الله آن قدر در حق همسایگان سفارش فرموده که گمان داشتیم همسایگان را از میراث یکدیگر بهره ور خواهد ساخت. زنهار حق قرآن را گرامی بشمارید و مگذارید که دیگران در عمل به فرمانهای آسمانیش از شما سبقت جویند. خدا را در فریضه ی حج اهمال روا مدارید و از طواف خانه ی خدای خویش باز مایستید. زیرا اگر این خانه از نیایش و ستایش شما بدور ماند رحمت الهی از شما بدور خواهد ماند. ذات مقدس خدا را در روزه ی ماه رمضان بیاد آورید و این عبادت را بر پای دارید زیرا روزه داران بروز رستاخیز از آتش دوزخ در پناه باشند همچنان براه خدا از بذل جان و مال دریغ مورزید و زکات مال خویش را بدرویشان پردازید و بدانید که صدقات آتش غصب خدائی را خاموش خواهد ساخت. خدای خویش را در حق امت پیامبر خویش فریاد بدارید و مگذارید که امت رسول الله را در برابر شما شکنجه ی ستم ببیند. حرمت اصحاب رسول را نگاه بدارید زیرا رسول اکرم درباره ی اصحاب خود به نیکویی سفارش فرموده است.

ص: 52

زندهار. درویشان و مستمندان را دریابید و با آنان در غم و شادی شریک باشید. زیردستان را میازارید. با آنان مهربانی و لطف به کار برید. زیرا رسول الله در آخرین سخن خود از آنان یاد کرده و در حقشان سفارش داده است. سپس فرمود: - نماز. نماز. هرگز در راه خدا از ملامت ملامت گویان بیم مکنید. زیرا خداوند توانا یار شماست و شر ستمکار را از جان شما بدر خواهد داشت: - و بدخواهان شما را کیفر خواهد داد. با مردم بنیکویی سخن گوئید آن چنان که خداوند متعال فرمانتان داده است. قُولُوا لِلنَّاسِ حُسْنًا از امر بمعروف و نهی از منکر غفلت مورزید تا بکیفر این غفلت قدرت امر و نهی از شما سلب شود و خوار و ناتوانتان بگذارد. فروتن باشید. بخشنده باشید. نیکوکار باشید. از قطع رحم و پراکندگی و خصومت بپرهیزید. تَعَاوَنُوا عَلَى الْبِرِّ وَالتَّقْوَىٰ وَلَا تَعَاوَنُوا عَلَى الْإِثْمِ وَالْعُدْوَانِ وَاتَّقُوا اللَّهَ إِنَّ اللَّهَ شَدِيدُ الْعِقَابِ در پناه خدا بسر برید ای اهل بیت رسول و از خدا می خواهیم که

شخصیت رسول الله را در خاندان شما پایدار بدارد. شما را بخدا می سپارم و او از هر امانت داری امین تر است.

و اقرأ علیکم سلام الله ورحمة سلام ورحمت خدا بر شما باد. امام حسن بن علی (ع) حدیث می کند: با پدرم در این مسجد نماز گزاردیم. بمن فرمود: -دیشب بیدار بودم و خانواده ام را بیدار می داشتم زیرا شب جمعه بود و هفده شب از ماه رمضان می گذشت. در این هنگام چشمانم سنگین شد و بخواب کوچکی فرو رفتم. ناگهان رسول الله بمن دیدار نمود. گفتم یا رسول الله از دست امت کج اندیش و کینه توز تو چها دیده ام! فرمود: -در حقشان نفرین کن. گفتم خدایا مرا بسوی زندگانی بهتری بکشان و بجای من کسی را بر ایشان برگمار که از من بر ایشان بدتر باشد.

ص:54

حسن بن علی می گوید: -در این هنگام «ابن بناح» از در مسجد در آمد و اجازت خواست که برای نماز صبح اذان بگوید. اذان پایان رسید و ابن بناح از مسجد بدر شد و من هم مسجد را بدنبال او ترك گفتم. اینجا بود که دو تن بر پدرم حمله بردند. ضربت شمشیر یکی از این دو مرد بر طاق محراب خورد و ضربت آن دیگر بر سر پدرم فرود آمد. اسود کندی و اجلح چنین روایت کرده اند: امیر المؤمنین علی (ع) در سن شصت و چهارسالگی به سال چهلیم هجرت شب یکشنبه بیست و یکم ماه رمضان جهان را بدرود گفت و پسرش حسن و پسر عمش عبد الله بن عباس مراسم غسلش را انجام دادند. پیکر مقدس او را در سه طاقه کفن پوشانیدند. حسن بن علی بر وی نماز گذاشت و در نماز خود پنج تکبیر گفت: دفن او در وقت نماز صبح صورت گرفت. پس از این مراسم حسن بن علی عبد الرحمن بن ملجم را احضار کرد و دستور داد گردنش را از دم شمشیر بگذرانید. ابن ملجم گفت: -می توانید با من پیمانی ببندید که بدمشق سفر کنم و اگر هم مسلك من که بنا بود معاویه را بقتل رساند از عهده ی کارش برنیامده کار

معاویه را بسازم و بسوی شما باز گردم و دست بدست شما بدهم تا هر حکومتی که دارید در حق من برانید. حسن فرمود: -هرگز. هرگز نخواهم گذاشت آب گوارا از گلوی تو فروبرود. ابن ملجم بکیفر کردار خود رسید و جثه ی پلیدش را بنا به خواهش «ام الهیثم» نخعی در اختیار او گذاشتند. این زن جسد ابن ملجم را در آتش سوزانید. حسن بن علی الخلال از جدش حدیث می گوید: -از حسن بن علی پرسیدم که امیر المؤمنین را در کجا بخاک سپرده اند. پاسخ داد: -شب هنگام جنازه ی او را از خانه اش برداشتیم و بهنگام ظهر در نزدیکی اراضی «عزی» دفن کردیم. اسماعیل بن راشد می گوید: -وقتی فاجعه ی شهادت علی (ع) بعایشه رسید او این شعر را بعنوان «شاهد» انشاد کرد.

عصای خود را فروانداخت و خاطرش آرام یافت. آن چنان که چشمان مسافر بیدار وطن روشن می شود و بعد پرسید: - او را چه کسی کشته. گفته شد: - مردی از قبيله مراد. عايشه با انشاد این شعر قاتل علی را تمجید کرد: فان يك نائيا فلقد نعاہ غلام لیس فيه التراب

هرچند که دور است خبر مرگ او را* غلامی که خاک بدھانش نیست آورده است در این هنگام زینب دختر ام سلمه با لحن تویخ از عايشه پرسید: - آیا در حق علی چنین سخن میرانی؟ عايشه در جواب گفت: - هر وقت فراموش کرده ام بخاطرم بیاورید. و بعد این شعرها را که کنایه ای از گله گزاری است بعنوان مثل

انشاد کرد. لا زال اهداء القصائد بنينا باسم الصديق و كثرة الالقاب

همیشه در شعرهایی که میان ما هدیه می شد* از دوستی و تشریفات بسیار سخن می رفت حتی ترکت کان قولك فهم فی کل مجتمع ظنین
ذباب

اکنون که یکدیگر را ترك گفته ایم سخن تو را از زنان همچون طنین مگس آوایی سست و فرومایه است. آن کس خیر شهادت علی را به
عایشه رسانیده بود. سلیمان بن ابی امیه بود. ابی البختری روایت می کند: وقتی عایشه خبر قتل علی را شنید سجده ی شکر بجای آورد. ام
الهیثم دختر رسود نخعی امیر المؤمنین علی بن ابی طالب را در این شعرها مرثیه گفت: الا یا عین و یحک فاسعدینا أ لا تبکی امیر المؤمنینا

وای بر تو ای چشم مرا یاری کن آیا بر امیر المؤمنین اشک نمی افشانی

ص: 58

رزينا خير من ركب المطايا و خيسها و من ركب السفينا

ما در سوگواری بهترین مردی که بر شتر نشست و شتر را رام کرد و در کشتی نشست نشسته ایم و من لبس النعال و من حذاها و من قراء
المثانی و المنینا

علی بهترین کسی بود که نعلین پیا کرد و بهترین کسی بود که قرآن تلاوت فرمود و کنا قبل مقتله بخیر نری مولی رسول الله فینا

ما در عهد او روزگار خوشی داشتیم زیرا دوست رسول الله را میان خود می دیدیم یقیم الدین لا یرتاب فیه و یقضی بالفرائض مستبینا

احکام دین را مؤمنانه بر پا می داشت و در مسائل شرع قاطعانه حکومت می کرد و یدعو للجماعة من عصاه و ینهک قطع ایدی السارقینا

گردنکشان را بسوی مقررات اجتماع فرا می خواهد* و دست دزدان را از مال مردم می برید

ص: 59

و ليس بكاتم علما لديه و لم يخلق من المتجبرينا

هرگز حقایق را در اختلافات کتمان نمی کرد او را خدا «جبار» نیافریده بود لعمر ابی لقد اصحاب مصر علی طول الصحابة اوجعونا

بجان پدرم قسم که همشهریهای ما با همه آشنائی دل ما بدرد آورده اند و عزونا بانهم عکوف و ليس كذاك فعل العاكفينا

با اعتکاف خویش ما را فریب داده اند آنچه کرده اند کردار اصحاب اعتکاف نبود أفي شهر الصيام فجعتمونا بخير الناس طرا اجمعينا

ایا در ماه مبارك روزه ما را بعزای بهترین انسانها نشانیده اید و من بعد النبی فخير نفس ابو حسن و خير الصالحينا

آن کس که پس از رسول اکرم بهتر از همه است. او ابو الحسن پیشوای صلحای روزگار است.

ص:60

موی مرا سپید و اندوه مرا بسیار می کند. «امامه» [1] هنگامی که شوهر خود را از دست داده است. تطوف بها لحاجتها الیه فلما استیأست رفعت رنینا

این بانو می چرخد و او را می جوید وقتی نومید می شود بانک به شیون بر می آورد کان الناس اذا فقدوا علیا نعام جال فی بلد سنینا

انگار که مردم وقتی علی را از دست داده اند شتر مرغانی هستند که بگمراهی می گردند و لوانا سألنا المال فیه بذلنا المال فیه و البنینا

اگر به قربان علی از ما مال همی خواستند ما مال و اولاد خویش را در راه علی قربان می ساختیم

و عبارة ام كلثوم [(1)] اليها تجاوبها وقد رأت اليقيننا

ام كلثوم اشك مى ريزد و امامه را در اين ماتم و شيون پاسخ مى گويد: فلا تشمت معاوية بن حرب فان بقية الخلفاء فينا

از شماتت لب فرويند اى معاويه پسر حرب زيرا وارث خلافت در کنار ماست و اجمعنا الامارة عن تراض الى ابن نبينا و الى اخينا

ما براساس رضای دل عهد اتفاق بسته ايم كه خلافت را به پسر پیامبر واگذاريم و لا نعطي زمام الامر منا سواه الدهر آخر ما بقينا

هرگز زمام امور خود را جز بدست او بدست كس ندهم و ان سراتنا و ذوو حجانا توأصوا ان نجيب إذا دعينا

ص: 62

خردمندان ما و رجال ما سفارش کرده اند که بهنگام فرصت لكل مهند غضب و خرد علیهن الکماة مسومینا

با شمشیرهای تیز و سواران نامی نیروی دشمن را پاسخ گوئیم محمد بن سعد کنانی چنین می گوید: -مردی از آل عبد المطلب که نامش شناخته شده با این شعرها امیر المؤمنین علیه السلام را رثا گفته است: یا قبر سیدنا المجن له صلی الاله علیک یا قبر

ای قبر پیشوای ما که به آغوشش کشیده ای صلوات خدا ای قبر بر تو باد ما ضرر قبرانت ساکنه ان لا یحل بارضه القطر

بر آن قبری که ترا به آغوش دارد اگر باران نیارد باکی نیست فلیندین سماح کفک فی الثری و لیورقن بجنبک الصخر

دست جواد تو همچنان در دل خاک برکت خواهد افشانند و در کنار تو از صخره های سخت برگ سبز خواهد رویید

ص:63

والله لو بك لم اجد احدا الا قتلت لفاتنى الوتر

بخدا اگر بخون تو بشریت را بر باد دهم همچنان خون پاک ترا بی خون خواه می بینم

ص:64

حسن بن علی بن ابی طالب علیهما السلام. کنیه اش ابو محمد بود مادرش فاطمه دختر رسول الله صلی الله علیه و آله است. کنیت فاطمه علیها السلام «ام ابیها» بود. (یعنی مادر پدرش) این روایت از قعنب باهلی است. مادر فاطمه خدیجه دختر خویلد بود که کنیه اش «ام هند» است. خویلد پسر اسد و اسد پسر عبد العزی بن قصی بود. مادر خدیجه دختر زائده بن اصم بود. و مادر فاطمه «هاله» دختر عبد مناف بن حارث نامیده می شد. نام مادر هاله «فلانه» بود اما شهرتش را «عرقه» نوشته اند زیرا این بانو عطر زیاد بکار می برد و هر وقت عرق می کرد بوی عطرش در فضا می پیچید. به همین جهت «عرقه» لقبش داده بودند. مادر عرقه «عاتکه» و مادر عاتکه ریطه صغری و مادر ریطه

ماریه و مادر ماریه لیلی و مادر لیلی سلمی و مادر سلمی لیلی و مادر لیلی بازهم سلمی و مادر سلمی برای بار سوم لیلی بنت محارب و مادر این لیلی عاتکه بنت مخلد و مادر عاتکه وارثه دختر حارث بود و مادر وارثه ماریه دختر سعد بود. خدیجه صلوات الله علیها پیش از آنکه شرف همسری رسول اکرم را باز یابد دو شوهر دیده بود. نخستین شوهرش عتیق بن عائد از قبیله ی مخزوم بود و شوهر دومش «ابو هاله» نامیده می شد. خدیجه از دومین شوهر خود پسری بنام «هند» داشت که افتخار اسلام را دریافت. این هند در سلك اصحاب رسول الله قرار دارد. امام حسن بن علی می گوید: -از دائی خودم هند بن ابی هاله از شمائل رسول اکرم را پرسیدم او برای من با دقت اوصاف جدم را تعریف کرد. کان له و صافا این هند با بیان راضی کننده ای وصف خاتم النبیین را تعریف می کرد. خدیجه سلام الله علیها سه سال پیش از هجرت در سن شصت و پنج سالگی جهان را بدرود گفت:

حارث بن محمد می گوید: جنازه ی خدیجه را در «حجون» بخاک سپرده اند. فاطمه ی زهرا علیه السلام پیش از بعثت پدرش. در آن تاریخ که قریش خانه ی کعبه را بنیان می کرد بدنیا آمد و عروسیش در ماه صفر سال دوم هجرت صورت گرفت. علی علیه السلام با فاطمه سلام الله علیها پس از جنگ بدر زفاف کرد فاطمه در این هنگام دختری هیجده ساله بود. «امام» ابو جعفر محمد بن علی می گوید: - حسن بن علی بسال سوم هجرت پا بدنیا نهاد و به سال پنجاهم هجرت که ده سال از حکومت معاویه می گذشت از جهان رخت بریست و بشهادت رسید. و فاطمه ی زهرا سلام الله علیها پس از رحلت رسول اکرم در مدتی که محل اختلاف روات تاریخ است (6 ماه تا 40 روز) زنده ماند. حقیقت در این اختلاف همان است که ابو جعفر محمد بن علی می گوید: «فاطمه ی زهرا پس از رسول اکرم سه ماه در دنیا بسر برد» عمرو بن دنیا، از محمد بن علی روایت می کند: - زبان حسن بن علی در ادای سخن اندکی سنگین بودند

از جابر این خبر به ما رسیده که: - زبان حسن بن علی در این هنگام چندان آزاد نبود و سلمان فارسی می گفت: - این میراث از موسی عمران علیه السلام بحسن بن علی رسیده زیرا موسی عموی حسن بود [1] معاویه بن ابی سفیان در آن تاریخ که تصمیم گرفت بخاطر ولایت عهد یزید از مردم بیعت بگیرد و در حیات حسن بن علی این امر مقدور نبود او و سعد بن ابی وقاص را مسموم ساخت. این زهر از طرف معاویه با دست جعده بنت اشعث بن قیس که همسر حسن بن علی بود بکامش ریخته شد. پاداش این جنایت مستی از حطام و زخارف دنیا بود. ما این ماجرا حکایت خواهیم کرد. اسم این زن در بیان اصحاب حدیث «سکینه» و «شعثا» و «عایشه» ذکر شده ولی صحیح آنست که نامش «جعده» بوده است.

سخن از حوادث ما بعد سال چهارم

عمر و بن ثابت می گوید: يك سال آژگار می گذشت که من به محفل ابو اسحاق سبیبی آمد

ص: 68

و رفت می کردم. طی این يك سال بارها سخن از خطابه ی حسن بن علی بمیان آوردم اما هر وقت این سخن پیش می آمد ابو اسحاق از اجابت مسئول من امتناع می ورزید تا يك روز که روز سردی از فصل زمستان بود بدیدارش رفتم. او پوستین بلند و گشادی پوشیده بود و همچون غولی در آفتاب نشسته بود. از من پرسید که کیستی؟ گفتم عمرو بن ثابت. گریه کرد از پدرم و خانواده ام پرس و جو کرد و آن وقت گفت: -يك سال است که به مجلس من راه یافته ای. از من چه می خواهی؟ گفتم می خواهم بدانم که حسن بن علی پس از قتل پدرش چه خطابه ای ایراد کرده است. ابو اسحاق سبعی گفت: -در فردای آن شب که علی امیر المؤمنین علیه السلام بشهادت رسید پدرش حسن مردم را بدین سخنان خطبه فرمود: -در این شب (شب گذشته) مردی جهان را بدرود گفت که اعمال صالحش میان پارسایان پیشین بی نظیر بود و در آینده نیز همانند او نیکوکاری پدید نخواهد آمد. او در رکاب رسول اکرم با دشمنان اسلام جهاد می کرد و

خویشتن را فدای رسول الله می ساخت لوای اسلام بر دوش او اهتزاز می گرفت و هنگامی که او با این پرچم مقدس به جهاد می رفت جبرائیل از سمت راستش و میکائیل از سمت چپش همگام او بودند. او از جنگ باز نمی گشت الا آنکه پیروزمند بود. در چنین شب. شبی که او درگذشت عیسی بن مریم نیز با آسمانها عروج کرد. و در همین شب یوشع بن نون وصی موسی بن عمران نیز دیده از این دنیا فرو بست. او در این دنیا از سیم و زر اندوخته ای بجا نگذاشت مگر هفتصد درهم که همی خواست با این مبلغ برای خانواده ی خود خدمتکاری خریداری کند در اینجا گره غم گلوی مقدسش را فشرد. از سخن باز ماند و گریست. مردم نیز با او به گریه درآمدند. وقتی که گریه اش آرام شد بدنبال خطابه اش چنین گفت: «آشنایان مرا می شناسند و ناشناس ها بدانند که من حسن بن محمد صلی الله علیه و آله هستم. من پسر بشیر و نذیرم. پدرم نیکوکاران را به بهشت جاویدان بشارت می داد و بدمنشان را بدوزخ می ترسانید. من پسر آن کسم که

بشریت را بسوی خداوند دعوت می فرمود. من پسر آن مردم که همچون چراغی روشن و نوربخش در اجتماع مظلّم گیتی می درخشید. من از آن خانواده ام که پروردگار متعال از خصلت های پلید و معاصی و مناهی تطهیرش فرمود من از آن دودمانم که مودتش بر بشر واجب شمرده شد و قرآن کریم شاهد این حقیقت است آنجا که می گوید. مَنْ يَتَرَفَّ حَسَبَهُ نَزِدُ لَهُ فِيهَا حُسْنًا أَنْ «حسنة» که در این آیت مقدس یادشده مودت و محبت ماست. ابو مخنف از رجال خود چنین حدیث می کند: در این وقت عبد الله بن عباس بر پای خاست و گفت: -اینست حسن بن علی پسر رسول خدا و بازمانده ی امام شما. با وی بیعت کنید. مردم با اشتیاق بسوی او دویدند و گفتند: -چقدر دوستش می داریم. چقدر برای خلافت سزاوارش می شماریم. بدین ترتیب با حسن بن علی بیعت کردند. و او از منبر فرود آمد. این جریان معاویه را که در شام به کمین فرصت نشسته بود

برانگیخت تا در بنیان نوبنیاد حکومت حسن بن علی شکستی در اندازد. محرمانه دستور داد مردی از قبیله «خمیر» به کوفه و دیگری از قبیله ی «قین» به بصره اعزام شوند و همچون جاسوسان اوضاع آنجا را به دمشق گزارش دهند. سازمان ضد جاسوسی عراق این دو جاسوس را بی درنگ دستگیر ساخت. «حمیری» را در «لحام جربر» و «قینی» را در قبیله ی بنی سلیم به چنگ آوردند و به قتلشان رسانیدند. حسن بن علی پس از این حادثه به معاویه نوشت: اما بعد به اعزام جاسوس پرداخته ای. مثل اینکه دوست می داری آتش جنگ از نو افروخته شود. من اطمینان دارم که چنین است. و اگر خدا بخواهد در میدان جنگ یکدیگر را خواهیم دید. بمن گزارش شده که دهانت به شماتت هائی احمقانه آلوده می شود: مثل تو مثل نکته ایست که «اول» در شعر خود کجا بنده است. او می گوید. به آن کس که در تشنیع گذشتگان لب به سخن می گشاید. بگویند آماده ی «گذشتن» باشد ما و آن کس که از ما جهان را بدرود گفت همچون کاروانی هستیم که شبی در منزلگاهی فرود

آمده و بامداد درخت سفر خواهد بست معاویه در پاسخ حسن بن علی این نامه را فرستاد: نامه ی ترا دیدم و سخنان ترا دریافتم. در حادثه ای که پدید آمد نه شادمانی کردم و نه اندوهناک نشستم. نه لب به شماتت گشودم و نه افسوس خوردم. . . ولی علی بن ابی طالب علی چنانست که «اعشی» در شعر خود می گوید. توئی بخشنده و توئی آن کس که وقتی قلب های وحشت زده در سینه ها تنگی می کنند شایسته ای که با طعن نیزه گلوگاه دشمن را بشکافی از خلیج هائی که بر دامنه ی اقیانوس ها به پلها و بیشه ها موج می اندازند تو بخشنده تری زیرا از آنچه داری به مردم هزار هزار و بدره بدره می بخشی عبد الله بن عباس والی بصره هم در پیرامون جاسوسان شام به معاویه چنین نگاشت: «مثل تو و این دو جاسوس که به بصره و کوفه فرستاده ای تا از لغزش های سیاسی قریش آگاهی بدارند آن چنان است که امیه بن اسکر در شعر خود می گوید.

بجان تو من و خزاعی در آن شب مانند بره ای بودیم که سحرگاه به قربانگاه فروخفتیم دشمنه ای از غلاف کشیده شد و گلوئی را در قربانگاه فرودید دوست خود را به شماتت یاد کردی که در روزی منحوس طی حادثه ای به هلاکت رسیده است. و این هم جواب معاویه: «حسن بن علی نیز نامه ای بدین اثنا بمن فرستاد. در این تشبیه که طی شعر «امیه» کجا بنده ای به خطا رفته ای. زیرا مثل ما و شما مثل آن شعر است که طارق خزاعی در پاسخ امیه بن اسکر می سراید: بخدا می نمیدانم و راست می گویم که در برابر کدام سوءظن پوزش بخواهم ملامتم می کنند که «زینبه» هلاک شده و ملامتم می کنند که آل لحيان در اثر حادثه ای پراکنده شدند حسن بن علی علیهما السلام این نامه را بنام آغاز يك سلسله اقدامات رسمی بوسیله ی جنذب بن عبد الله ازدی بمعاویه فرستاد:

بسم الله الرحمن الرحيم. من عبد الله الحسن. امير المؤمنين. الى معاوية بن ابي سفيان سلام عليك.

«بدنبال حمد و ستایش پروردگار بی همتا سخن را چنین آغاز می کند: خداوند تعالی محمد صلی الله علیه و آله و سلم را مبعوث فرمود و با این بعثت رحمت خود را بجهانیان ارزانی داشت و بر آنان که برسول الله گرویده اند منت گذاشت. بعثت محمد با رحمت برای جهان و منت بر عموم جهانیان مقرون بود. او را بسوی بشریت فرستاد تا زندگانی را بآنچه در انجام روزگار بترساند و حجت را بر اصحاب کفر و لجاح تمام سازد. رسول الله بدانچه فرمان داشت قیام کرد و حق تبلیغ ادا فرمود تا عمر مقدس و منزهش پایان رسید و جان نازنینش به جانان بازگشت. بوجود او حق ظهور کرد و شرك درهم شکست. پروردگار متعال با دست محمد مؤمنین را یاری داد و بعرب عزت بخشید و قریش را شرف و سیادت عطا فرمود و بدین شرافت و سیادت مخصوصش ساخت. در کلام کریم فرمود: **وَإِنَّهُ لَذِكْرٌ لَّكَ وَلِقَوْمِكَ** هنگامی که رسول اکرم رحلت فرمود بر روی مسند او میان عرب جدال در گرفت. قریش در این میان بقرابت خود استناد کرد و گفت: من قبیله و

خانواده ی محمد هستم و این مسند که مسند حکومت است بمن بیش از دیگران می پردازد و برای هیچ کس روا نیست با من در این حق آشکار نزاع و جدال کند. عرب این سخن را از قریش پذیرفت و در برابر منطق استوار او تسلیم شد. ولی هنگامی که ما همین منطق را در برابر قریش به پیش کشیدیم گفتار ما مسموع و مقبول نیفتاد. در اینجا قریش منطق خویش را زیر پا نهاد و آن چنان که عرب با او به انصاف و عدالت پرداخت دریغ داشت که با ما انصاف و عدالت روا دارد. قریش مسند محمد را از چنگ عرب بنام رحامت و قرابت و خویشاوندی بدر آورد ولی وقتی خاندان محمد که نزدیک ترین ارحام و اقارب او بودند سخن از رحامت و قرابت بمیان آوردند پاسخ به لجاج و عناد دادند و دست بدست هم زنجیر کرده بر ستم و ارغام ما عهد اتفاق بستند.

فالموعد الله و هو الولی النصیر پروردگار متعال ولی و نصیر ما است و ما بسوی او باز خواهیم گشت. ما به حیرت در افتادیم که چگونه حق مسلم ما را از ما می ربایند و میراث ما را از ما دریغ می دارند هرچند که از باب فضیلت و منقبت

هستید و هرچند در اسلام سابقه ی درخشان دارند. از قیام بر ضد این طایفه بازنشستیم چون بیم داشتیم که مردم منافق و احزاب بت پرست فرصت را غنیمت شمارند و از نزاع ما بنفع الحاد و بر ضد توحید بهره ببرند. و من اکنون از تو ای معاویه سخت شگفتی دارم که چگونه هوای خلافت بسر می پرورانی در عین اینکه برای خلافت استحقاق و اهلیت نداری. ترا نه در دین فضلی است که شناخته شده باشد و نه در اسلام سابقه ایست که پسندیده شمرده شود. تو پسر حزبی از احزاب بت پرست حجازی، پدر تولجوج ترین و عنودترین دشمنان رسول اکرم از طایفه ی قریش بود. تو اکنون ندانی که چگونه ای ولی دیر یا زود این جهان را ترك خواهی گفت و در دار حقیقت حقایق را خواهی شناخت. پروردگار عزیز و عظیم کیفر کردار ترا در کنار تو خواهد گذاشت. علی رضوان الله علیه هنگامی که از این جهان رخت بست. رحمة الله علیه یوم قبض و یوم من الله علیه بالاسلام و یوم یبعث حیا مسلمانان بمن دست بیعت دادند و مرا بحکومت خویش پذیرفتند.

از درگاه پروردگار مسئلت می دارم که دین ما را در راه دنیای ما فدا نفرماید زیرا دنیای سست عهد و ناپایدار را بر کرامت و الطاف اخروی اختیار کردن خردمندانه نیست. من که اکنون نامه را بتو می نگارم همی خواهم در پیشگاه الهی حجت خویش را بر تو تمام کنم و راه معذرت را بروی تو ببرندم. اگر بسوی من به شتابی و در قبال حق سر تسلیم فرود آوری سعادت عظیمی خواهی یافت و مسلمانان نیز به صلاح خویش خواهند رسید. این خودپسندی و باطل خواهی را فروگذار ای معاویه. با مسلمانان دمساز باش و از آن در که امت محمد بر من در آمدند تو نیز در آی. و بیعت مرا بپذیر. تو می دانی که من برای خلافت از تو سزاوارترم و پروردگار بزرگ و مسلمانان پارسا مرا بخاطر امامت امت از تو شایسته تر می شمارند از خدای بترس. عناد و لجاج را از دست بگذار و بخون ملت اسلام احترام کن. بس است آنچه از این خون گرانمایه بخاطر ریخته ای بخدا خیر تو در این نیست که آلوده بخون مردم خدای خویش را دریابی. سر به طاعت ما فرود آر و با کسی که از تو شایسته تر است درمی آویز باشد که این آتش افروخته خاموش شود و پراکندگی امت با اجتماع و اتفاق

بگراید و صلح بر جای جنگ بنشیند. اگر معهدا به لجاج و عناد خویش بر قرار بمانی با سپاه مسلح و مجهز خود بسوی تو حمله خواهم آورد و آن قدر با تو خواهم جنگید که خداوند خیر الحاکمین میان من و تو حکومت فرماید. معاویه در پاسخ حسن بن علی این نامه را تقریر کرد: بسم الله الرحمن الرحيم. من عبد الله معاویه امير المؤمنين الى الحسن بن علي سلام عليك. «معاویه هم نامه ی خود را با مهر و ستایش خداوند گشود و بعد به پاسخ پرداخت.» از رسول اکرم یاد کرده ای و فضیلت او را به قلم آورده ای این مسلم است که رسول الله از اولین و آخرین به فضیلت و شرف سزاوارتر است. بخدا او رسول خدا بود. احکام الهی را تبلیغ همی کرد و حق نصیحت را ادا همی فرمود تا اینکه بوجود خداوند متعال بشر را از هلاکت و کوری و ضلالت ایمن ساخت. جزاه الله افضل ما جزى نبيا عن امته و صلوات الله عليه يوم ولد و يوم قبض و يوم يبعث حيا. از رحلت رسول اکرم و نزاع مسلمانان بر سر خلافت سخن رانده ای و چنین دیده ام که ابو بکر صدیق و عمر فاروق و ابو عبیده ی امین و

حواری رسول الله را به انحراف تهمت زده ای و صلحای مهاجرین و انصار را نیز بدین آرایش بیالودی و من این عنوان را از نو نپسندیده ام زیرا ترا من و مسلمان همه می شناسیم که مردی کریم شریف و فضیلت‌مندی. بنابراین از تو جز نیکوگوئی و نیک اندیشی توقع نیست. امت رسول اکرم پس از رحلت پیشوای خود هرگز فضیلت شما را از خاطر بدور نداشت و سابقه ی دینی و قرابت نسبی شما را کتمان نکرد. این امت با علم به فضل و فضیلت اجتماعی شما و مقام شامخ شما در اسلام قریش را به امامت خود برگزید و صلحای قوم و رجال قریش و مشایخ انصار و بزرگان قبائل چنین پسندیدند که در میان قریش مردی صالح و عالم و بینا که آشنا به مصالح است بر مسند خلافت قرار بگیرد و این قرعه بنام ابو بکر اصابت کرد. این نتیجه ی مشاوره و مناظره ی خردمندان و خیراندیشان و عاقبت بنیان قوم بوده است. و همین ماجرا در سینه های شما سایه ی تهمت و تردید انداخته در عین اینکه صلحای قریش از این تهمت بدور بوده اند. نه متهم بوده اند و نه خطاکار زیرا مسلم است که اگر بجای ابو بکر يك تن از شما را همچون ابو بکر عالم و عادل و صالح شناخته بودند بسوی آن شخصیت برجسته روی می آوردند و از ابو بکر عدول می کردند ولی افسوس که کس در میان امت مانند ابو بکر نبود و اختیار امت هم

فقط بخاطر اسلام و اهل اسلام او را بر منبر رسول جای دادند فان الله يجزيهم عن الاسلام و اهله خيرا مرا بسوی صلح فرا خوانده ای و من این دعوت را در نامه ی تو یافته ام. اما باید بدانیم که وضع سیاسی میان من و تو مانند وضعیتی است که چندی پیش میان شما و ابوبکر وجود داشته است. اگر من می دانستم که در اداره ی امور رعیت از من تواناتری. اگر می دانستم که احتیاطهای سیاسی تو از من دقیق تر است. اگر می دانستم که خزانه ی کشور با دست تو گران بارتر و آبادتر خواهد شد و اگر می دانستم که در جنگ ها حيله ی تو از من کارگتر خواهد افتاد مشتاقانه دست بیعت بدست تو می دادم و ترا از همه به تخت حکومت شایسته تر می شمردم ولی من بخوبی می دانم که از تو بیشتر حکومت کرده ام و به نفع امت محمد تجربه های گران بهاتری اندوخته ام. سیاست من از توفوی تر و سن من از تو بیشتر است. و تو سزاوارتری که دعوت مرا بپذیری و دست بیعت بدست من بسپاری. امروز طاعت مرا بپذیر و فردا که من از این جهان جای پرداخته ام بر مسند خلافت مستقر باش. من ترا به ولایت عهد برگزینم بعلاوه از بیت المال عراق آنچه بخواهی در حق تو مقرر می دارم بعلاوه خراج هر شهر از شهرهای عراق را که پسند کنی بتو وامی گذارم خواه خویشتن آن خراج را بستانی و خواه نماینده ای از خود در آن شهر بگذاری تا هر ساله مالیات آنجا را برای تو بفرستد و بدین وسیله به معاش تو کمک کند:

من تعهد می‌کنم که هرگز کسی بر تو حکومت نراند و بی مشورت تو قضیه‌ای را حل و فصل نکند و هرگز در برابر فرمان تو عصیان نورزد با این شرط که فرمان تو از حدود طاعت خداوند تجاوز نکند. اعاننا الله و اياك على طاعته. انه سمیع مجیب و السلام جندب می‌گوید: من نامه‌ی معاویه را به حضرت حسن رسانیده‌ام و گفتم این مرد بسوی تو حمله خواهد کرد. سزاوار اینست که این حمله از جانب تو شروع شود و میدان جنگ در خاک شام قرار گیرد. و شهرهای شام محیط تاخت و تاز سربازان جنگجو باشد. در یک چنین شرایط معاویه روزهای سیاه تر و خونین تر از روزهای صافین خواهد دید. حسن بن علی در پاسخ گفت: -خیلی خوب. همین کار را خواهم کرد. اما بالاخره این «کار» را نکرد. مشورت مرا ناچیز شمرد و سخنان مرا فراموش کرد یا خویشتن را به فراموشی زد. معاویه بن ابی سفیان به حسن بن علی چنین نوشت. بسم الله الرحمن الرحيم اما بعد پروردگار متعال مستبدانه فرمان خود را بر بندگان خویش میراند.

و لا معقب لحكمه و هو سريع الحساب من می‌ترسم خون تو با دست اراذل و اوباش عراق ریخته شود و

در این صورت هیچ کس نخواهد توانست ما را هدف طعنه و ملامت قرار دهد. اگر هم اکنون از خلافت کناره گیری و دست بیعت در دست من گذاری به این وعده ها که داده ام وفا خواهم کرد و کارها را بدلتخواه تو سروصورت خواهم داد و در این ماجرای چنان خواهم بود که اعشی پسر قیس ثعلبه می گوید: آنگاه که کسی امانتی بتو می سپارد. به امانتش وفادار باش تا پس از مرگ وفادارت بنامند بدوست توانگر خویش حسود مباش و اگر او از توانگری بدرویشی گرائید بر او جفا روا مدار. و پس از مرگ خود سریر خلافت را بتو خواهم سپرد زیرا در جهان هیچ کس مانند تو شایسته ی خلافت نخواهد بود. و السلام. حسن بن علی نامه ی معاویه را چنین پاسخ داد. بسم الله الرحمن الرحيم اما بعد نامه ی تو بمن رسید. و گفتار ترا شنودم. از پاسخ تو خودداری کردم زیرا می ترسیدم که در ادای پاسخ بر تو ستم روا دارم. بخدا پناه می برم از اینکه ستمکار باشم. پیرو حق باش ای معاویه. و تو می دانی که حق با من است. در آن هنگام که سخن بدروغ رانم گناهکار خواهم بود. . . و السلام.

معاویه نامه حسن بن علی را خواند و آن وقت این بخشنامه را برای حکام و امرای سپاه خود فرستاد. بسم الله الرحمن الرحيم. این نامه از امیر المؤمنین معاویه بسوی. . . «در اینجا نام امراء و اعمال نگاشته شده بود» به شما سلام می کنم و پروردگار بی شریک و همتا را سپاس می گذارم که دشمن شما را از میان برداشت و کشتندگان خلیفه ی شما «عثمان» را به سزای کردارشان رسانید. پروردگار متعال که مشیت فرمود درباره ی ما لطف و مرحمت ارزانی فرماید مردی را برانگیخت تا علی بن ابی طالب را غفلتا بقتل رسانید. علی کشته شد و اصحابش پراکنده و پریشان بجا ماندند. تفرقه و اختلاف بر پیروان علی با شدت حکومت می کند. و اکنون اشراف و امرای عراق دست التماس بدامن می انداختند که از من بخاطر جان و مال خود امان بگیرید. فرصت مناسبی است که هرچه زودتر شما با قوای نظامی خود بسوی من بسیج کنید تا یکباره از شام به سوی عراق حمله آوریم و بر دشمنان خود پیروزی نهائی را دریابیم. الحمد لله که خون عثمان را از کشتندگان بازجستید و به آرزوی خویش رسیدید. سپاس خدا بگذارید که اصحاب ظلم و عداوت را هلاک ساخته است. والسلام علیکم ورحمة الله برکاته. فرمان معاویه که بصورت بخشنامه از دمشق به شهرها و قبیله ها

فرستاده شد و يك باره نیروی شام را بسوی عراق سرازیر کرد. حسن بن علی وقتی از این جریان آگاه شد که معاویه با قوای خود به جسر «منبح» رسیده بود. در این هنگام بی درنگ حجر بن عدی را احضار کرد و دستور داد که مقدمات بسیج را فراهم سازد و خود به مؤذن مسجد فرمود: -مردم را برای نماز فرا خوان. مؤذن فریاد کشید: الصلاة جامعه و ملت کوفه بهوای اینکه خبری شنیدنی خواهد شنید بسوی مسجد شتافت حسن بن علی فرمود: -در آن وقت که مسجد اعظم برای ایراد خطابه آمادگی یافت مرا آگاه سازید. ساعت دیگر سعید بن قیس همدانی «یکی از امرای سپاه» به حسن عرض کرد: -مسجد آماده است. حسن بن علی به مسجد در آمد و بر منبر قرار گرفت و بدنبال حمد ثنای الهی چنین گفت: -پروردگار متعال جهاد را بر مردم فرض فرمود و در عین حال این فریضه را «ناگوار» خواند. آنجا که در کلام کریم می فرماید: **كُتِبَ عَلَيْكُمُ الْقِتَالُ وَ هُوَ كُرْهُ لَكُمْ** و باز هم در کلام مجید خود مجاهدین اسلام را به صبر و شکیبائی

امر می کنند. وَاصْبِرُوا إِنَّ اللَّهَ مَعَ الصَّابِرِينَ و شما ای مردم کوفه جز در سایه ی شکیبائی مراد خود را نتوانید یافت. بر مکاره و ناگواری ها صبر کنید تا هدف خویشتن را دریابید. بمن گزارش داده اند که معاویه وقتی از تجهیزات جنگی ما آگاه شد پیشدستی کرد و بسوی ما با حالت هجوم حرکت کرد. خدای شما را رحمت کند هم اکنون بطرف اردوی نظامی خود «نخيله» کوچ کنید تا در آنجا تصمیم نهائی خویش را بشناسیم. جنذب می گوید: از همین سخن که حسن ادا کرده پیداست به ملت کوفه اعتمادی ندارد و همی ترسد مردم از پیرامونش پراکنده شوند و او را با دشمن تنها بگذارند. خطابه ی حسن بن علی در مسجد اعظم کوفه. برابر آن ازدحام عظیم پایان رسید ولی هیچ کس به اطاعت او سخن نگفت. حتی يك کلمه از دهان کسی بدر نیامد. سکوتی سنگین بر فضای مسجد فشار می آورد. در این هنگام عدی بن حاتم طائی از جای برخاست و فریاد کشید:

من پسر حاتم هستم. سبحان الله. سخت شگفت انگیز است. من محیطی بدین قباحت و ناروایی ندیده ام. آیا نمی خواهید دعوت امام خود را که پسر پیامبر شماست اجابت کنید؟ پس خطبای قبله ی «مضر» کجا هستند مسلمانان کجا رفتند، کجا رفتند آن مردان سلحشور که روزگار آرامش زیانشان همچون «متة» سوراخ کننده بود و در روز جنگ مانند روباه حيله گر افسون کارانه دمار از روزگار دشمن بر می آوردند، آیا از خدا نمی ترسید؟ از خشم خدا باک نمی دارید؟ آیا این مذلت را برای خود ننگ نمی شمارید؟ (و بعد رویش را بطرف حسن بن علی برگرداند و گفت: پروردگار متعال ترا بسوی رشاد هدایت کند و از آنچه ناپسندست بدورت دارد و همه جا پیروزی و خورسندی را قرینت فرماید. گفتار ترا شنیدیم و فرمان ترا بجان و دل پذیرفتم. از تو سخن می شنویم و در برابر تو سر به طاعت فرود می آوریم. هم اکنون من بسوی اردوگاه نخيله رو می آورم. هرکس که دوست می دارد در این افتخار شريك من شود بدنبال من خواهد آمد. عدی بن حاتم طائی وقتی بیانات خود را پایان داد از مسجد اعظم بسوی نخيله که اردوگاه ارتش عراق بود عزیمت کرد. آن چنان شتاب داشت که از آستان مسجد بر مرکبش سوار شد و راه «نخيله» را به پیش گرفت. و به غلامش دستور داد که احتیاجات زندگیش

را برایش بیاورد. عدی بن حاتم نخستین سردار عراقی بود که در این ماجرا روبه‌به معرکه گذاشت. بدنبالش «قیس بن سعد انصاری» و «معل بن قیس ریاحی» و «زیاد بن صعصعه ی تمیمی» با نیروی خود به نخيله خيمه و خرگاه برافراشتند و ملت کوفه که اشراف و امرای خود را چنین دید از جای جنبید و بسیج جنگ کرد. حسن بن علی که مردم را آماده ی جدال یافت گفت: راست می گوئید. رحمت خدا بر شما ارزانی باد. من همیشه شما را دوستانی وفادار و فداکار و خیرخواه و صاحب‌دل می شناختم. برای شما از درگاه الهی پاداش فراوان مسئلت می دارم. و بعد از منبر فرود آمد. و بدین ترتیب مردم کوفه بار دیگر بر ضد نهضت معاویه بن ابی سفیان تجهیز شدند. حسن بن علی نیز خود بسوی اردوگاه عزیمت کرد. و از طرف خود مغیره بن نوفل هاشمی را در کوفه باز گذاشت و به او فرمود که مردم را به جنگ تشویق و تهییج کند. مغیره نیز با زبان سخنوری که داشت به تحریک و تشویق مردم پرداخت تا آنجا که این تجهیز به کمال رسید. حسن بن علی با يك چنین ارتش مجهز از نخيله بسوی شام عزیمت کرد. . . اما در «دیر عبد الرحمن» دستور داد چند روزی مکث کنند تا

ستونهای دیگری که از عقب راه می پیمایند به نیروی عظیم او برسند. سه روز این سپاه در دیر عبد الرحمن اقامت کرد و پس از سه روز که فرمان بسیج داده شد حسن بن علی پسر عم خود عبید الله بن عباس را احضار فرمود و به او گفت: من ترا ای پسر عم بر دوازده هزار نفر سرباز سوار سلحشور عرب فرمانروائی می دهیم. این نیرو از نفراتی تشکیل می یابد که يك مردشان کافست لشکری را از پای در آورد. این دوازده هزار نفر مرد جنگی از مردم جنگجو و پارسا و دانشمند عراق برچیده شده اند. تو با این ستون مجهز بسوی دشمن عزیمت کن سفارش می کنم که نسبت باین قوم فرماندهی مهربان و ملایم باش همیشه با روی گشاده آنان را بپذیر. در برابرشان فروتنی کن و آغوش خویش را همه جا برویشان گشاده دار زیرا این طایفه از مقربین حضرت امیر المؤمنین صلوات الله علیه باشند. با این نیرو از ساحل فرات بیش بتاز و همچنان تا سرزمین «مسکن» عنان باز مکش و در هر جا که معاویه را باز یافتی راه بر او ببند تا خود با نیروی عراق از دنبال تو بیایم. من در فاصله ی کوتاهی همراه تو باشم اما در عین حال باید همیشه گزارش اوضاع را برای من بفرستی تا بدانم که جریان امر از چه قرار است. بتو سفارش دارم که در مسائل نظامی و حوادث روز با این دو مرد «فلبس بن سعد انصاری و سعید بن فلبس همدانی» مشورت کن. هنگامی که معاویه را در پیش روی خود ببینی جنگ را آغاز مفرمای. آرام

باش تا او به جدال مبادرت ورزد. بگذار حمله از او و دفاع از تو باشد. اگر در این جنگ برای تو حادثه ای پیش آید فرماندهی سپاه با قیس بن سعد خواهد بود و اگر قیس از پای در آید بجای او سعید بن قیس همدانی خواهد ایستاد. عبید الله بن عباس با يك چنین فرمان عزیمت کرد. عبید الله بن عباس از دیر عبد الرحمن به «سینور» و از آنجا به «شاهی» رسید و بعد ساحل فرات را به پیش گرفت و از راه ساحل با نیروی خود در سرزمین مسکن خیمه و خرگاه برافراخت. حسن بن علی از راه «حمام عمر» به (دیر کعب) در آمد و سحرگاه از دیر کعب رو به «ساباط» گذاشت. در سمت غربی «پل» پیاده شد و دستور فرمود که ارتش عراق حضور یابند تا بیانات او را بشنوند. آن وقت بر منبر نشست و این خطابه را ایراد کرد: خداوند را همراه با ستایش هر ستایش گوئی می ستایم. و گواهی می دهم که او پروردگار بی همتاست همصدا با هر زبانی که کلمه ی توحید را ادا می کند. و شاهدیم که محمد رسول برحق خداست. اوست که پروردگار امین و حیش شناخته است. صلی الله علیه و آله

و بعد: بخدا قسم یاد می کنم که امیدوارم در میان خلق از همه نسبت به خلق مهربان تر و مصلحت خواه تر باشم. هرگز نسبت به هیچ مسلمان سینه ای کینه توز و فکر بداندیش ندارم. و هرگز دوست نمی دارم که آشوبی بر پا شود و فتنه ای دامنه گیرد. باید بدانید که اجتماع و اتفاق همیشه از نفاق و پراکندگی پسندیده تر و بهتر است. هرچند آن اجتماع در مذاق شما ناگوار آید و آن نفاق گوارتر مزه دهد. باید بدانید که من خیر شما را از مغزها و قلب های شما روشن تر تشخیص می دهم بنابراین از فرمان من سر می پیچید و دستور مرا بمن باز نگردانید. خداوند من و شما را پیامزاد و بسوی رضای خویش هدایت‌مان کند. در این هنگام مردم در اندیشه ای تشویش ناک فرو رفتند. نگاه سؤال کننده شان از چشمی به چشم دیگر پر می کشید. از یکدیگر می پرسیدند: چه می گوید؟ چه هدفی دارد؟ آیا این سخنان مقدمه ی صلح با معاویه نیست؟ بخدا فکر می کنیم که او می خواهد با معاویه کنار بیاید و زمام امر را بدست او بسپارد. و بعد گفتند:

كفر و الله الرجل بخدا این مرد کافر شده است. ناگهان از جای جنبیدند و بر حسن بن علی شورش عظیم بر پا کردند. به خیمه ی او حمله آوردند. خیمه اش را غارت کردند، حتی فرش را که سجاده ی نماز او بود از زیر پایش کشیدند. باین هم اکتفا نکردند. عبد الرحمن بن عبد الله از دی ردای او را نیز از شانه اش کشید او را بی ردا بجا گذاشت. حسن بن علی در حالی که شمشیر بر کمر بسته داشت عریان از ردا نشسته بود. مرکب خود را طلب کرد. بر اسبش نشست و با گروهی از افراد فداکار خود سمت سباباط رو آورد. اما مردم دست از او برنمی داشتند. با فریاد ملامتش می کردند. به ضعف و ترس نسبتش می دادند. اندك اندك قضیه صورت خطرناکی بخود گرفت. اصحاب او از قبائل ربیعه و همدان که وفادارترین قبائل عرب نسبت به خاندان رسول الله بوده اند كمك خواستند. ربیعه و همدان به حمایت حسن جلو آمدند و او را همچون نگین انگشتی از همه طرف احاطه کردند و در برابر حملات مردم به دفاع ایستادند. و بدین ترتیب موکب حسن بن علی را بسوی سباباط می رانند.

در دالان تاریکی که مدخل شهر ساباط «شاه آباد غرب» شمرده می شد مردی از قبیله ی «اسد» که جراح بن سنان نامیده می شد پیش آمد و عنان استر سواری او را گرفت و گفت الله اکبر یا حسن. اشركت كما اشرك ابوك همان طور که پدرت از دین بدر رفت تو نیز دین اسلام را ترك گفته ای. و بعد با تیشه ی سنگ تراشی که در دست داشت ضربت هولناکی بر ران حسن بن علی فرود آورد. این ضربه تا آنجا قوی بود که از گوشتها گذشت و به استخوان ران رسید. حسن نیز این ضربه را با شمشیر پاسخ گفت و بعد دست به گریبان او شد و هر دو بروی خاک در غلطیدند. عبد الله بن حنظل از اصحاب امام پیش دوید و تیشه را از چنگ جراح بن سنان در آورد و بر مغز او فروکوفت. ظبیان بن عماره بروی جراح افتاد و بینی او را برید و بعد همراهان حسن بن علی از چپ و راست با ضربات پی در پی خود جراح بن سنان را به قتل رسانیدند. و حسن بن علی را که دیگر نمی توانست بر استر خود بنشیند بر روی تختی خوابانیدند و بسوی مدائن روی نهادند.

والی مدائن سعد بن مسعود ثقفی برادر ابو عبیده و عم مختار بن ابی عبیده ثقفی حسن بن علی را در خانه ی خود تحت علاج و درمان قرار داد. ابن سعد از طرف علی علیه السلام فرماندار مدائن بود و پس از علی حسن بن علی نیز فرمان حکومت او را امضا فرمود و او را به کارش باز گذاشت. معاویه بن ابی سفیان با نیروی خود بسرزمینی «مسکن» رسید و در دهکده ای موسوم به «حیویه» اردوگاه کرد. عبید الله بن عباس هم با دوازده هزار مرد نبرد خود از کوفه به مسکن آمد و در برابر معاویه و خیمه و خرگاه بر پا داشت. فردای آن روز معاویه حمله را آغاز کرد و نیروی عراق سربازان شام را با شهادت درخشانی به عقب راندند. معاویه بن ابی سفیان شب هنگام به عبید الله بن عباس چنین پیام داد: حسن بن علی با من مکاتبه می کند و میان ما سخن از صلح می رود و آشکار است که او امر خلافت را بمن باز خواهد گذاشت. تو اکنون ای عبید الله اگر سر باطاعت من فرود آوری در دربار من شخصیتی مطاع خواهی بود ولی اگر امروز فرصت را غنیمت نشماری فردا جبرا تسلیم خواهی شد

و مسلم است که حرمت امروز را نخواهی داشت. . . اگر بسوی من عزیمت کنی يك میلیون درهم از خزانه ی من حق خواهی داشت باین ترتیب که نیمی از آن را هنگام دیدار و نیم دیگرش را وقتی کوفه را تسخیر کرده ام بتو تحویل خواهم داد.» عبید الله بن عباس همان شب وقتی اردو آرامش یافت از خرگاه خود به خرگاه معاویه گریخت. و معاویه هم در همان نیمه شب پانصد هزار درهم به او پرداخت. وقت سحر که جنگجویان از خواب بیدار شدند تا نماز صبح بگذارند هرچه از فرمانده خود انتظار کشیدند تا بیاید بر صفوف جماعت امامت کند نشانی از او پیدا نشد. به جستجویش پرداختند و دریافتند که بسوی معاویه فرار کرده است. قیس بن سعد که امیر دوم سپاه بود بجای عبید الله بر مردم امامت کرد تا نماز صبح پایان رسید. قیس وقتی در رکعت دوم سلام داد از جای برخاست و چنین گفت: «این پیش آمد در چشم شما هولناک و مهم جلوه نکنند» «فرار این مرد ترسو و کوتاه فکر را عظیم نشمرید». این عبید الله و پدرش و برادرش هرگز برای مردم مصدر خیر و صلاح نبوده اند.

«پدرش که عم رسول اکرم بود همدوش با بت پرستان مکه در واقعه بدر بروی رسول الله شمشیر کشید تا بدست مردی از انصار بنام ابو البشر کعب بن عمرو انصاری اسیر شد و رسول اکرم نیز فدیة ی اسارت او را میان مسلمانان تقسیم فرمود و او را بر بت پرستان دیگر امتیازی نداد. برادر او عبد الله بن عباس از طرف امیر المؤمنین والی بصره بود بیت المال مسلمانان دست خیانت دراز کرد. از خزانه ی حکومت دزدید و برای خود کنیزان ماهرو خرید و گمان برد که یک چنین سودای نامشروع بر او حلال خواهد بود. و همین عبید الله فراری را امیر المؤمنین بحکومت یمن گماشت در آنجا هم از حمله ی بسر بن ارطاة گریخت و فرزندش را بجا گذاشت تا آن طفل بی گناه بقتل رسید و اکنون هم می بینید که چه کرده؟ و صنع الآن هذا الذی صنع سربازان کوفه که بسخنان قیس گوش می دادند در این هنگام از چپ و راست فریاد کشیدند: -خدا را شکر. خدا را شکر که او را از میان ما بدر راند. هم اکنون برخیز و با دشمن ما نبرد کن. ما همه جا بدنبال تو خواهیم بود. قیس بن سعد شخصا فرماندهی سپاه را بعهده گرفت.

در روشنائی روز یسر بن ارطاة از صف نبردی شام به میدان آمد و فریاد کشید: -ای سربازان کوفه این امیر شما عبد الله بن عباس است که با معاویه بیعت کرده و آنهم حسن بن علی است که دست صلح به پیش آورده است. شما بخاطر چه هدفی خویشان را بکشتن می دهید؟ قیس بن سعد انصاری بسربازان خود گفت: -من شما را میان این دو روش مختار می گذارم، یا بر اجتهاد خود بی امام بجنگید و یا گمراهانه با معاویه بیعت کنید. -ما بی امام با دشمن خود خواهیم جنگید سپاه کوفه در پاسخ قیس گفتند: قیس بی درنگ به نیروی خود فرمان حمله داد. این حمله آن چنان سنگین بود که سپاه یسر بن ارطاة را تا اردوگاه معاویه بعقب راند. معاویه که پافشاری قیس را دید نامه ای سراسر استمالت و وعده و نوید به قیس نوشت بلکه او را از راه باز گرداند ولی قیس چنین پاسخش داد: -نه بخدا. هرگز مرا نخواهی دید الا آنکه میان من و تو نیزه ها افراشته باشد. معاویه که از دلربائی خود نتیجه ای ندید این نامه را برای قیس

فرستاد. اما بعد: تو آن یهودی یهودی زاده ای که خویشتن را با دست خود به شقاوت و فنا سوق می دهی. اگر نتیجه ای در این توش و توان بدست آید تازه بهره ی تو نخواهد بود. اگر حسن بن علی در این نبرد بر من پیروز شود ترا از کار برکنار خواهد ساخت و اگر من با شاهد فتح هم آغوش شوم دمار از روزگار تو برخواهم آورد. پدر تو از کمانی که شایسته ی بازوی او نبود تیر افکند. لاجرم بخطا رفت و هدف نفرت خویشاوندان خود قرار گرفت و سرانجام در صحرائی که «خوران» نام داشت دور از اهل و عیال بدرود زندگی گفت. و السلام. قیس بن سعد هم بمعایه جواب داد: اما بعد: توبت پسر بت هستی: جبراً دین مبین اسلام را پذیرفتی و بنام يك مسلمان میان مسلمانان بتفرقه و اختلاف پرداختی و پس از چندی که منافقانه دم از مسلمانی زدی دین اسلام را با اشتیاق ترك گفتی. خداوند متعال از دین اسلام بهره ای بتو عطا نفرمود.

اسلام تو هرگز ریشه نگرفته و نفاق تو هيچ وقت تازگي نداشته تو همه جا و هميشه دشمن محارب خدا و رسول خدا بوده اي. تو شخصا حزبي از احزاب مشرکين را تشکيل مي دهی. تو دشمن خدا و دشمن رسول خدا و دشمن اصحاب اسلام و ايمانی. از پدرم ياد کردی و نمی دانی که اگر او تيري افکنده از کمان خویش نشان گرفته است و همچنان آن تير را بسوی هدف خویش انداخته است. و آن کس که با پدرم خصومت و عداوت گرفت تو نبودی. کسی بود که تو هرگز نتوانی در دنبال او غبار راه بشکافی و هرچه گردن برافرازی قامت تو از میچ پای او نخواهد گذشت. تو مرا يهودی و يهودی زاده نامیده ای در عين اینکه هم تو و هم مردم همه می دانید من و پدرم هر دو از انصار دين مبین اسلاميم دين اسلام. آن دين که تو ترکش کرده ای و من و پدرم هر دو از دشمنان آن دين هستيم، که تو بدان گرویده ای. و السلام. معاويه بن ابی سفیان از نامه ی قيس سخت خشمناک شد و انديشيد

که پاسخی سخت برای وی بنگارد اما عمرو بن عاص جلویش را گرفت و گفت: -آرام باش. اگر زشت بگویی زشت تر خواهی شنید. اما اگر خون سرد بمانی، سرانجام قیس هم به تو تسلیم خواهد شد. معاویه بحرف عمرو گوش داد و قیس را بحال خود گذاشت ولی به هوای اینکه حسن بن علی را از پیشروی باز دارد. عبد الله بن عامر و عبد الرحمن بن سمره را بنام نمایندگان صلح بسوی حسن فرستاد. عبد الله و عبد الرحمن با حسن بن علی از صلح و آرامش صحبت کردند و سعی بکار بردند که طبع حسن بن علی را از خلافت بیزار سازند بعلاوه تعهداتی را که معاویه برای خود تقریر کرده بود بحضورش عرضه داشتند و اضافه کردند که معاویه می گوید: 1- هرگز از گذشته ها یاد نخواهد شد یعنی خاطرات ایام جنگ موجب آزار کسی را فراهم نخواهد ساخت 2- و هیچیک از شیعیان علی هدف تعرض قرار نخواهند گرفت. 3- و نام علی هرگز بزشتی بر زبان نخواهد آمد. 4- و علاوه بر این مواد هرچه دلخواه حسن باشد مقبول و تأمین

خواهد بود. حسن بن علی باین پیشنهاد تسلیم شد و آن جنگ بصلح گرائید. قیس بن سعد انصاری با همراهان خود از ارض مسکن به کوفه بازگشت. حسن علیه السلام هم رو بکوفه نهاد. و بدنبال او معاویه نیز با نیروی خود راه کوفه پیش گرفت. اصحاب حسن بن علی که عموماً از وجوه پیروان امیر المؤمنین علی بوده اند دور او را گرفتند و همه لب بملامت او گشودند و از شدت خشم و نومیدی گریه می کردند که چرا امامشان با دشمنشان صلح کرده و باو تسلیم شده است. سفیان اللیل می گوید: پس از بیعت حسن بن علی بمعاویه راه خانه ی او را پیش گرفتم بر آستان سرای خویشان نشسته بود. گروهی از مردم نیز در حضرتش حضور داشتند. همچنان بر پشت شتر خود گفتم: -سلام بر تو ای ذلیل کننده مسلمانان. حسن بن علی فرمود: -سلام بر تو سفیان! بیا پائین

از شترم پیاده شده و عقالش کردم و در خدمتش نشستم فرمود: -چه گفته بودی؟ سفیان اللیل. دوباره آن کلمه را تکرار کردم: سلام بر تو ای ذلیل کننده گردن های اهل ایمان. -چرا يك چنین نسبت را بمن می دهی؟ گفتم: -پدر و مادرم فدای تو. بخدای مبین تو گردن ما را در برابر معاویه فروشکستی. همین تو وقتی دست بیعت بمعاویه دادی ذلیلمان کردی. تو خلافت را بمعاویه ملعون بسر ملعون. پسر هند جگرخوار واگذاشتی در عین اینکه صد هزار مرد شمشیرزن پای رکاب تو آماده ی جهاد بودند آماده بودند که جان خود را در راه تو قربان کنند. در عین اینکه امت اسلام ترا بامامت خود برگزیده بود تو معاویه را بر جای خویش نشانیدی. حسن بن علی گفت: -گوش کن سفیان. ما اهل بیت نبوت در آنجا که حق را می یابیم بحق تمسک و توسل می جوئیم. از پدرم علی شنیدم که می گفت رسول اکرم فرموده است: «شب ها و روزها پایان برسانند مگر آنکه زمام امور امت بدست مردی گشاده معده و ضخیم گردن خواهد افتاد. مردی که هرچه می خورد سیر نمی شود. مردی که هرگز رحمت واسعه ی الهی را

نخواهد دریافت. مردی که هنگام مرگ نه در آسمانها آمرزش خواهد داشت و نه در زمین یاوری بیارش خواهد برخاست. این مرد معاویه بود. من شناختمش. و خداوند نیز بمشیت عالیه ی خود تحقق بخشیده است.» در این هنگام بانگ نماز برخواست. ما بنماز برخاستیم. بر آستان عمارت مردی داشت از شتری شیر می دوشید. حسن علیه السلام همچنان ایستاده کاسه ی شیر را سرکشید و با ما بسوی مسجد براه افتاد توی راه بسمت من برگشت و فرمود: -چه شد که بسراغ ما آمده ای. گفتم: -به آن کس که محمد را با حق و برحق به خلق فرستاد. مهر شما و دوستی شما مرا بسوی شما می کشاند. حسن فرمود: -بتو مژده ای می گویم سفیان. گوش کن. از پدرم علی شنیده ام که از رسول الله روایت می کرده است: «در روز رستاخیز اهل بیت من با دوستانشان کنار حوض بدیدار من می آیند و آنان همچون دو انگشت سبابه ی من بصورت مساوی از لطف من بهره ور خواهند بود. بتو این بشارت را نیز بگویم سفیان در این دنیا نیک و بد و زشت و زیبا با هم بسر خواهند برد تا روزی که امام برحق. قائم آل محمد برانگیخته شود. «در

آن روز دنیا فقط خانه ی نیکان خواهد بود» به جریان قضیه باز گردیم معاویه از اراضی مسکن بسوی کوفه پیش می آمد. بالاخره به «نخيله» رسید. دستور داد که مردم اجتماع کردند و خود بر منبر نشست و خطابه ای طویل را که تاکنون هیچیک از روایات نسخه ی کاملش را روایت نکرده اند ایراد کرد. طی این خطابه گفت: «تا امروز هیچ امتی پس از رحلت پیامبرش دستخوش اختلاف نشده مگر آنکه همه جا اهل باطل بر اهل حق غلبه کرده است.» ناگهان معاویه ادراک کرد که در این سخن بر ضد خود گواهی داده بنابراین به جبران اشتباه خود پرداخت و گفت: «فقط این امت. . . در این امت اهل حق بر اهل باطل چیره شده است. و طی همین خطابه گفت: الا ان کل شيء اعطيه الحسن علی تحت قدمی هاتین لا اوفی به هر تعهدی که در برابر حسن قبول کرده ام همه باطل است. همه زیر این پای من پایمال است. من به آن تعهدات وفا نخواهم کرد. معاویه بن ابی سفیان روز جمعه در نخيله. با مردم نماز گذاشت و

پس از نماز ضمن خطبه ی خود گفت: «بخدا من با شما نجنگیده ام که نماز بخوانید یا روزه بگیرید یا به فریضه حج و زکات پردازید. شما این وظایف را ایفا می کرده اید. من فقط بخاطر تحمیل حکومت خود با شما نبرد کرده ام. من جنگیده ام که بر شما سلطنت کنم و اکنون این موهبت را خدا بمن ارزانی داشته. هرچند که شما از حکومت من کراهت دارید. حیب بن ابی ثابت حدیث می کند: «معاویه از مردم عراق بیعت گرفت و بعد به ایراد خطابه ای پرداخت و در آن خطابه از علی علیه السلام یاد کرد و لب به ناسزا گشود و همچنان حسن بن علی را نیز از زخم زبان خود معاف نداشت. حسین بن علی «ارواحنا فداه» تکان خورد که بمعاویه جواب گوید اما حسن دستش را کشید و او را سر جایش نشاند و خود از جایش برخاست و گفت: «ای تو که علی را به زشتی یاد کرده ای. من حسن هستم و پدرم علی است. تو معاویه هستی و پدر تو صخر است. مادر من فاطمه است و مادر تو هندی. جد من رسول الله صلی الله علیه و آله است و جد تو حرب. جدی من خدیجه است و جده ی تو قتیلہ. . . اکنون لعنت خدا بر هرکدامان که گمنام تر

و بدنام تر و فرومایه تر و کافرتر و منافق تر هستیم باد. گروهی از مردم مسجد فریاد کشیدند: «آمین» در میان روایات این حدیث «یحیی بن معین» وقتی این حدیث به دعای حسن و آمین مردم می رساند می گوید: - من که یحیی بن معین هستم می گویم «آمین» و ابو عبید نیز می گوید: «من هم برای دعای حسن بن علی از درگاه خدا استجابت می کنم و می گویم «آمین» و ابو الفرج اصفهانی «نویسنده ی این کتاب» با اینکه خود از بنی امیه است وقتی سخن به اینجا می رساند می گوید «آمین» «آمین» یعنی خدا معاویه بن صخر بن حرب را که زاده ی هند جگر خوار بود و آن همه سابقه در کفر و نفاق و شرك داشت لعنت کند. معاویه بن ابی سفیان از نخيله به كوفه درآمد. از پیشاپیش او خالد بن عرفطه مرکب میراند و پرچم او را مردی که «حبیب بن عمار» نامیده می شد بر دوش می کشید. معاویه يك راست راه مسجد اعظم را به پیش گرفته بود. از آن در که بنام «باب الفیل» معروف است به مسجد آمد. مردم كوفه در مسجد ازدحام کردند.

عطاء بن سائب از قول پدرش حدیث می‌کند: هنگامی که علی علیه السلام بر منبر نشسته بود مردی بحضورش آمد و گفت: خالد بن عرفطه زندگی را بدرود گفته یا امیر المؤمنین علی در جواب فرمود: -این طور نیست. خالد نمرده. دیگری برخاست و گفت: -خالد بن عرفطه از دنیا رفته. باز هم علی وی را تکذیب کرد. بالاخره سومین نفر با لحن مطمئن تری گفت: این محقق است که خالد بن عرفطه نمرده. علی علیه السلام همچنان با اطمینان خاطر فرمود: خالد بن عرفطه نمرده و نخواهد مرد تا روزی با پرچم ضلالت از باب الفیل به مسجد آید و پرچم او را هم مردی بنام حبیب بن عمار بر دوش کشد. ناگهان مردی از پای منبر پرید و گفت. من حبیب بن عمار هستم. با امیر المؤمنین. من شما را دوست می‌دارم من شیعه‌ی شما هستم. علی گفت سخن همین است که ادا کرده‌ام.

بالاخره خالد بن عرفطه با پرچمدارش حبیب بن عمار از باب الفیل موبک معاویه را به مسجد اعظم کوفه رسانیده اند. گفته اند وقتی که مقررات صلح میان حسن و معاویه انجام یافت معاویه قیس بن سعد برای بیعت بسوی خود دعوت کرد. قیس مردی بلندبالا بود. آن چنانکه اگر بر اسب های درشت اندام می نشست پاهایش بر زمین خط می کشید. چهره اش مطلقاً از مو عاری بود. به همین جهت وی را «خواجه ی انصار» می نامیدند. وقتی که خواست به محفل معاویه پا بگذارد گفت. من قسم یاد کرده ام که معاویه را جز از ورای نیزه و شمشیر دیدار نکنم. معاویه دستور داد چند دسته شمشیر و نیزه آوردند و پای مسند او بر فرش اتاق چیدند: تا قسم قیس تحقق یابد. ابو مخنف می گوید: وقتی حسن بن علی با معاویه کنار آمد قیس بن سعد با چهار هزار سوار جنگجو از معرکه کناره گرفت و تصمیم گرفت با معاویه بیعت نکند ولی حسن بن علی با معاویه این تصمیم را در هم شکست. قیس

بن سعد به بارگاه معاویه حضور یافت و در آنجا به حسن گفت: آیا بیعت خود را از من برداشته ای؟ امام حسن جواب داد: -بله. معاویه فرمان داد برای قیس يك کرسی در کنار سریر او گذاشتند قیس بر آن کرسی نشست، آیا با من بیعت خواهی کرد؟ قیس در پاسخ گفت: بله. با تو بیعت می کنم. اما دستش را روی ران معاویه گذاشته بود. نمی خواست دست بدست او بدهد و تشریفات بیعت را پایان برساند. معاویه که سعی داشت این جریان به آخر رسد طاقت نیاورد و خود را از روی سریر سلطنتی بروی قیس بن سعد انداخت و با این وضع دست قیس دست معاویه را لمس کرد. و همین ملامسه بیعت شمرده شد. بیعت قیس چنین بود یعنی قیس بن سعد اصلاً بطرف معاویه دست دراز نکرده بود. اسماعیل بن عبد الرحمن می گوید:

معاویه بن ابی سفیان وقتی از کار بیعت فراغت یافت به حسن بن علی فرمان داد که در مسجد اعظم کوفه خطابه ای ایراد کند. وی چنین اندیشیده بود که حسن بن علی از عهده ی ادای سخن برنخواهد آمد و نتیجه اش مایه ی شرمساری خواهد بود. ولی حسن بن علی در خطابه ی خود گفت. خلیفه آن کس باشد که برنامه اش قرآن کریم و سنت رسول اکرم است. آن کس که پیشه اش ستم است خلیفه نیست. او پادشاهی است که قهرا بر کشوری سلطنت یافته و روزی چند از این سلطنت تمتع خواهد برد اما چه زود که این شهید بکامش زهر خواهد شد زیرا روزگارش بسر خواهد رسید و وبال مظالم و خطایای او بگردنش خواهد ماند.

و ان ادری. لعله فتنه لکم و متاع الی حین ندانم چه باشد، شاید فتنه ایست که شما را دریافته و لذتی است که برای مدتی در کام شما بماند. حسن بن علی علیه السلام از کوفه به مدینه بازگشت و در آنجا اقامت گزید. تا آن تاریخ که معاویه تصمیم گرفت برای پسرش یزید از مردم بیعت بگیرد و او را بولایت عهد خویش برنشانند.

وجود حسن بن علی و سعد بن وقاص آشکارا دیوار بلند و ضخیمی بود که میان معاویه و آرزویش قرار گرفته بود. معاویه بن ابی سفیان این دو شخصیت عالیمقام را مسموم ساخت. حسن بن علی و سعد بن ابی وقاص بدین ترتیب جهان را بدرود گفتند. مغیره می گوید: معاویه بن ابی سفیان به دختر اشعث بن قیس که همسر حسن بن علی بود پیام داد: می خواهم ترا بعقد پسرم یزید در بیاورم اما زندگانی حسن بن علی این آرزو را محال می سازد. اگر او را مسموم سازی عروسی تو با پسرم یزید مسلم است. و همراه با این پیام صد هزار درهم نیز برایش فرستاد. جعده دختر اشعث این پیشنهاد را پذیرفت. حسن بن علی را مسموم ساخت اما معاویه بعهدش وفا نکرد و او را به حرم خود راه نداد. فقط همان صد هزار درهم را بوی بخشید. مردی از آل طلحه با جعده ازدواج کرد و او فرزندان بدنی آورد. روزگاری می گذشت که هروقت میان نسل جعده و خاندانهای دیگر نزاعی در می گرفت قرشی ها فرزندان جعده را چنین سرزنش

می کرد. یا بنی مسممة الازواج «ای فرزندان زنی که شوهرش را مسموم ساخته است. ابو بکر بن حفص می گوید: «سعد بن ابی وقاص و حسن بن علی در دهمین سال سلطنت معاویه از دنیا رحلت کردند. مردم عقیده داشتند که این دو نفر را معاویه زهر داده است. عمیر بن اسحاق روایت می کند. من با حسن علیه السلام در خانه شان نشسته بودیم. حسن بن علی به مستراح رفت. و بعد به اتاق برگشت و گفت: بارها بمن زهر خورانیده اند اما هیچ کدام از این زهرها مثل این بار حدت و حرارت نداشته بود. هم اکنون يك پاره جگرم را از دهانم فروانداخته ام و با چوبی که بدست داشتم زیر و رویش کردم. پاره ای از جگرم بود. حسین علیه السلام گفت: چه کسی ترا زهر خورانیده است؟ - می خواهی چه کنی؟ و بعد فرمود: - می خواهی او را بکشی؟ اگر این انسان مظنون خودش باشد خدا خود انتقام مرا از او خواهد کشید و انتقام خدا از هر انتقامی شدیدتر

است و اگر گمان من به خطا باشد دوست نمی دارم بی گناهی به تهمت این گناه کیفر یابد. حسن علیه السلام را در کنار قبر مادرش فاطمه دختر رسول الله صلی الله علیه و آله در بقیع پای دیوارهای «بنی بنیه» بخاک سپردند وی وصیت کرده بود که پهلوی تربت رسول اکرم دفن شود ولی مروان بن حکم از این اقدام جلوگیری کرد. مروان بنی امیه را بسوی خود فرا خواند و همه را تسلیح و تجهیز کرد و این مصراع را از ولید بن ربیعہ شاهد ماجرا قرار داد: یا رب هیجا هی خیر من دعه چه بسیار جنگ که از صلح دلپذیرتر است. آیا این سزاوار است که عثمان را در دورترین زوایای بقیع دفن کنند و حسن بن علی را پهلوی رسول اکرم. در خانه ی او بخاک بسپارند. نه بخدا. تا من می توانم شمشیر بدست گیرم این کار صورت پذیر نتواند بود. نزدیک بود فتنه ای بر پا شود. ابو عبد الله الحسین تصمیم داشت پافشاری بخرج دهد تا بهر قیمتی تمام می شود جنازه ی برادرش در جوار جد اطهرش بیارآمد ولی عبد الله بن جعفر پا به میان گذاشت و از حسین

علیه السلام التماس کرد که آرام بگیرد. و بدین ترتیب نعش حسن علیه السلام را به بقیع بردند. مروان و همراهانش از آل امیه نیز بخانه ی خویش بازگشتند یحیی بن عبید الله چنین حدیث می کند: حسن بن علی علیه السلام از عایشه خواش کرد که اجازه دهد برای او مزاری در کنار رسول الله ترتیب بدهند. عایشه این خواهش را پذیرفت ولی بنی امیه به فریاد در آمدند که ما نمی گذاریم حسن با جدش رسول اکرم همسایه باشد. حسن علیه السلام از این جریان آگاه شد فرمود: اکنون که فتنه در کمین است مرا در بقیع. پهلوی مادرم فاطمه بخاک بسپارید. و بنی هاشم نیز چنین کردند. علی بن طاهر می گوید: -هنگامی که خواستند جنازه ی حسن را بخاک بسپارند عایشه بر قاطری سوار شد و بنی امیه هم بدعوت مروان حکم تسلیح کردند و طرفداران آل امیه نیز از جای جنبیدند. در این معنی گفته شده فیوما علی بغل و یوما علی جمل یک روز بر قاطر سوار شدن و روزی بر شتر نشستن جویر به پسر اسما

می گوید: هنگامی که جنازه ی حسن بن علی را به گور می بردند مروان بن حکم پیش دوید و گوشه ی جنازه را بدوش گرفت. حسین علیه السلام به او گفت: -امروز نعش او را برمی داری این تو نبودی که دیروز زهر خشم و غم را جرعه جرعه بکام او می ریختی. مروان تصدیق کرد: -بله من بودم. اما حریف من کسی بود که حلم و شکیبائی و مناعت نفس او از کوههای جهان هم سنگین تر بود. ابو حازم می گوید: -حسین بن علی سعید بن عاص را واداشت که بر جنازه برادرش نماز بخواند و بعد به او گفت: -اگر این امر یک قاعده ی رسمی نبود ترا به پیشوائی جماعت بر نمی گزیدم. عمر بن بشیر همدانی از ابو اسحاق پرسید: -چه وقت مردم به مذلت و بدبختی فرافتاده اند. ابو اسحاق جواب داد: -در آن روز که حسن بن علی از دنیا رحلت کرده و در آن وقت که معاویه زیاد بن عبید را به ابوسفیان چسبانیده و هنگامی که حجر بن

عدی به قتل رسیده است. در سنین زندگانی حسن علیه السلام به اختلاف سخن گفته اند. جمیل بن دراج از جعفر بن محمد علیه السلام روایت کرده که حسن صلوات الله علیه در چهل و هشت سالگی جهان را بدرود گفته است و ابو بصیر هم از قول جعفر صادق گفته که او هنگام مرگ چهل و شش ساله بوده است. بروایت محمد بن علی بن حمزه این شعرها را سلمان بن قته در رثای حسن انشاء کرده است. یا کذب الله من نعی حسنا لیس لتکذیب نعیه ثمن

خداوند مرگ حسن را دروغ کناد هرچند که این دروغ را ارزشی نیست کنت خلیلی کنت خالصتی لکل حی من اهله مسکن

تو دوست صمیمی من بوده ای هر زنده ی در خانواده ی خود مایه آرامشی دارد اجول فی الدار لا اراک و فی الدار اناس جوارهم غین

در خانه می گردم و تو را نمی بینم در این خانه مردمی بسر می برند که همسایگیشان پشیمان نیست

بدلتهم منك ليت انهم

اضحو و بينى و بينهم عدن [1]

تورفتى و اينان باز مانده اند اى كاش ميان من و اين قوم دريائى عدن فاصله مى انداخت [1]

ص: 117

گفتاری در زندگانی او و قومی که با او به قتل رسیده اند. کنیه اش ابو عبد الله بود. از مادرش فاطمه دختر رسول الله صلی الله علیه و آله بروز پنجم شعبان در سال چهارم هجرت بدنیا آمده و روز جمعه دهم محرم سال شصت و یکم هجرت به قتل رسیده است. در آن روز که کشته می شد پنجاه و شش سال و چند ماه از عمرش گذشته بود. گفته شد که روز شهادتش روز شنبه بود. این سخن را از ابو نعیم فضل بن دکین روایت می کنند اما قول صحیح قولیست که ما ادا کرده ایم. «روز جمعه دهم محرم سال شصت و یکم هجرت» مردم می گویند که ابو عبد الله الحسین به روز دوشنبه سعادت شهادت یافت ولی این سخن را اعتباری نیست و پایه ی روایتی ندارد. بنا به استخراجی که ما با حساب هندی از روی زیجات بعمل آورده ایم در سال شصت و یکم هجری غره ی ماه محرم روز چهارشنبه بود. بنابراین دهم ماه محال است. روز دوشنبه باشد. بعلاوه این خبر از ابو مخنف و عوانه بن حکم و یزید بن جعدیه هم همان روز جمعه روایت شده است. سفیان ثوری از ابو عبد الله جعفر بن محمد روایت می کند که: «حسین بن علی و حسن بن علی و امیر المؤمنین علی و علی بن حسین و ابو جعفر محمد بن علی همه در سن پنجاه و هشت سالگی

جهان را بدرود گفته اند» این خبر خبری بسیار ضعیف است زیرا حسن بن علی در سال پنجاه و یکم هجرت از دنیا رفته و چون به سال سوم هجرت بدنیا آمده سش بیش از چهل و هشت سال نتواند بود. [1] ابو الفرج اصفهانی می گوید: برای ما مقدور نبود که در تعریف پیروان ابو عبد الله الحسین همچون تاریخ نگاران جدا جدا به شرح و زندگانی و کیف شهادتشان سخن سر کنیم. بنابراین از نام ها و نسب هایشان آغاز کرده ایم و بعد به ذکر آخرین لحظه ی حیاتشان که با خاک و خون آمیخته شده خواهیم پرداخت.

مسلم بن عقیل

نخستین شهید از اصحاب ابو عبد الله الحسین مسلم بن عقیل است. از زندگانی او در جای خود سخن خواهیم گفت. مادر او کنیزی بود که «حلیه» نام داشت. عقیل بن ابی طالب این کنیز را در شام خریده بود. از این «حلیه» فرزندی جز مسلم بن عقیل بدنیا نیامد و مسلم هم فرزندی از خود بازنگذاشت.

کنیه اش ابو الحسن بود. مادرش دختر ابو مره بن عروه بن مسعود ثقفی بود که «لیلی» نامیده می شد. مادر ابن لیلی میمونه دختر ابو سفیان بن حرب بود که به «ام شیبیه» شهرت داشت و مادر میمونه دختر ابو لعاص بن امیه بود. بنابراین لیلی دختر ابو مره خواهرزاده معاویه بن ابی سفیان بود. به همین جهت روزی معاویه در محفل خود گفت: -چه کسی امروز به مسند خلافت برازنده و سزاوار است. همه گفتند تو. اما معاویه گفت: -نه. از من سزاوارتر علی بن الحسین است که جدش رسول اکرم صلی الله علیه و آله است. اوست که شجاعت بنی هاشم و سخاوت بنی امیه و مناعت ثقیف را یکجا در وجود خود کرده است. علی بن الحسین الاکبر نخستین مبارز است که در واقعه ی طف به قتل رسیده است. یحیی بن حسن علوی می گوید: -آن کس که در واقعه ی کربلا پیش از همه به شهادت رسید مادرش کنیز بود یعنی علی بن الحسین. که مادرش لیلی بود نبود. خلف بن احمر می گوید: این قطعه ی منظوم در وصف علی بن الحسین «اکبر» انشا شده و

سراینده اش مجهول است. لم تر عین نظرت مثله من محتف یمشی وس ناعل

هیچ چشم بینا هرگز نظیر او را نبیند. خواه آن بیننده پابرهنه باشد و خواه پا پوشیده اعنی بن نیلی ذالعلی و لندی اعنی بن بنت الحسب
الفاضل

یعنی پسر لیلی که شکوهمند و کریم است یعنی پسر آن زن که نژاد خردمند دارد علی بن الحسین در خلافت عثمان بن عفان بدنیا آمد.
علی بن الحسین از جدش علی امیر المؤمنین و عایشه احادیثی روایت کرده است ولی من دوست نمی دارم آن روایات را در این کتاب باز
گویم زیرا هدف ما از این تألیف روایت احادیث نیست.

عبد الله بن حسین

مادرش ام البنین دختر حزام بغی کلاب است و مادر ام البنین ثمامه ی کلابی و مادر ثمامه عمره کلابی و مادر عمره کبشه کلابی و مادر
کبشه ام الخشف کلابی و مادر ام الخشف فاطمه ی کلابی و مادر فاطمه عاتکه و مادر عاتکه آمنه ی ثعلبی است. عبید الله بن حسن و عبد
الله بن عباس گفته اند:

ص: 121

عبد الله بن علی بن ابی طالب در فاجعه ی یوم الطف جوانی بیست و پنج ساله بود که به قتل رسید و از وی فرزندی بجا نمانده است. ضحاک مشرفی حدیث می کند: «عباس بن عنی» (ابو الفضل) به برادرش عبد الله در روز عاشورا گفت: -پا به میدان گذار و جهاد کن تا شهامت و شجاعت ترا ببینم و داغ ترا مایه ی اجر خویش بشمارم. عبد الله بن علی به میدان شتافت. هانی بن ثبت خضر می برد و حمله کرد و به قتلش رسانید.

جعفر بن علی

مادر او هم ام البنین کلابی است. علی بن ابراهیم می گوید جعفر بن علی ابی طالب در روز عاشورا جوانی نوزده ساله بوده است [1]. جابر از ابو جعفر محمد بن علی باقر روایت می کند: -قاتل جعفر بن علی مردی بنام خولی بن یزید اصبحی بوده است.

عثمان بن علی

ص: 122

همچنان مادر او نیز ام البنین کلابی است. عبد الله بن عباس و عبد الله بن حسن می گویند: عثمان در روز قتل جوانی بیست و یک ساله بوده و در قتل او خولی بن یزید اصبحی و مردی از ابان بن دارم شرکت داشته اند. آن مرد دارمی سر این جوان را از بدن جدا کرده است. عثمان از پدرش علی امیر المؤمنین روایت می کند که فرمود: - من این پسر خود را بنام برادرم «عثمان بن مظعون» نامیده ام.

عباس بن علی

کنیه اش ابو الفضل بود. از ام البنین کلابی بدنیآ آمده بود. وی بزرگترین فرزندان مادرش بود و آخرین پسران ام البنین بود که در فاجعه ی یوم الطف به شهادت رسید. او میان این چهار برادر تنها کسی بود که فرزند داشت. و چون پس از سه برادرش کشته شد میراث برادران او به فرزندش انتقال یافت. پسرش «عبید الله» نامیده می شد. عمر بن علی بن ابی طالب با این عبید الله بر سر میراث فرزندان ام البنین نزاع کرد اما این ماجرا به صلح گرائید زیرا عمر بن علی را با مبلغی از ادعا باز نشانده اند. گفته می شود که فرزندان عباس «یعنی نواده هایش» او را «سقا» و «ابو قربه» می نامند اما من از هیچ کدامشان

چنین سخنی نشنیده ام. علیه الصلوات و السلام. شاعری درباره ی عباس ابو الفضل علیه السلام می گوید. احق الناس ان یبکی علیه فتی
ابکی الحسین بکربلاء

از همه سزاوارتر به اشک ها جوانیست که حسین بن علی را در کربلا به گریه در آورده است. اخوه و بن والده علی ابو الفضل المصروح
بالدماء

برادر او و پسر پدرش علی ابو الفضل آغشته بخون ها و من واساه لا یثنیه شیء و جادله علی عطش بماء

آن کس که همه جا شرط برادری بجای آورد و در عین عطش براه برادر خود جهاد کرد کمیت بن زید چنین گفت: و ابو الفضل ان ذکرهم
الحلو شفاء النفوس من استقام

.. و ابو الفضل... که یاد شیرین شان جانها را از بیماریها شفا می بخشد.

مرگ بر آن قوم پلید نژاد که او را کشتند او را که کریم تر از همه بود عباس مردی زیبا روی و روشن چهره بود. بر مرکب های خوش هیكل عربی می نشست و پاهای او بر زمین خط می کشید. زیرا «قمر بنی هاشم» می خواندند لوای ابو عبد الله الحسین در روزی که کشته می شد به دست او بود. ابو عبد الله جعفر بن محمد حدیث می کند: در روز عاشورا هنگامی که حسین بن علی صفوف خود را آراست پرچم سپاه خویش را برادرش عباس بن علی سپرد. جابر از ابو جعفر محمد بن علی روایت می کند: «زید بن رقاده جنی و حکیم بن طفیل طائی با کمک هم عباس بن علی ابو الفضل (ع) را بقتل رسانیدند

محمد بن علی «اصغر»

مادرش کنیزی از کنیزان بود. جابر از ابو جعفر محمد بن علی باقر روایت می کند که قاتل

محمد بن علی مردی از قبیله ی تمیم از ابان بن دارم بوده است. لعن الله قاتله

ابو بکر بن علی

نامش شناخته نشده. مادرش لیلی دختر مسعود دارمی است. شاعر می گوید: تسود اقوام و لیسوا بسادة بل السید المأمون مسلم بن جندل

و ابن سلیم بن جندل که در قول شاعر «سید مأمون» نامیده شد جد اعلا ی لیلی دارمی است. قاتل ابو بکر مردی از قبیله ی همدان بود مدائنی گفته: - ابن ابو بکر را در «ساقیه» کشته یافته اند. قاتلش مجهول است. این چهار تن که روز عاشورا در کربلا بشهادت رسیدند چهار پسر صلبی امیر المؤمنین علی بوده اند. محمد بن علی بن حمزه می گوید: ابراهیم بن علی هم از فرزندان امیر المؤمنین بود که در یوم لطف

ص: 126

سعادت شهادت یافت اما من این سخن را جز از محمد بن علی بن حمزه از کس دیگر نشنیده ام و در کتابهای انساب هم ذکری از «ابراهیم بن علی» ندیده ام. عبید الله طلحی می گوید: -پسر دیگری هم از امیر المؤمنین بنام عبید الله در یوم الطف بقتل رسیده است. ولی این سخن بخطاست زیرا عبید الله بن علی بدست مختار بن ابی عبیده ی ثقفی در «یوم الدار» کشته شده است

ابو بکر بن الحسن

مادرش بانوئی سرشناس نبود. سلیمان بن ابی راشد می گوید: -قاتل ابن ابو بکر عبد الله بن عقبه ی غنوی است. سلیمان بن قنه در این شعر که می گوید: وعند غنی قطره من دما تئا و فی اسد اخری تعد و تذکر بقاتل ابو بکر اشاره می کند. زیرا عبد الله بن عقبه از «بنی غنی» بوده است.

قاسم بن الحسن

وی با ابو بکر بن حسن از يك مادر بدنیا آمده بود.

ص: 127

حمید بن مسلم می گوید: «در واقعه ی طف» جوان نوسالی از سپاه حسین بن علی بمیدان آمد که چهره اش همچون پاره ی ماه می درخشید. شمشیر بدست داشت. پیراهن دراز پوشیده بود. من نعلین پایش را می دیدم. بند یکی از لنگه های نعلین اش گسیخته بود. هرگز فراموش نمی کنم که آن لنگه لنگه ی چپش بود. عمرو بن سعد بن نفیل از وی گفت بخدا برایم پسر حمله می کنم. گفتم پناه بر خدا. این چه هوسی است بدلت افتاده. انبوه لشکر کارش را خواهند ساخت. مگر نمی بینی از چهار طرف دورش را گرفته اند. دوباره گفت بخدا بر او حمله خواهم آورد. هنوز بخود نچرخیده بود که عمرو بن سعید ضربه ی خود را بر فرقهش فرود آورد. آن جوان نوسال برو بر خاک افتاد و فریاد کشید: یا عمه بخدا حسین بن علی را دیدم که همچون بازی که بر شکار خود فرود می آید بسوی سپاه کوفه بال کشید و بعد مانند شیر خشمناک بر نیروی ما حمله ور شد. عمرو بن سعید که هدف حمله ی او بود بازوی خود را سپر قرار داد تا از شمشیر حسین بن علی جان بدر برد بازویش «گمان دارم از آرنج» قطع شد خود را کنار کشید. سپاه کوفه جنبیدند و عمرو بن سعید را از چنگ حسین نجات دادند اما این تلاش بکار عمرو نیامد زیرا هنگامی

که اسواران عمرو بن سعد یورش بردند عمرو بن سعید در زیر سم اسب ها جان سپرد لعنه الله و اخزاه پس از چندی که غبار میدان فرونشست حسین را دیده ایم که بر بالین آن پسر جوان ایستاده و او پاشنه های خود را بر زمین می سابد. آن پسر جوان جان می داد و حسین بن علی می گفت.

بعدا لقوم قتلوك: خصمهم فيك يوم القيامة رسول الله صلى الله عليه و آله بر عم تو بسیار دشوار است که او را بخوانی و نتواند به ندای تو پاسخ گوید یا بتو پاسخ دهد اما آن پاسخ ترا سودی نبخشید. در يك چنین روز که دشمنان او بسیار و یاران او اندک باشند. و بعد خم شد و آن نعش خونین را به آغوش کشید و از زمین برش داشت: انگار هم اکنون می بینم که پاهای این کودک بر زمین کشیده می شد. دیده ایم که این جنازه را در کنار فرزند خود علی بر خاک خوابانید. پرسیدم نام این پسر چه بود؟ گفتند: قاسم بن الحسن بن علی صلوات الله عليهم اجمعين

عبد الله بن حسن الحسن

مادرش دختر خلیل بن عبد الله بجلی بود. جریر بن عبد الله بجلی که از معاریف اصحاب رسول الله است عموی این بانو بود.

گفته شد مادر این عبد الله کنیز بود. ابو جعفر محمد بن علی باقر فرمود: قاتل عبد الله بن الحسين حرمله بن کاهل اسدی بود. مدائنی روایت می کند که مردی از خانواده ی هانی بن ثبیت قابضی عبد الله بن الحسين را به قتل رسانیده است.

عبد الله بن الحسين

مادرش رباب دختر امراء القیس بن عدی کلبی است. و درباره همین رباب است که ابو عبد الله الحسين «ارواحنا فداه» می گوید:
[1] لعمرک إنني لاحب دارا تکون بها سکینه او رباب

بجان تو قسم من آن خانه را دوست می دارم که در آنجا بنام سکینه یا رباب زنی بسر ببرد احبهما و ابذل جل مالی و لیس لعاتب عندی
عتاب

دوستشان می دارم و بهترین ذخیره ام را در این راه فدا می کنم. و هیچ کس بر من در این فداکاری حق عتاب ندارد این «سکینه» که نامش برده شد دختر رباب بنت امرؤ القیس است اسم سکینه «امینه» و گفته شد «امیمه» است. سکینه لقب اوست منتها

لقبی که بر اسم غلبه کرده است. عبد الله بن الحسين در یوم لطف بر دامان پدرش غنوده بود. کودکی کوچک بود. تیری گلویش را هدف گرفت و در نتیجه ذبحش کرد. حمید بن مسلم می گوید: حسین علیه السلام فرزند کوچک خود را به آغوش خویش کشید. عقبه بن بشر از سپاه عمرو بن سعد تیری بسوی او انداخت و گلویش را درید. کسی که در روز عاشورا شاهد معرکه بود روایت می کند: «با ابو عبد الله الحسین طفل صغیری بود. تیری از لشکر کوفه به سوی او کشید بر حلق او نشست ابو عبد الله علیه السلام از خون حلق آن کودک مشت مشت خون برمی داشت و به آسمان می پاشید. از آن خون قطره ای به زمین باز نمی گشت می گفت:

اللهم لا یكون اهون عليك من فصیل خدایا در پیشگاه تو بچه ی ناقه ی صالح از کودک من جلیل تر نیست.

عون بن عبد الله

پدرش جعفر بن ابی طالب و مادرش زینب عقیله دختر امیر

ص: 131

المؤمنین علی علیه السلام است. و مادر زینب فاطمه ی زهرا سلام الله علیهاست. سلیمان قنه در این شعر می گوید: و اندبی ان بکیت
عونا اخاه لیس فیما تنوبهم بخذول

بر برادر او «عون» بنال اگر می نالی این «عون» در حوادث گریزپا نبود. ما لعمری لقد اصبت ذوی القربی فبکی علی المصاب الطویل

بجان خود قسم می خورم که این مصیبت خاندان رسول است و تو نیز در این مصیبت عظمی گریان باش زینب دختر امیر المؤمنین را
«عقیله» می نامیدند. ابن عباس در روایت فدک چنین می گوید: حدیثی عقیلتنا زینب بنت علی بانوی خردمند ما زینب دختر علی ما را
چنین حدیث کرده است. حمید بن مسلم می گوید: قاتل عون بن عبد الله مردی از سپاه کوفه بود که عبد الله قطنه تیهانی نامیده می شد.

ص: 132

محمد بن عبد الله

ابن محمد نیز پسر عبد الله بن جعفر طیار است. اما مادرش «خوصا» دختر حفصه از قبیله ی بکر بن وائل بود. قاتل محمد بن جعفر را در تاریخ عامر بن نهشل تمیمی یاد کرده اند. سلیمان بن قته درباره ی محمد می گوید: و سمی النبی غودر فیهم قد علوه بصارم مصقول

همنام رسول اکرم را نامردانه با شمشیر صیقل زده بخاک انداختند فإذا ما بکیت عینی فجوری بدموع تسیل کل مسیل

ای چشم من اگر خواهی اشک بیفشانی همچون سیل اشک بیفشان

عبید الله بن عبد الله

پسر عبد الله بن جعفر بود. مادر این عبید الله هم خوصا دختر بود. یحیی بن حسن علوی در یادداشت خود عبید الله بن عبد الله را از شهدای یوم الطف شمرده که در رکاب ابو عبد الله الحسین به قتل رسیده اند.

ص: 133

عبد الرحمن بن عقيل

مادرش کنیز بود ولی پدرش عقيل بن ابی طالب بود ابن عبد الرحمن در حادثه يوم الطف بسال شصت و يکم هجرت بدست عثمان بن خالد جهنی شهادت يافت.

جعفر بن عقيل

مادر جعفر ام الثغر دختر عامر کلابی بود. گفته می شود که نام ام الثغر «مادر جعفر» خوصا بود جعفر هم از شهدای يوم الطف بشمار می رود.

عبد الله بن عقيل «اکبر»

از کنیزی بدنیا آمده و در رکاب ابو عبد الله «ارواحنا فداه» به شهادت رسید. کشتدگانش عثمان جهنی و مردی از قبیله همدان بوده اند.

محمد بن مسلم بن عقيل

مادرش کنیز بود. از ابو جعفر محمد بن علی «صلوات الله علیه» روایت شده که ابن محمد را ابو مرهم ازدی و لقبط جهنی بقتل رسانیده اند.

عبد الله مسلم بن عقيل

مادرش رقيه دختر امير المؤمنين علیه السلام است. و گفته شده که مادر این پسر هم کنیز بوده است. عمرو بن صبيح تیری بسوی او گشود و کف دست او را با پیشانیش

محمد بن ابی سعید

ابو سعید معروف به احوول پسر عقیل بن ابی طالب بود. و ابن محمد پسر ابو سعید است که در یوم الطف بدست لقیط. جهنی شهادت یافت. لقیط او را هدف تیر قرار داده بود. جعفر بن محمد بن عقیل هم در یوم الطف به قتل رسیده است. و باز می گوید. شنیده ام ابن جعفر در «یوم الحرة» شرکت داشته و در آن واقعه کشته شد. اما ابو الفرج اصفهانی «نویسنده ی این کتاب» می گوید: «من در هیچیک از روایات نسابه ندیده ام که برای محمد بن عقیل پسری جعفر نام شناخته باشند. و قیل بن عبد الله که خود از نسل عقیل بن ابی طالب است روایت می کند. از فرزندان عقیل مردی هم بنام علی بن عقیل در روز عاشورا سعادت شهادت یافته است. مادر ابن علی کنیز بوده است. آنان که از نسل ابو طالب در فاجعه ی یوم الطف به قتل رسیده اند بیست و دو نفر به حساب می آیند.

(سواى اسمهاى كه محل اختلاف روايات قرار گرفته اند) به تاريخ. ابو عبد الله الحسين ارواحنا فداه بازمى گرديم يونس بن ابى اسحاق مى گويد: مردم كوفه خبر يافتند كه حسين بن على از بيعت يزيد بن معاويه امتناع ورزید و از مدينه به مكه رخت كشيد. بى درنگ گروهى را تحت سرپرستى ابو عبد الله الجدلى (از اصحاب امير المؤمنين) بسوى او اعزام داشتند و شبت بن ربعى و سلمان بن صرد خزاعى و مسبب بن نجيه فزارى و رجال كوفه نامه هائى بوى مرقوم داشتند و او را به امامت دعوت كردند و بيعت يزيد را درهم شكستند. حسين بن على به نمايندگان كوفه فرمود: من پسر عم خود را كه همچون برادر من محل اعتماد و اطمينان من است به شهر شما مى فرستم تا بجای من از شما بيعت بگيرد. اگر مردم كوفه به آنچه شما وعده مى دهيد وفادار و كار مانده اند خود بسوى شما عزيمت خواهم كرد. و بعد مسلم بن عقييل را احضار كرد و گفت: هنگامى كه ملت كوفه را منعق يافته اى بمن گزارش كن بعلاوه عقیده ي خود را نيز براى من بنويس. اگر عزيمت من به آن شهر با مصلحت مقرون باشد از سفر كوفه مضايقت نخواهم كرد.

مسلم بن عقیل مکه را بعزم کوفه ترك گفت و در کوفه با اشتیاق و و شور مردم روبرو شد. بنام ابو عبد الله الحسین مراسم بیعت را انجام داد. ابو عثمان می گوید. عبید الله بن زیاد که والی بصره بود. از بصره بعنوان حکومت بسمت کوفه رو نهاد. وی در این سفر مسلم بن عمرو باهلی و شریک بن اعور و مندر بن عمرو حرم و حشم خویش را بهمراه داشت ابن زیاد به مقتضای سیاست مصلحت دید که با چهره ی ناشناسی پا به شهر کوفه گذارد. به همین جهت عمامه ای سیاه بر سر بست و چهره ی خویش را نیز در نقاب پوشانید. مردم کوفه از مقدم ابو عبد الله الحسین انتظار می کشیدند. هنگامی که مرکب عبید الله بن زیاد را دیدند گمان بردند این موکب از پسر رسول الله است. ابن زیاد بهر گروهی که در مسیر خود میر سید از همه سلام و احترام می دید به او می گفتند. مرحبا بك يا ابن رسول الله. قدمت خیر مقدم این خوش آمدگونی ها که حاکی از علاقه و ارادت مردم نسبت به حسین بن علی بود به کام ابن زیاد زهر می ریخت اما او سخنی نمی گفت.

تا بالاخره به کاخ دارالاماره رسید. ابن زیاد بی درنگ دستور داد مردم در مسجد اعظم اجتماع کنند. و بعد بر منبر رفت و چنین گفت: «امیر المؤمنین یزید مرا بر شهر شما حکومت داده تا مرزهای شما را از حملات دشمنان ایمن بدارم و بیت المال شما را تحت حفظ و حمایت خویش گیرم و حق مظلوم از ظالم بازستانم و به فریاد مردم محروم برسم و اهل طاعت را پاداش و اهل معصیت را کیفر دهم. من نسبت به آنان که گوش شنوا و طبع مطیع دارند همچون پدری مهربان و شفیق می باشم و در عین حال شمشیر و تازیانه من همیشه بر روی مردم معصیت کار و منحرف کشیده شده است. بیعت خود را مشکنید و سر از طاعت امرا مپیچید و خویشان را واپائید. من عقیده دارم که صراحت لهجه از تهدیدها بهتر می تواند مردم را به وظیفه شان آشنا سازد. ابن زیاد پس از ایراد این خطابه از منبر فرود آمد. مسلم بن عقیل وقتی خبر قدم عبید الله بن زیاد و تسلط او را بر دارالاماره و خطابه اش را در مسجد دریافت برای اینکه خود را آماده ی دفاع سازد رو بسوی خانه ی هانی بن عروه ی مرادی گذاشت و از او خواست که در خانه ی خود نگاهش بدارد. هانی گفت:

-خدا رحمت کند مسلم. از این دیدار مرا به زحمت انداختی. اگر به آستان سرای من پا نگذاشته بودی خواهش ترا نمی پذیرفتم و از تو می خواستم که مرا ترك گوئی و از اینجا باز گردی ولی چکنم که اکنون نمی توانم مهمان خود را از خانه ی خود طرد کنم. مسلم در خانه ی هانی جا گرفت و آنجا را مرکز فعالیت های سیاسی و نظامی خویش قرار داد. مردم کوفه. آنان که دوستدار خاندان رسالت بوده اند در خانه ی هانی به آمد و رفت پرداختند. عبید الله بن زیاد به غلام خود که «معقل» نامیده می شد گفت: -این سه هزار درهم را بردار و بدنبال مسلم بن عقیل جستجو کن. . با دوستان و طرفدارانش نزدیک شو و خود را دوستدار و هواخواه او نشان بده و بوسیله ی این درهم ها که برای تجهیزات نظامیشان می پردازی کاری کن بتوانی محل اختفای او بشناسی «معقل» بدستور عبید الله بن زیاد جستجوی خود را آغاز کرد تا در مسجد اعظم مسلم بن عوسجه را شناخت به او گفتند آن کس که برای حسین بن علی از مردم بیعت می گیرد این مرد است. مسلم بن عوسجه داشت نماز می خواند. معقل صبر کرد تا نماز مسلم پایان رسید و بعد پیش رفت و گفت: -ای بنده ی خدا من مردی از مردم شامم. از بردگان آزاد شده ی

ذی الکلاع حمیری. خداوند بمن عنایت فرمود و محبت اهل بیت رسول را در قلب من جا داد. اکنون با این سه هزار درهم بسوی شما آمده ام و می خواهم با مردی که شنیدم به کوفه آمده و برای پسر پیغمبر از مردم بیعت می گیرد آشنا شوم و به او راه یابم. نمازگزاران مسجد مرا بسوی تو هدایت کرده اند. از تو تمنا می دارم که این درهم ها را بپذیری و مرا به نماینده ی پسر پیغمبر راه بنمائی تا با او بیعت کنم. مسلم در جواب او گفت: خداوند را سپاس می گذارم که با تو رویرویم ساخت. بسیار مسرورم که می بینم تو نیز اهل بیت رسول الله را دوست می داری و در این دوستی و یاری حق آنان را ادا می کنی. اما در عین حال دلتنگ شدم که می بینم مردم مرا باین عنوان «عنوان محبت اهل البیت» شناخته اند. زیرا از سطوت و خشم این مرد جبار طاغی «یعنی ابن زیاد» می ترسم. بیش از آنکه خودمان را آماده کنیم او به راز ما پی ببرد و کار ما را ناتمام بگذارد. مسلم بن عوسجه از معقل عهد و پیمان مؤکد و موثق گرفت که این راز را پنهان بدارد. معقل هم قسم خورد و قول داد که با کسی از این ماجرا سخن نگوید. مسلم بن معقل گفت: -چند روزی آرام باش تا من از نماینده ی پسر پیغمبر برای تو اجازه ی دیدار بگیرم.

معقل هم قبول کرد [1] هانی بن عروه ی مرادی مریض بود. عبید الله بن زیاد که بسیار اصرار داشت رجال کوفه را از خود خورسند نگاه بدارد تصمیم گرفت به عیادت او برود. هانی بن عروه به مسلم بن عقیل گفت: -این مرد فاجر امشب از من عیادت خواهد کرد. هنگامی که با من سرگرم سخن است بی درنگ بر او بتاز و خونس را بریز. و آن وقت در همین قصر بنشین و زمام امور را به مشت گیر. من با همکاری شریک بن اعور که از دوستان خاندان رسالت است شهر بصره را نیز تحت تسلط تو خواهم در آورد. بالاخره شب شد و عبید الله بن زیاد ببالین هانی آمد. تا ابن زیاد از در آمد هانی يك بار دیگر سفارش خود را تکرار کرد. عبید الله به پرس و جوی بیمار پرداخت:

ص: 141

چه وقت بیمار شدید. از چه دردی می نالید. این پرسش ها بطول انجامید، هانی نگران بود زیرا می دید که از طرف مسلم بن عقیل اقدامی بعمل نیامده است. بناچار این شعرها را زمزمه کرد. چه انتظاری است از سلمی می کشم او را بخوابند. به سلمی و دوستانش تحیت گوئید. و بعد گفت: -پدرت شاد باد. از این جام مرا بنوشان هر چند به قیمت جان من باشد. دو بار و سه بار این سخنان را تکرار کرد. عبید الله بن زیاد بی آنکه گمانی ببرد گفت: -آیا او هذیان می گوید؟ گفته شد: -این طور است. امروز پیش از غروب خورشید لب به هذیان گشوده و از این یاوه ها تکرار می کند. ابن زیاد از بالین او برخاست و به کاخ حکومت برگشت. مسلم از کمین گاه بدر آمد. هانی گفت: پس چرا به وعده وفا نکردی! مسلم بن عقیل چنین توضیح داد: -یکی آنکه همسرت سوگندم داد در خانه اش خون نریزم

و دیگر حدیثی از پیامبر اکرم روایت شده است: -هرگز مؤمن رضا نمی دارد بر کسی بی خبر بتازد «یعنی ترورش کند» هانی که گوئی سخن مسلم را در نیافته بود فکر کرد مسلم بن عقیل بایمان ابن زیاد احترام گذاشته است در جوابش گفت: اگر او را کشته بودی مقتول تو کافری حیلہ گر و فاسق بیش نبوده است. معقل که سرانجام بخانه ی هانی و خفاگاه مسلم راه یافته بود گزارش خود را باین زیاد تقدیم داشت وی در طی این چند روز نخستین کسی بود بحضور مسلم میر سید و آخرین کسی بود که حضرتش را ترك می گفت و سعی می کرد باسرار این توطئه ی سیاسی دقیقانه پی ببرد عبید اللہ بن زیاد بی آنکه قصر هانی را هدف تعرض یا محاصره قرار دهد خون سردانه بحاشیه نشینان گفت: -هانی را چه رسیده که از دیدار ما کناره می گیرد. محمد بن اشعث بن قیس و اسماء بن خارجه بی درنگ بسراغ هانی بن عروه رفتند و بالحن توبیخ آمیزی گفتند: -امیر از تو یاد کرده؟ چرا بسراغش نمی آید هانی بن عروه هم همراه این دو مرد سمت دارالاماره براه افتاد.

تا چشم ابن زیاد به هانی افتاد این شعر را بعنوان شاهد مقال بر زبان آورد من زندگانی او را دوست می دارم و او مرگ مرا دوست می دارد و بعد گفت: -پسر عقیل را در خانه خود پنهان کرده ای؟ هانی انکار کرد. عبید الله بن زیاد معقل را طلبید و بعد به هانی گفت: -این مرد را می شناسی؟ هانی بناچار اعتراف کرد: -بله می شناسمش. و اقرار می کنم که مسلم در خانه من بسر می برد اما من او را بخانه ام دعوت نکرده بودم. بی خبر از همه جا مسلم را در خانه ی خویش دیدم و هم اکنون از او می خواهم که خانه ام را ترك گوید: عبید الله بن زیاد گفت: -نه. هرگز از تو دست بر نمی دارم. تا او را بمن تسلیم نکنی ترا رها نخواهم کرد. و بدنبال این سخن هانی را بزشتی نام برد و با او درشتی کرد و حتی چهره و پیشانیش را بوسیله ی قضیبی که در دست داشت آغشته بخون ساخت.

حجاج بن علی همدانی می گوید: عبید الله بن زیاد وقتی هانی بن عروه را هدف ضرب و شتم قرار داد از بیم انقلاب مردم با جمعی از اشراف و رجال کوفه و در پناه ستون های انتظامی خود به مسجد رفت و بر منبر نشست و گفت: «بصلاح شماست که طاعت خدا و فرمانبرداری از پیشوایان خود را ناچیز بشمارید. از تفرقه و پراکندگی بپرهیزید زیرا این تفرقه و اختلاف موجب هلاکت شما خواهد بود. این اختلاف ها و انحراف ها شما را به ذلت و هراس و بدبختی خواهد کشانید. آن کس برادر تست که با تو راست بگوید. آن کس که تو را می ترساند وظیفه ی خود را انجام داده است. عبید الله بن زیاد خطابه ی خود را طی چند جمله پایان رسانید و خواست که از پله های منبر فرود آید دیده بانانش از جهت محله ی خرمافروش ها بمسجد شتافتند و فریاد زنان گفتند: «پسر عقیل دارد می آید. پسر عقیل دارد می آید.» عبید الله بن زیاد هراسان از دری که دارالاماره به سمت مسجد داشت خود را بقصرش رسانید و دستور داد درهای قصر را از همه طرف بستند. عبید الله بن حازم می گوید:

-من از طرف مسلم بن عقیل دستور داشتم که به دارالاماره راه یابم و ماجرای هانی بن عروه را به مسلم گزارش کنم. . . گزارش خود را به مسلم بن عقیل رسانیدم. و از نو دستور داد که شعار نظامی او را به گوش هوادارانش برسانم. آن شعار این کلمه بود: یا منصور امت من دوسه بار فریاد کشیدم و گفتم «یا منصور امت» یکباره مردم کوفه از جای جنبیدند ازدحام ملت در کوچه ها و میدانها تلاطم می کرد. مسلم بن عقیل به عبد الرحمن بن عزیز کندی پرچمی داد و او را بر قبیله ی ربیعۀ گماشت و فرمود: -از پیش روی سواران بسوی دارالاماره حمله کن و بعد مسلم بن عوسجه را بر قبیله های «مذحج» و «اسد» فرمانروائی بخشید و دستورش داد که صفوف پیادگان را هدایت کند و بعد ابو تمامه صائدی را پیش خواست و سرداری بنی تمیم و همدان را باو سپرد و دست آخر عباس بن جعدہ جدلی را بجای خود حکمران کوفه ساخت و خود با نیرویش بسمت قصر دارالاماره حمله ور شد. عبید الله بن زیاد همچنان در کاخ حکومتی هراسان بسر می برد.

فقط کاری که کرد درهای کاخ را بروی خود بست. مسلم بن عقیل با سپاه عظیم خود دارالاماره را محاصره ساخت. نهضت مسلم بن عقیل شهر وسیع کوفه را به سختی جنبانید. هر لحظه بر شمار محاصره کنندگان افزوده می شود تا آنجا که مسجد اعظم کوفه از مردان مسلح مالا مال شد. عبید الله بن زیاد که سخت در دهشت و هراس افتاده بود ناگهان به فکر چاره افتاد. چاره ی کار را در این دید که از نفوذ اشراف و امرا در قبائل عرب به نفع خود استفاده کند. به کثیر بن شهاب و جمعی از رجال عراق که در قصر هم نشین بودند دستور داد بر شرفه ی کاخ بایستد و قبیله ی مذحج را از کنار مسلم دور سازد و برای مردم کوفه سخن از عواقب شورش و عقوبت خلیفه و حبس و تبعید باز گوید. عبد الله بن حازم روایت می کند. اشراف شهر بر شرفه ی دارالاماره ایستاده بودند و در غوغای دشنام ها و ناسزاهائی که مردم کوفه به عبید الله بن زیاد می دادند کثیر بن شهاب چنین گفت: - لب از این هیاهو فرویندید. بخانه های خود باز گردید شتاب مکنید. پراکنده شوید. خود را بی جهت بهلاکت میندازید. هم اکنون نیروهای امیر المؤمنین یزید از شام بجانب کوفه پیش می آیند و امیر

عبید اللہ بن زیاد با خدای خود عهد کرده که اگر پافشاری بکار برید و همین امشب از اینجا پراکنده نشوید یکبارہ نام شما و نسل شما را از دیوان عطایا حذف کند و جنگجویان شما جبرا بہ اردوگاہهای شام بی جیره و حقوق اعزام سازد. مریض را بگناہ سالم و حاضر را بجرم غایب تحت شکنجہ و عذاب بگذارد تا اینکه دیگر در این شہر کس نتواند بر ضد حکومت علم خلاف برافرازد. تا اینکه ہمہ کیفر کردار خویش را باز یابند. کثیر بن شہاب در اینجا خاموش شد و رشتہ ی سخن را بدست امرای دیگر داد. ہر یک از رجال و امرا خطابہ ای بہ سبک خطابہ ی کثیر ایراد کردند و در نتیجہ ی این تہدیدہا نیروی مسلح و مجہز مسلم بن عقیل را درہم شکستند. می دیدیم کہ زنہا می آیند و دست فرزندان یا برادران خود را می گیرید و می گویند. شما بخانہ برگردید: دیگران این وظیفہ را انجام خواهند داد. یا مردہا می آیند و پسر خود را بنام اینکه فردا قوای مسلح شام بہ کوفہ ہجوم خواهند آورد و قتل عام خواهند کرد و در برابرشان ما را نیروی مقاومت نیست از پای قصر دارالامارہ دور می سازند.

و بدین ترتیب کار را بجائی رسانیدند که وقتی شب تاریک شد در پیرامون مسلم بن عقیل بیش از سی مرد هیچ کس نمانده بود و هنگامی که نماز مغرب را ادا کرد و خواست از در کنده بدر رود ده نفر بدرقه بهمراف داشت و این ده نفر هم او را در آستانه ی مسجد ترك گفته بودند. مسلم بن عقیل در آن لحظه که پا به کوچه های تاریک کوفه می گذاشت تنهای تنها بود: از پیچ کوچه ها می گذشت و نمی دانست به کجا می رود. طی همین سرگشتگی به خانه های بتی بجیله مکه از خاندان کنده بودند رسید. و در خانه ی زنی که (طوعه) نامیده می شد ایستاد. این زن روزگاری کنیز اشعث بن قیس بود اشعث آزادش کرد طوعه پس از آزادی با اسید حضر می عروسی کرد و از وی پسری آورد که اسمش بلال بود بلال پسرک نوسالی بود که توی ازدحام مردم به تماشا رفته بود. این پسر هنوز بخانه اش بازنگشته بود. طوعه در خانه ایستاده از فرزندش انتظار می کشید. مسلم بن عقیل باین خانه که رسید ایستاد و سلام کرد. طوعه به سلامش جواب داد: -بمن آب بدهید.

طوعه رفت و با يك كاسه سرشار آب برگشت. مسلم بن عقیل از آب نوشید. طوعه كاسه را به اتاق برگردانید و دوباره بدم در آمد تا همچنان بانتظار پسر چشم براه بدوزد. مسلم هنوز در آستانه ی این سرای نشسته بود. طوعه رویش را باین مرد ناشناس برگردانید و گفت: - مگر آب نخورده اید؟ مسلم جواب داد: چرا! آب خورده ام - خوب حالا به خانه ی خود باز گردید. مسلم بن عقیل خاموش ماند. طوعه گفت: - سبحان الله. برخیز ای بنده خدا. بخانه خود برگرد. بسوی همسرت. بسوی فرزندان باز گرد. این خوب نیست شما در خانه ی من بنشینید. من رضا نمی دارم شما اینجا بمانید. بر شما حلال نمی کنم. در این هنگام مسلم از جایش برخاست و گفت: - کجا بروم ای کنیز خدا. من در این شهر نه خانه ای دارم نه خانواده ای. آیا می توانی در حق من نیکی کنی. شاید در آینده بتوانم پاداش این نیکی را ادا کنم. طوعه پرسید:

ص: 150

چکنم؟ -ببین مادر! من مسلم بن عقیل هستم. مردم این شهر بمن دروغ گفته اند. فرییم داده اند. من از جایم برانگیختند و اکنون تنها و مخدولم گذاشته اند. طوعه با اضطراب گفت: -تو مسلم بن عقیل هستی؟ -بله. من مسلم بن عقیلم. با لحن شوق آلودی گفت: -پس بخانه ی من درآئید. طوعه در خانه ی خود برای مسلم اتاق خلوتی آماده کرد. فرش پهن کرد و چراغی روشن کرد و شامی تهیه دید. در این وقت پسرش بلال از کوچه برگشت: این پسر خبر نداشت که شب هنگام مهمان مرموزی بخانه شان آمده است فقط می دید که مادرش با يك وضع غیر عادی از پله ها بالا و پائین می رود. طاقت نیاورد و گفت: -مادر چه کار می کنی. چرا قرار نمی گیری؟ طوعه با لحنی محبت آمیز گفت: -مرا بکار خودم وا بگذار پسرم. بلال که امتناع مادر را دید بر اصرار افزود. قسمش داد.

التماس کرد. سرانجام طوعه تسلیم شد ولی از وی قول و قسم گرفت که این راز را بکسی باز نگوید. پسرک هم کتمان این راز را بعهده گرفت و در عوض سر از سرشان در آورد. زیرا طوعه گفته بود که مسلم بن عقیل را پناه داده است. بلال آن شب را خون سردانه آرמיד. عبید الله بن زیاد دید که ناگهان سروصدای مسلم بن عقیل خاموش شد. این خاموشی ناگهانی خاطر او را نگران ساخت. دستور اکید داد که در جستجوی مسلم بن عقیل جدا بکوشند. همه جا را، خانه ها را، کوچه ها را، ویرانه ها و آبادیها را. حتی مشعل های فروزان را به طنابهای ابریشمی می بستند و از چاههای عمیق می آویختند تا اعماق چاهها را بازدید کنند. ابن زیاد می خواست به مسجد اعظم برود و برای مردم سخنرانی کند گمان می برد که مسلم بن عقیل در زوایای مسجد پنهان باشد و یکباره بر او بتازد. دستور داد همه جای مسجد را با دقت و ارسی کردند. وقتی که خاطرش اطمینان یافت از در «سده» به مسجد رفت و منادی حکومت همه جا ندا داد که هرکس نماز عشای خود را امشب در مسجد نگذارد

خون و مالش بهدر خواهد بود یکباره مسجد از مردم سرشار شد. عبید الله بن زیاد بر منبر رفت و گفت: پسر عقیل. این سفیه جاهل در این شهر تخم نفاق و اختلاف پاشید. دیده اید که چه کرده، اکنون پنهان است. این مرد در خانه هرکس دستگیر شود خون و مال در آن خانه مباح خواهد بود و آن کس که مسلم را دستگیر سازد و خونهای مسلم را بپاداشش خواهم پرداخت بترسید ای بندگان خدای. بیعت خلیفه را درهم مشکنید خود را بی جهت بهلاکت و فنا میندازید. . .» در اینجا عبید الله بن زیاد روی خود را بحصین بن نمیر امیر شرطه ی کوفه برگردانید و گفت: مادرت بماتمت بنشیند ای حصین بن نمیر. اگر نتوانی بوظائف خود اقدام کنی. من تو را به خانه ها و کوچه های کوفه تسلط داده ام. دهانه ی کوچه ها را از همه طرف ببند. و فردا شهر کوفه را خانه به خانه جستجو کن تا مسلم بن عقیل را دستگیر سازی. ابن زیاد سخن خود را پایان آورد و از منبر فرود آمد. صبح فردا رجال کوفه را بحضور پذیرفت. نخستین کس محمد بن اشعث بن قیس بود که بر وی در آمد. ابن زیاد او را و وفا و صمیمیت او را ستود گفت

مرحبا بمن لا- یتهم و لا- یتعش درود بر آن کس که نه تهمت می خورد و نه از طریق صفا و صداقت بازمی گردد. ابن زیاد محمد بن اشعث را پهلوی خود نشانید. صبح زود بلال پسر طوعه از خانه ی خود بخانه ی محمد بن اشعث رفت و برای پسرش عبد الرحمن ماجرای مسلم بن عقیل را در خانه ی خودشان تعریف کرد عبد الرحمن بن محمد هم یکسر بدار الاماره آمد و سر بگوش پدرش گذاشت و گفت: -مسلم بن عقیل در خانه ی طوعه پنهان شده است ابن زیاد از این نجوی پرسید. محمد در جواب گفت که پسر عقیل پیدا شده است. عبید الله با قضیبه که در دست داشت پهلوی محمد سیخ زد و گفت: -هم اکنون مسلم را بحضورم بیاورید. قدامة الله بن سعد می گوید: ابن زیاد شصت تا هفتاد نفر مرد مسلح همراه محمد بن اشعث کرد که مسلم بن عقیل را دستگیر سازد. این قوم همه از قبیله ی قیس انتخاب شده بود و فرماندهشان هم عمرو

بن عبید اللہ سلمی بود به خانه ای که مسلم در آنجا پنهان بود هجوم آوردند. وقتی صدای سم اسبها و همهمه ی سربازها بگوش مسلم بن عقیل رسید با شمشیر کشیده از خانه بدر آمد. سربازان بخانه حمله ور شدند و مسلم هم بانان حمله آورد در این هنگام نیروی عبید اللہ بن زیاد بر پشت بامها بالا رفتند و باران سنگ و آتش بر سرش فروریختند. دسته های نی را آتش می زدند و بر سرش می انداختند. مسلم وقتی این کیفیت را دید گفت: - آیا این تدارك ها که می بینیم همه برای پسر عقیل آماده شده است. ای جان من بسوی مرگ. مرگی که چاره ای ندارد بشتاب مسلم رضوان اللہ علیہ با شمشیر برهنه پا بکوچه گذاشت و مردانه بجهاد و دفاع پرداخت. محمد بن اشعث فریاد کشید: - ای جوان مرد، بتو امان می دهم، خود را بخطر مینداز. وی در جواب محمد این شعرها را که صورت رجز هم دارد انشاء کرد: قسم یاد کرده ام جز بازادی کشته نشوم هر چند که مرگ را کیفیتی ناگوار می یابم

می ترسم بمن دروغ بگویند یا فریبم بدهند و این زلال سرد را گرم و ناگوار بکامم بریزند نور خورشید بازگشت و در مغرب قرار گرفت و هر مردی روزی با شری برخورد خواهد کرد محمد بن اشعث گفت: -این طور نیست، بتو دروغ نمی گویم، فریبت نمی دهم. اولیای امور بدخواه تو نیستند، نه تو را می کشند و نه آزارت می دهند مسلم بن عقیل در این هنگام هم مجروح و هم خسته بود. از جنگ بازمانده بود پشتش را بدیوار داد و ایستاد. محمد اشعث پیش آمد و گفت: -بتو امان می دهم. -مسلم نگاهش کرد. -بمن؟ بمن امان می دهی؟ -بله بتو امان می دهم. آن هفتاد نفر هم که با محمد بودند همه حرف محمد را تصدیق کرده اند. -بله بتو امان می دهم. فقط عمرو بن عبد الله سلمی که فرمانده سپاه بود گفت: -من در این ماجرا عقیده ای ندارم.

مسلم بن عقیل تسلیم شد و گفت: -بخدا اگر امانم نمی دادید هرگز دست بدست شما نمی گذاشتم. محمد بن اشعث دستور داد قاطری آوردند و مسلم را بر قاطر نشاندهند. نخستین کاری که در حق او صورت دادند خلع سلاح او بود. شمشیرش را از کمرش باز کردند. مسلم بن عقیل از این خلع سلاح در نفس خویش نومیدی احساس کرد. چشمانش غرق اشک شد و گفت: -این، نشانه ی فریب شماست. محمد بن اشعث گفت: -نه، امیدوارم که برای تو آسیبی در پیش نباشد. مسلم که تاکنون بامان این مرد دل بسته بود گفت: -پس فقط امیدواری؟ امان شما کو؟ . *إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ*. در این وقت گریه کرد. عمرو بن عبید سلمی گفت: -آن کس که نهضت می کند و هدفی چنین عالی در پیش می گیرد در برابر حوادث گریه نمی کند.

مسلم گفت: - برای خود اشك نمی ریزم هرچند که مرگ را دوست نمی دارم ولی دلم برای ابو عبد الله الحسین و خانواده ای او نگران است. ابکی للحسین و آل الحسین و بعد رویش را به محمد بن اشعث کرد و گفت: - از تو تمنا دارم که این ماجرا را به ابو عبد الله الحسین بنویسی و او را از نیمه راه باز گردانی. محمد بن اشعث هم پذیرفت که این خواهش را انجام دهد. باز هم قدامه بن سعد می نویسد: «مسلم بن عقیل را بدین ترتیب بکاخ حکومتی آوردند. در تالار انتظار کاخ گروهی از اشراف نشسته بودند تا بحضور عبید الله بن زیاد بار یابند. مسلم بدور خود نگاهی کرد. چشمش بکوزه ی سرشار از آب زلال افتاد. گفت: - از این آب جرعه ای بمن دهید. مسلم بن عمرو باهلی که از ملتزمین رکاب ابن زیاد بود در جواب او گفت: - می بینی چه آب سرد و گوارائی است يك قطره از این آب نخواهی چشید. زیرا نصیب تو حمیم جهنم است.

مسلم بن عقیل فرمود: -وای بر تو، مادر بعزای تو بنشیند. چه سنگدل و فرومایه ای تو! این توئی ای پسر باهله که باید بجهنم درآئی و از حمیم جهنم بنوشی. و بعد بر زمین نشست و پشت بدیوار داد. عمرو بن حریث که شاهد این جریان بود بغلامش دستور داد که از خانه ی او برای مسلم بن عقیل آب آوردند و سیرابش کردند. مدرک بن عماره می گوید. عماره بن عقبه غلام خود را که نسیم نامیده می شد بدنبال آب فرستاد. کوزه ای آب که رویش دستمالی انداخته بودند با یک قدهج بآنجا آوردند. برای مسلم بن عقیل در آن قدهج آب ریختند اما هربار که مسلم لب بقدهج می زد آن قدهج از خون لبان مسلم لبریز می شد تا آنجا که دندانهای پیشین او بقدهج افتاد. تشنه لب خود را بکنار کشید و گفت: الحمد لله اگر از این آب نصیبی داشتم می نوشیدمش.

فرمان آمد که مسلم را بحضور ببرند. مسلم بن عقیل از در بارگاه درآمد ولی به عبید الله بن زیاد سلام نداد! . پاسبانی که وی را به بارگاه ابن زیاد برده بود گفت: - چرا بر امیر سلام نکرده ای. مسلم جوابش داد که اگر امیر بقتل من کمر بسته سلامی برایش ندارم ولی اگر از خون من بگذرد بر او بسیار سلام خواهم کرد. عبید الله بن زیاد گفت: - قتل تو حتمی است. - این طور است؟ عبید الله بن زیاد در جواب گفت: - این طور است. - پس بگذار وصایای خود را به وصی خود باز گویم. - آزادت می گذارم که هرچه می خواهی بگویی. مسلم بن عقیل در میان حاشیه نشینان ابن زیاد نگاهی گردانید و چشمش بعمر بن سعد بن ابی وقاص افتاد. - میان من و تورشته ی رحامت برقرار است. عمر! بتو حاجتی دارم و رحامت ایجاب می کند که حاجت مرا برآوری.

برخیز با من بگوشه ای بیا زیرا وصیت های من محرمانه است عمر بن سعد امتناع کرد ولی عبید الله بن زیاد گفت: - این امتناع چیست؟ چرا نمی خواهی سخنان پسر عمت را بشنوی؟ عمر بن سعد تسلیم شد و با مسلم بگوشه ای تالار رفت اما از چشم عبید الله پنهان نشده بودند. مسلم بن عقیل گفت: - من در این شهر طی مدتی که اقامت داشتم مبلغی مدیون شده ام دین مرا ادا کن تا از قیمت غلات من در مدینه پول تو بتو بازگردد. وصیت دوم من پیکر من است. از عبید الله بن زیاد جنازه را بازگیر و بخاکش بسپار. و اما وصیت سوم من: هرچه زود بسوی حسین بن علی بنگار و او را از راهی که به پیش گرفته باز گردان. عمر بن سعد از جایش برخاست و به عبید الله گفت: آیا می دانید وصایای مسلم بن عقیل چه بوده است؟ ابن زیاد گفت: - هرگز خیانت کار را امین مشمارید.

کنایه ای بود که به عمر بن سعد بر می خورد. معهذا عمر بن سعد توضیح داد که مسلم چنین و چنان وصیت کرد. ابن زیاد گفت: - اموال تو بتو تعلق دارد. می خواهی دیون مسلم را پرداز و می خواهی مضایقت کن. . . و اما حسین بن علی. . . تا روزی که بسوی ما دست تعرض دراز نکنند ما را با او کاری نیست. . . و جنازه ی مسلم بن عقیل. . . ما این جنازه را بتو نخواهیم سپرد. و شفاعت ترا درباره ی آن نخواهیم پذیرفت زیرا مسلم بر ضد ما علم خلاف برافراشت و بقتل ما کمر بست. و بعد رویش را بطرف مسلم برگردانید و گفت: - اگر من ترا نکشم خدایم بکشد. من ترا بصورتی خواهم کشت که تاکنون در اسلام سابقه ای نداشته باشد. مسلم بن عقیل چنین جواب داد: - البتّه. تو سزاواری که در اسلام قتل جدیدی بوجود بیاوری فطرت تو اقتضا دارد که از خباثت و دنائت و دست و پا بردن و مثله کردن دریغ نوری. هیچ کس از توبه این قبایح و شنایع سزاوارتر نیست. ابن زیاد فریاد کشید: - بپام قصرش ببرید، همان جا گردنش را بزنید. و بعد گفت: - آن کس که امروز حریف مسلم بود و از دست او زخم برداشته

بود کجاست؟ وی بکیر بن حمران بود حضور یافت. -باید قاتل او تو باشی؟ بکیر بن حمران مسلم بن عقیل را دست بسته بام قصر برد. مسلم در طی این جریان بذکر استغفار و صلوات بر محمد و انبیاء و فرشتگان سرگرم بود. مسلم در این راز و نیاز می گفت: -خدایا میان ما و قومی که بما دروغ گفتند و فریبمان دادند و تنهایمان گذاشتند و بدست دشمنان سپردند حکومت کن. بکیر بن حمران مسلم بن عقیل را بر بام قصر در آن قسمت که به بازار کفشگران مشرف است برد و بر لب آن شرفه گردنش از دم شمشیر گذرانید. ابتدا سرش و بعد پیکرش را از لب آن مهتابی بکف بازار انداخت. یوسف بن زید می گوید: -این شعرها از عبد الله بن زبیر اسدی در وصف این ماجرا سروده شده است. گفته می شود که سراینده ی این قطعه فرزدق شاعر مشهور قرن دوم است. اگر ندانی که مرگ چیست بسوی هانی بن عروه و مسلم بن عقیل بنگر

آن قهرمان را ببین که شمشیر چهره اش وا شکافته و آن دیگر را ببین که آغشته بخون از بام قصر فرو افتاده است پیکری را می بینی که برودت مرگ رنگش را برده و خون تازه ای را می نگری که همچون سیل روان است فرمان امیر این دو شخصیت را دریافته و اکنون بصورت خبر غم انگیزی ببادیه ها و صحراها ارمغان می روند. آیا «اسماء احمق» باید آزادانه بر مرکب سوار شود. در عین اینکه قبیله ی مدحج مرگ او را طلبیده بود. بدور او قبیله ی مراد می چرخند و همگان خواه خبرجو و خواه خبرگزار تحت مراقبت قرار دارند. اگر شما نتوانید خون برادران را بجوئید بزنان سیه کاری می مانید که در برابر آنچه می دهند مزد اندکی می گیرند. گفته اند که حسین بن علی بنا بگزارش مسلم بن عقیل «گزارشی که حاکی از اجماع و انفاق مردم عراق بود» تصمیم گرفت حجاز را بقصد عراق ترك گوید. عبد الله بن زبیر هم در این هنگام سر از بیعت یزید برتافته در مکه بسر می برد و آرزومند بود که بخاطر خود از مردم حجاز بیعت بگیرد. بنابراین وجود حسین بن علی در مکه سد بزرگی میان او و آرزوی او بنیان کرده بود.

بسیار دوست می داشت حسین بن علی از مکه بدر رود و این حصار فروبریزد تا در مکه و حجاز شخصیت او شخصیت علیا شمرده شود. او می دانست تا حسین بن علی در مکه بسر می برد هیچ کس دست بیعت بدست او نخواهد داد. بدیدار ابا عبد الله الحسین رفت و از او پرسید چه خبر است. حسین بن علی ماجرا را برای او تعریف کرد و از گزارش رضایت بخش مسلم بن عقیل سخن گفت: - بنابراین چرا در این شهر آرام نشسته اید. بخدا اگر يك چنین فرصت برای من پا می داد يك لحظه در اینجا نمی ماندم. عبد الله بن زبیر تا می توانست حسین بن علی را بقیام تحریک کرد و بعد بخانه ی خویش بازگشت. بدنبال او عبد الله عباس پیدا شد و دید که حسین بن علی سخت مصمم است از مکه بدر رود. با حیرت گفت: - بکجا می خواهی بروی؟ بشهری که مقتل پدر تو علی بن ابی طالب است بسوی مردمی که پدرت را کشتند و برادرت را از خلافت خلع کرده اند و هدف نیزه اش قرار دادند. من هرگز در این قوم وفا نمی بینم. ابو عبد الله نامه های مردم کوفه را باین عباس نشان داد و گفت: - این نامه ها را بمن نوشته اند. و این هم نامه ی مسلم بن عقیل است که از اجتماع و انفاق این قوم حکایت می کند.

ابن عباس گفت: - اکنون که خود می خواهی بسوی کوفه عزیمت کنی. هرگز زنان و فرزندان خود را همراه خویش نساز زیرا پیداست که ترا می کشند و سزاوار نیست زنان و فرزندان تو شاهد این ماجرا باشند. آن چنان که عثمان را پیش چشم زن ها و بچه هایش بخون کشیده اند. ابو عبد الله الحسین این پیشنهاد را نپذیرفت و با عیال و اطفال خود از حجاز خیمه بیرون زد. آن کس که در فاجعه ی یوم الطف حضور داشت می گوید: «در آن روز زنان و خواهران ابو عبد الله بهوای جوانانی که شهادت می یافتند از خیمه ها بیرون می دویدند و جزع می کردند. ابو عبد الله این منظره ی دلخراش را می دید می گفت: - آفرین بر عبد الله بن عباس که می دانست چه خواهد گذشت. حسین بن علی از پیشنهاد عبد الله بن عباس سرباز زد. پسر عباس برای آخرین بار چنین گفت: - بخدا اگر بدانم که بآرزوی خویش خواهم رسید به موی سر و چاک گریبانت چنگ می اندازم و ترا بمحیطی می کشانم که مردم در برابر تو زانو زنند و حلقه ی طاعت تو بگردن اندازند ولی افسوس که باین آرزو امیدی ندارم. و می دانم قضای الهی حتمی الاجر است و آنچه مقدر

است محقق خواهد بود. و بعد گریه کرد و با حسین بن علی وداع گفت و از خدمتش برخاست حسین بن علی بسوی عراق روی نهاد و در همان روز ابن عباس توی کوچه عبد الله بن زبیر را دیدار کرد و بمناسبت مقام این شعرها را گواه گرفت: **بالك من قبرة بمعمر خلا لك الجو فیضی و اصفری**

خوش باش ای «قبره» در این جایگاه در فضای آزاد پرواز کن تخم بگذار و خوش بخوان و نقری ما شئت ان تنفری هذا الحسین خارجا فاستبشری

تا می توانی منقار بزنی اینست حسین که مکه را ترك گفته بر تو مژده باد و گفت: -حسین بن علی بعراق رفت و حجاز را برای تو آزاد گذاشت. ابو مخنف می گوید: -عبید الله بن زیاد فرمان داد که حر بن یزید ریاحی راه عراق را بروی حسین بن علی ببندد. و حسین بن علی همچنان از حجاز بسوی عراق می آمد. در طی راه با دو نفر عرب از قبیله ی بنی اسد برخورد کرد.

ص: 167

از این دو اعرابی خبر کوفه پرسید: در جوابش گفتند: -قلب های مردم ترا می خواهد ولی شمشیرهایشان بر ضد تو آخته است. از این راه باز گرد. از حال مسلم بن عقیل جستجو کرد. در جوابش گفتند: -مسلم بن عقیل بقتل رسیده است. ابو عبد الله افسوس خورد و فرمود:

إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ فرزندان عقیل که ملتزم رکاب او بودند گفتند: -تا ما خون مسلم را از کشتندگان نجسته ایم باز نخواهیم گشت هر چند که همه ی ما بنخاک و خون فروغلطیم. در این هنگام حسین بن علی بهمراهان خود فرمود: - هرکس که می خواهد ما را ترك گوید از همین جا راه خویش پیش گیرد. من بیعت خود را از سر همه برداشته ام. عربهایی که همراه او تا آنجا آمده بودند پراکنده شدند جز اهل بیت او و گروهی از یاران وفادارش کسی با او نماند. از آنجا منزلی دیگر بسوی کوفه پیش رفتند. در آن منزل با حر بن یزید برخورد کردند. هنگامی که چشم همراهان حسین بن علی به سپاه حر ریاحی افتاد بانگ تکبیر در فضا طنین انداخت.

ابو عبد الله الحسين پرسید بخاطر چه چیز الله اکبر گفتید؟ - در گوشه ی بیابان نخلستان دیده ایم. گوینده ای گفت: - در این بیابان هرگز نخلستانی نبود گمان می کنیم که آنچه می بینیم گوش اسبها و نوك نیزه ها باشد. حسین بن علی فرمود: - بخدا من نیز چنین می بینم. معهذا برفتار خود ادامه دادند. حر بن یزید ریاحی بنا به فرمانی که داشت راه برویشان گرفت. و توضیح داد که من مجبورم شما را در هر بیابان که دریابم همان جا جبرا پیاده تان کنم و بر شما سخت بگیرم و نگذارم از جای خود بجای دیگر رخت بکشید. حسین بن علی فرمود: - بنابراین با تو خواهم جنگید. بهوش باش که خون من مایه ی شقاوت تو نشود. مادر بر تو بگرید. حر ریاحی در جواب گفت: - اگر جز تو. انسان دیگری از عرب «هرکه می خواهد باشد» نام مادر مرا این چنین بزبان می آورد در پاسخ نام مادرش با همین تحقیر ادا می کردم ولی خدا می داند که من از مادر تو جز با زیباترین و عالی ترین تعبیری که ممکنست یاد نخواهم کرد. حسین بن علی و حر بن یزید با هم راه پیمودند تا بمنزلی که

«افساس مالک» نامیده می شد رسیدند. حر ریاحی در اینجا جریان را بعید الله بن زیاد گزارش کرد. عقبه بن سمعان می گوید: - هنگامی که از «قصر مقاتل» بار بستیم پاره ای راه پیمودیم. حسین بن علی همچنان بر پشت زین بخواب رفت. لحظه ای چند در خواب بود و بعد سر برداشت و دوباره گفت:

الْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ . . . إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ علی بن الحسین که در کنار پدر مرکب میراند پیش آمد و گفت: - فدای تو شوم علت این سپاس و استرجاع چه بود؟ ابو عبد الله در پاسخ پرسش گفت: - هم اکنون در رؤیای خویش دیدم ای پسر من! مردی بر اسبی سوار بود و می گفت: «این قوم در این راه با مرگ هم سفرند» و من چنین دانسته ام که این خبر مرگ ماست بما می رسد. علی بن الحسین گفت: - امیدوارم چشمان تو پدر هرگز نبیند اما بگو بینم مگر ما برحق نیستیم. - آری بخدائی که بندگان بسوی او باز می گردند حق با ماست. - بنابراین از مرگ باکی نداریم.

ص: 170

حسین بن علی در پاداش این شهامت پسر جوانش گفت:

جزاك الله خير ما جزی ولد عن والده بهترین جزائی که پسری از پدرش می گیرد خدا تو نصیب تو کند ای پسر من. عبید الله بن زیاد فرمان حکومت ری را بنام عمر بن سعد بن ابی وقاص امضاء کرده بود [1]. هنگامی که خبر عزیمت حسین بن علی باورسید عمر بن سعد را احضار کرد و گفت: - بسوی حسین بن علی بسیج کن و او را از میان بردار و پس از انجام این وظیفه راه ری پیش گیر عمر بن سعد از این وظیفه امتناع کرد: - از امیر می خواهم معذورم بدارد. عبید الله بن زیاد گفت: - حرفی نیست. هم از این وظیفه و هم از حکومت ری معذورت می دارم. عمر بن سعد که حکومت خود را در خطر دید گفت: - پس آزادم بگذارید تا بتصمیم خود بیندیشم.

ص: 171

آن شب را باندیشه گذرانید و فردا بکاخ حکومت آمد و گفت: -آماده ی فرمانم. عمر بن سعد بدستور عبد الله زیاد با سپاه کوفه به جنگ حسین بن علی عزیمت کرد. هنگامی که عمر بن سعد با نیروی خود با ابو عبد الله الحسین نزدیک شد ابو عبد الله در میان اصحاب خود بر پای خواست و این خطابه ی کوتاه را ایراد کرد: خداوندا تو می دانی که من قومی از اصحاب خویش وفادارتر و از اهل بیت خویش نیکوکارتر نمی شناسم. از خدا می خواهم ای اصحاب من، ای اهل بیت من! که پیاداش این وفاداری و نیکوکاری جزای خیرتان دهد. چه نیکو برابری و برادری کرده اید. این قوم که اکنون در برابر ما علم خلاف برافراشتند جز من کسی را نمی جویند و وقتی مرا بقتل رسانند هرگونه دیگری نخواهند پرداخت بنابراین آماده باشید، شب هنگام رخت برنندید، از ظلمت شب فرصت بگیرید و در این بیابان پراکنده شوید و جان به سلامت بدر برید. عباس بن علی بن ابی طالب و برادرانش و علی پسرش. و فرزندان عقیل يك صدا گفتند: معاذ الله. قسم باین ماه محترم هرگز از دامن تو دست برنخواهیم داشت، ترا ترك کنیم؟ پس در پاسخ مردم چه گوئیم و مردم بما چه

خواهند گفت. این سزاوار است که جواب ما چنین باشد: «ما بزرگ خود و پیشوای خود و پیشوازه ی خود و ستون خاندان خود را در برابر شمشیر دشمن تنها گذاشتیم. او را با نیزه های خونریز و مردم خونخوار رها کردیم و بهوای زندگانی از پیرامونش گریختیم. هرگز. هرگز. بلکه با تو زندگانی خواهیم کرد و با تو خواهیم مرد. در اینجا ابو عبد الله الحسین به گریه درآمد. و اصحاب او نیز با او به گریه افتادند. ابو عبد الله از نو در حقشان دعا کرد و بعد دستور فرمود خیمه ها برافرازند. علی بن الحسین «زین العابدین» حدیث می کند. در آن شب من با پدرم نشسته بودم. او شمشیر خویش را برای جنگ آماده می ساخت. «جون» برده ی آزاد شده ی ابو ذر غفاری رضوان الله علیه نیز حضور داشت. پدرم که با شمشیرش سرگرم بود این رجز را پیش خود زمزمه می کرد.

ای دنیا تف بدوستی تو باد در بامدادان و شامگاهان چه بسیار من صاحب و ماجد قتیل و الدهر لا یقنع بالبدیل

مردم شریف و مجید به قتل می رسند و جهان در این فجائع بی مانند است و الأمر فی ذاك الی الجلیل و کل حی سالک سبیل

سرنوشت همه بدست پروردگار است و هر زنده ای راه مرا خواهد پیمود من دریافتم که پدرم چه می گوید و از چه حادثه ای خبر می دهد. گره گریه گلویم را می فشرد و معهذاً خود مرا نگاه می داشتم. اما عمه ی من وقتی این سخنان را شنید نتوانست خودداری کند. از خود بی خود شد و گریانش را چاک زد و به چهره ی خویش سیلی نواخت و سربرهنه از خیمه بیرون دوید و فریاد کشید: وا ثکلاه. وا حزناه. لیت الموت اعدمنی الحیات* یا حسیناه. یا سیداه یا بقیة اهل بیتاه تو این چنین از زندگی امید بریده ای، این همه مأیوس مانده ای،

چنان است که امروز جد من رسول الله و مادرم فاطمه ی زهرا و پدرم علی مرتضی و برادرم حسن مجتبی از جهان رفته اند ای یادگار گذشتگان من. ای پناه خاندان و دودمان من. پدرم به او فرمود: -خواهرم. اگر مرغ قطا را آزاد بگذارند آسوده خواهد خوابید «یعنی اگر دست از جان من بردارند من هم به گوشه ای پناه خواهم برد» عمه ام از این سخن به خروش آمد و گفت: -تو پناه می جوئی و پناهی نداری؟ این سخن تو سخت تر بجانم آتش می زند. این آرزوی تو انبوه غم را سنگین تر به قلبم می فشارد. و بعد بی هوش شد و بر زمین افتاد. پدرم پیش رفت و آن قدر قسمش داد و نوازشش کرد تا به حرم بازش گردانید. [1] به ماجرای عاشورا باز گردیم ابو عبد الله الحسین به عمر بن سعد پیام داد: -از من چه می خواهید. من به شما سه پیشنهاد دارم.

1- بگذارید به شام سفر کنم و دست بدست یزید بگذارم 2- بگذارید از راهی که آمده ام به حجاز بازگردم. 3- بگذارید به مرزی از مرزهای کشور اسلام پناه برم و در آنجا بمانم. عمر بن سعد از این پیشنهادها بوی صلح شنید و خوشنود شد. گمان برد که ابن زیاد هم این پیشنهادها را خواهد پسندید. بی درنگ طی گزارشی این پیشنهادها را به عبید الله بن زیاد اعلام کرد و اضافه کرد که اگر مردی از مردم «دیلم» به حکومت اسلام چنین پیشنهاد کند و خواهشش قبول نشود مسلماً مظلوم خواهد بود اما عبید الله بن زیاد در پاسخ عمر بن سعد چنین نوشت: «... مثل اینکه هوس راحت طلبی و آسایش جوئی ترا باین نامه واداشته است. هرچه زودتر آتش جنگ را برافروز. با او جنگ کن و بر او سخت بگیر تا بحکومت من سر تسلیم فرود آورد. جز تسلیم از او هیچ پیشنهادی را میپذیر. ابو عبد الله الحسین در جواب این سخن فرمود: «هرگز. محال است که در برابر پسر مرجانه سر تسلیم پیش آورم. عبید الله بن زیاد بدنبال این فرمان شمر بن ذی الجوشن ضبابی را بکربلا فرستاد تا با عمر بن سعد در جنگ همکاری کند بعلاوه وی را به قتال و جدال وادارد.

به روز جمعه دهم ماه محرم الحرام سال شصت و یکم هجرت ابن سعد جنگ را آغاز کرد. اصحاب ابو عبد الله الحسين «ارواحنا فداء» یکی پس از دیگری بمیدان جهاد می شتافت. آن قدر می جنگید تا بخاک و خون فرومی غلطید. مدائنی از طریق اهل البيت «عليهم السلام» روایت می کند: نخستین کسی که از آل ابو طالب در واقعه ی طف به قتل رسید علی بن الحسين بود. بمیدان تاخت و این رجز را انشاد کرد. انا علی بن الحسين بن علی نحن و بیت الله اولی بالنبی

من علی پسر حسین بن علی هستم قسم بخانه ی خدا که ما به پیامبر از همه نزدیک تریم من شبث ذاک و من شمر الدعی اضربکم بالسيف حتی یلتوی

ما از شبث بن ربیع و شمر ضبابی به پیامبر نزدیک تریم من با شمشیر تا آنجا می جنگم که تیغه اش بنخود پیچد ضرب غلام هاشمی علوی و لا ازال الیوم احمی عن ابی

ضربت من ضربت جوانی از آل هاشم و علی است امروز همچنان از پدرم حمایت خواهم کرد

چند بار بر سپاه کوفه حمله ور شد و صفوف دشمن را از هم درید. مره بن منفذ عبدی نگاهش کرد و گفت گناهان عرب بگردن من باد اگر مادرش را بعزایش نشانم، او همچنان اسب می تاخت و می جنگید. در گرماگرم این جنگ مره عبدی از پشت سر با نیزه بر او حمله برد و بخاکش افکند. سپاه کوفه دورش حلقه زدند و با شمشیر پاره پاره اش کردند. حمید بن مسلم می گوید: گوئی هم اکنون آواز حسین بن علی را می شنوم که فریاد می کشد: -خدا بکشد آن قوم را که ترا کشتند ای پسرک من. چه جرأتی بکار بردند که از خدا نترسیدند و حرمت رسول الله را ناچیز گرفتند و بعد گفت: -پس از تو خاک بر دنیا باد باز هم حمید بن مسلم گوید: -انگار زن زیبایی را که همچون خورشید می درخشد می بینم که شیون می کشد: یا حبیباه. یا ابن اخاه پرسیدم این زن کیست؟ گفتند: -وی زینب دختر علی بن ابی طالب است. این زن همچنان می دوید تا خود را بر جنازه خونین علی انداخت

در این هنگام حسین بن علی است آن زن را گرفت و به خیمه برش گردانید. و بعد بسوی پسرش و جوانانش برگشت و گفت: -برادرتان را از زمین بردارید. جنازه اش را برداشتند و در کنار خیمه ها بر خاک گذاشتند سعید بن ثابت می گوید: -هنگامی که علی بن الحسین بسوی میدان جنگ عزیمت داشت پدرش حسین بن علی به گریه آمد و گفت پروردگارا تو بر این قوم گواه باش اکنون جوانی به سویشان می رود که از همه مردم به رسول تو شبیه تر است. آن جوان بر صفوف دشمن حمله آورد. در خلال حملات خود به پیش پدر باز می گشت و می گفت: -تشنه ام بابا! حسین بن علی جوابش می داد: -صبر کن ای عزیز من هنوز روز امروز شام نشده رسول الله ترا از کاسه های بهشت سیراب خواهد ساخت. علی بن الحسین حملات خود را تکرار می کرد تا سرانجام تیری به حلقش رسید و حلقش را درید [1]

وی در خون خود می طپید و می گفت: - درود بر تو باد پدرم جد من رسول الله بر تو سلام می فرستد و می گوید بسوی ما بشتاب. بدنبال این سخن شهقه ای کشید و جان سپرد. سپاه کوفه ابو عبد الله الحسین «ارواحنا فداه» را احاطه کرده بودند. کودکی از خیمه ها بسوی میدان جنگ می دوید. زینب دختر علی «علیها السلام» بدستور برادرش او را به آغوش کشیده بود نمی گذاشت فرار کند. بالاخره از میان بازوهای عمه اش گریخت و خود را به ابو عبد الله رسانید. ابجر بن کعب با شمشیر خود بر حسین بن علی حمله آورد. پسرک دلیرانه به ابجر گفت: - وای بر تو ای زاده خبیث. تو می خواهی عمویم را بقتل رسانی؟ ابجر آن ضربه ی هولناک را بر سر این کودک فرود آورد. ولی او بازوی خود را در برابر این ضربه سپر قرار داد. ضربت شمشیر بازوی او را قطع کرد. باین صورت که به پوست آویزانش ساخت. کودک فریاد کشید: - مادر!

ابو عبد الله الحسين به آغوشش کشیده گفت:

یا ابی اخی احتسب فیما اصابک الثواب فان الله ملحقک بأبائک الصالحین. آرام باش ای برادرزاده ی من. مزد این رنج را از پروردگار بستان. خداوند ترا پیدران صالح و پارسایت خواهد رسانید. مردی به اردوی ابو عبد الله الحسین درآمد و به مردی که در این جهاد می کرد گفت: -پسرت را در جنگ دیلم به اسارت گرفته اند. بیا تا با هم سعی کنیم و برایش فدا ببریم و از اسارت نجاتش بدهیم. او جواب داد: من این حادثه را برای خود ثوابی عظیم می شمارم. اما برای من مقدور نیست که این اردو را ترک گویم. ابو عبد الله الحسین فرمود: -من بیعت خویش را از تو برداشتم. بشتاب و پسرت را دریاب. مبلغی که برای فدای پسرت از قید اسارت لازم است نیز بتو می بخشم. آن مرد گفت: -هرگز. هرگز ترک نخواهم کرد. من از کنار تو بروم و در بیابانها از اعراب ترا احوال بازجویم؟ این محال است. از تو دور نخواهم شد و بعد به سپاه دشمن حمله کرد و جهاد کرد و در میدان جهاد

ص: 181

میان خاک و خون بدرود حیات گفت. رحمة الله عليه ورضوانه ابو عبد الله الحسين «ارواحنا فداء» آب می طلبید. شمر بن ذی الجوشن در پاسخش سخنانی سخیف می گفت «!» مردی هم از سپاه عمر بن سعد گفت: می بینی یا حسین که آب فرات همچون شکم ماها موج می زند؟ بخدا از این آب قطره ای نخواهی چشید و تشنه لب جان خواهی سپرد. حسین بن علی در پاسخش نفرین کرد: «خدایا این مرد را تشنه بمیران» حمید بن مسلم می گوید: -بخدا این مرد را در موقع مرگش دیدم که همی آب می خواست و همی آب می نوشید اما آنچه می نوشید از گلویش فرومی ریخت. دوباره آب طلب می داشت و فریاد می کشید: -آبم بدهید که این تشنگی مرا کشت. آن قدر آب نوشید و قی کرد که بهلاکت رسید. حمید بن مسلم می گوید: هنگامی که عطش بر حسین بن علی شدت داد برادرش عباس بن علی را با سی نفر پیاده و سی نفر سواره بسوی شریعه ی فرات فرستاد تا برای

وی آب بیاورند. به آب نزدیک شدند. نافع بن هلال بجلی پیشاپیش این شصت تن می تاخت. عمرو بن حجاج با ستونهای مسلح خود از سپاه عمرو بن سعد آب را تحت اختیار گرفته بود. فریاد کشید: -این کیست که بسوی شریعه پیش می آید؟ نافع بن هلال گفت: -من هستم. -خوش آمدی ای برادرزاده، آمده ای چه کنی؟ نافع گفت: -آمده ایم از این آب که در اختیار شماست بنوشیم. -بنوش. -نه. من هرگز لب به آب نمی آلام زیرا حسین بن علی تشنه است. عمرو گفت: -نمی گذارم. ما را در اینجا قرار داده اند تا آب را بروی شما بیندیم. و بدنبال این سخن با گروهی از سپاه خود جنبید که یاران حسین را از پهلوی او براند. نافع به پیاده ها اشاره کرد جلو بروید. آب بردارید.

پیاده ها کوشش کردند و خود را به شریعه رسانیدند و مشک های خویش را از آب سرشار ساختند و از شریعه بالا آمدند. عمرو بن حجاج با سواران خود جلوی پیاده های اردوی حسین بن علی را گرفتند. عباس بن علی «علیه الصلوات و السلام» با کمک نافع بن هلال بر قوای عمرو بن حجاج حمله ور شدند و راه را بروی مشک داران باز کردند. و بدین ترتیب آن چند مشک آب را به خیام اردوی خود رسانیدند. قاسم بن اصیغ می گوید: مردی را از قبیله ی ایان بن دارم می شناختم که سفید و زیبا بود ناگهان دیدمش روسیاه. گفتم: این چه ترکیبی است پیدا کرده ای. نزدیک بود ترا شناسم. در جوابم گفتم: - جوانی نو سال را در کربلا به قتل رسانیدم که بر پیشانی اش نشان سجود بود. این جوان در نیروی حسین بن علی جهاد می کرد. از آن تاریخ که کشتمش تاکنون همه شب در عالم خواب بسراغم می آید و گریبانم را می گیرد و مرا به جهنم می اندازد. من فریاد

می کشم. گذشته از خانواده ام اهل محله ی ما همه فریاد مرا می شنوند. بدین ترتیب تا سپیده دم عذاب می بینم. قاسم بن اصبع گفت: - آن جوان مقتول عباس بن علی علیه السلام بود. هانی بن ثابت قابضی می گوید: من در روز طف. با عمرو بن سعید همکاری داشتم. بر گروهی از سواران فرمان می دادم. پسری از فرزندان ابو عبید الله الحسین هراسان به میدان دویده بود. وحشت زده به چپ و راست نگاه می کرد. مردی از ما [1] بسوی او اسب تاخت. وقتی نزدیک او رسید از اسبش پیاده شد و آن کودک را از دم تیغ گذرانید. حمید بن مسلم می گوید: - شمر ضبابی بر خرگاه حسین حمله آورد. تا خیمه گاه او پیش رفت. ابو عبد الله الحسین فریاد کشید.

ویلکم. ان لم یکن لکم دین فکونوا احراراً فی دنیاکم. فرحلی لکم عن ساعة مباح. اگر دین ندارند وای بر شما دست کم در دنیا مردمی آزاده باشید. خیمه گاه من ساعت دیگر در اختیار شماست. شمر شرم کرد و از خیام آل رسول الله عنان باز کشید. حسین بن علی شخصا می جنگید. در این هنگام هیچ کس را نداشت، پسرش. برادرانش برادرزادگانش. پسر عموهایش همه بخاک و خون خفته بودند او تنها بود. (ذرع بن شریک) بر او حمله برد و شمشیر خود را بر شانه ی چپش فرود آورد. این ضربه او را از اسب فرود انداخت. ابو الجنوب زیاد جعفی و قشعم و صالح یزنی و خولی بن یزید. هرکدام در این جنایت عظمی سهمی داشتند. آن کس که سرش را از بدن برداشت سنان بن انس نخعی بود. گفته می شود شمر بن ذی الجوشن ضبابی آن خون پاک را بر خاک ریخت. خولی بن یزید سر مطهر او را به کوفه برای عبید الله بن زیاد برد. عبید الله بن زیاد فرمان داد که بر سینه و پشت و پهلوی حسین اسب بتازند.

خانواده ی او را اسیرانه بسوی کوفه کوچ دادند. ما در میان این کاروان که به کوفه می رفت از جنس مرد عمر و زید و حسن از (بنی الحسن) و علی بن الحسین از (بنی الحسین) و از زبان زینب عقیله و ام کلثوم دختران امیر المؤمنین علی و سکینه دختر حسین بن علی (ارواحنا فداه) را نام می بریم. هنگامی که اسرای کربلا در دمشق بر یزید در آمدند. قاتل ابو عبد الله این شعرها را انشاد کرد و بدین ترتیب از جنایت خود سخن گفت. املاء رکابی فضة او ذهبا انی قتلت المملک المحبا

رکاب مرا از سیم و زر آکنده ساز این منم که پادشاهی عظیم شأن را کشته ام قتلت خیر الناس اما و ابا و خیر هم اذ ینسبون النسبا

من بهترین شخصیت ها را از بهترین پدران و مادران و خاندان ها به قتل رسانیده ام. و بعد سر مطهر ابو عبد الله را در حضور یزید گذاشتند. این سر در طشتی قرار داشت. یزید با قضیبه که در کف داشت به دندانهای او می کوفت و می گفت:

از آن کسان که بر ما ستم کنند سر می شکنم هرچند وجودشان برای ما گرامی باشد. گفته شد این سخن از عبید الله بن زیاد است. و این ابن زیاد بود که بر دندانهای مقدس پسر پیغمبر چوب می نواخت. و نیز گفته می شود که یزید بن معاویه در این هنگام از شعرهای عبد الله بن زبیری شاعر بت پرست قریش بعنوان شاهد مقام یاد کرده بود. لیت اشیاخی بیدر شهدوا جزع الخزرج من وقع الاسل

ای کاش پدران من که در جنگ بدر بقتل رسیده اند می دیدند قبیله ی خزرج از طعن نیزه چه ها می کند و قتلنا القرم من أشیاخهم و عدلناهم بیدر فاعتدل

ما از بزرگانشان قهرمان ها را بخاک فروانداختم. و رشکستگی های خود را در (بدر) جبران کرده ایم. یزید بن معاویه فرمان داد علی بن الحسین را بحضورش ببرند. از او پرسید: اسم تو چیست. گفت علی بن الحسین.

مگر علی بن الحسین را خدا نکشته؟ علی زین العابدین جواب داد: -برادری داشتم از من بزرگتر بود و علی نامیده می شد. او را شما کشته اید. یزید گفت: -نه. او را خدا کشته. علی بن الحسین به این آیت شریفه از کلام کریمه انشاد فرمودند:

اللَّهُ يَتَوَفَّى الْأَنْفُسَ حِينَ مَوْتِهَا جَانَهَايَ هَمَّهَ رَا بَهْنِگَام مَرگِ پَروردگار می ستاند. یزید سخن دیگر گونه کرد و این آیه را تلاوت کرد: مَا أَصَابَكُمْ مِنْ مُصِيبَةٍ فِيمَا كَسَبَتْ أَيْدِيكُمْ هَرچَه می کشید از دست خود می کشید. علی بن الحسین در پاسخ او به این آیه تمسك جست:

مَا أَصَابَ مِنْ مُصِيبَةٍ فِي الْأَرْضِ وَلَا فِي أَنْفُسِكُمْ إِلَّا فِي كِتَابٍ مِنْ قَبْلِ أَنْ نَبْرَأَهَا. إِنَّ ذَلِكَ عَلَى اللَّهِ يَسِيرٌ هِیچ صورت نگیرد و هیچ مصیبت جانهای شما را درنیابد مگر آنکه پیش از پیدایش جانها وقوع آن حوادث و مصائب در «کتاب» تقدیر شده باشد. این تقدیر برای ذات پروردگار کار آسانست. مردی از مردم شام برجست و گفت:

-بگذار من این جوان را بکشم. زینب دختر امیر المؤمنین علی بن الحسین را باغوش کشید و خویشتن را همچون سپر بلا- در برابر او گرفت. مرد دیگر برخاست و گفت: -این دختر را بمن ببخشید تا کنیز خویشتن سازم [1] زینب عقیده فرمود: -نه. این آرزو برای تو صورت پذیر نیست. حقی برای یزید هم غیر مقدور است الا آنکه دین اسلام را ترك گوید. علی بن الحسین به یزید گفت: -اکنون که می خواهی مرا به قتل رسانی اگر میان تو و این زنان رشته ی رحمتی برقرار است کسی را همراهشان ساز تا به مدینه بازشان گرداند. یزید به رقت آمد و گفت: -کسی جز تو همراهشان نخواهد بود. و بعد فرمانش داد که بر منبر رود و در برابر ازدحام مردم از کردار پدرش پوزش بخواهد. علی بن الحسین بر منبر رفت و پس حمد و ثنای پروردگار چنین گفت:

آن کس که با ما آشناست ما را می شناسد و من اکنون خود را ناآشنا به آن می شناسم. منم علی بن الحسین. من پسر مردی باشم که «بشیر» و «نذیر» بود. نیکوکاران را به بهشت بشارت می داد و بدکاران را از دوزخ می ترسانید. پسر کسی نیستم که همچون چراغی درخشان فرا راه مردم قرار داشت و آنان را بسوی سعادت راهبری می کرد. من پسر کسی باشم که بشریت را بجانب خدا می خواند.

أنا ابن الداعی الی اللّٰه باذنه. این خطابه را دامنه ای وسیع است و من از ذکر این گونه سخنان پرهیز می دارم زیرا بنای این کتاب به اختصار قرار داد. یزید بن معاویه بدنبال این وقایع علی بن الحسین را با زنان آل رسول بمدینه باز گردانید. علی بن الحسین با زندهای خاندان خود و پسر عموهای خویش شام را ترك گفت. سلیمان بن قنه در این قطعه ابو عبد اللّٰه بن الحسین را مرثیه می کند. مررت علی ابیات آل محمد فلم ارها امثالها یوم حلت

از خانه های آل محمد می گذشتم. هرگز چنین خانه ای این چنین ویران و وحشت زده ندیده بودم. ألم تر ان الشمس اضحت مریضه نطقد حسین و البلاد اقشعرت

آفتاب را نمی بینی که در فراق حسین بیمار است و شهرها را نمی بینی که در این حادثه بخود می لرزند و کانوا رجاء ثم صاروا رزیه لقد عظمت تلك الرزایا و جلت

اینان برای ما پناه بوده اند ولی مایه سوگواری ما شده اند. این سوگواریها برای ما سخت عظیم و طاقت فرساست ا تسألنا قیس فنعطی فقیرها و تقتلنا قیس اذا لنعل زلت [1]

قبیله ی قیس دست حاجت بسوی ما می آورد. حاجتش برمی آوریم. و همین قیس روز دیگر بر ما می آشوبد و ما را می کشد و عند غنی قطره من دماننا سنطلبها و یوما بها. حیث جلت

از خون ما در قبیله ی «غنی» قطره ای می جوشد. ما این خون را روزی باز خواهیم جست. فان قیل الطف من آل هاشم اذل رقاب
المسلمین فذلت

آن شخصیت هاشمی که در روز طف به قتل رسید. گردن مسلمانان را برای همیشه به مذلت فروشکست گروهی از شعرای متأخر بر ابی
عبد الله الحسین مرثیه ها گفته اند ولی من از تکرار آن اشعار پرهیز می جویم زیرا نمی خواهم این کتاب بطول انجامد. اما شعرای متقدم .
. از متقدمین شعری به روایت ندارم و بدیهی است که آنان با بنی امیه معاصر بوده اند و جرأت نمی داشتند که نام ابو عبد الله الحسین بن
علی را بر زبان بیاورند. اینست آنچه از ماجرای قتل حسن بن علی صلوات الله و سلامه و رضوانه علیه بما خبر داده اند.

ابو بکر بن عبد الله بن جعفر

از اسم او سخنی نشنیده ایم. ما او را بنام «ابو بکر» می شناسیم. مادرش «خوصا» دختر حفصه از قبیله بکر بن وائل بود. مدائنی روایت می
کند. این ابو بکر در حادثه ی «یوم الحرة» در آن واقعه که میان مسرف

بن عقبه و مردم مدینه پدید آمد و قتل و عام مدینه پایان پذیرفت بقتل رسیده است [1]

عون بن عبد الله بن جعفر

وی را «عون اصغر» می نامیدند. مادرش جمانه دختر مسیب بن نجیه فزاری بود. مسیب بن نجیه یکی از امرای فرقه ی «توابین» است که پس از قتل سید الشهداء به خون خواهی اش قیام کرد. این مسیب در ردیف اصحاب امیر المؤمنین علی قرار داشت و در رکاب او با اصحاب جمل و صفین و نهروان جهاد می کرد. عون بن عبد الله بن جعفر نیز در واقعه ی «یوم الحرة» کشته شد. جنگجویان شام بقتلش رسانیده اند. آن عون بن عبد الله که لقبش «اکبر» است در روز عاشورای شصت و یکم همراه ابو عبد الله الحسین «ارواحنا فداه» شرف شهادت یافت.

ص: 194

عبد الله بن علی

از فرزندان امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام است. مادرش «لیلی» دختر مسعود دارمی است. عبد الله پس از واقعه کربلا به کوفه رفت. در آنجا به مختار بن ابی عبیده ی ثقفی پیشنهاد داد که به امامت بیعت کند. مختار نپذیرفت. او هم از مختار رنجید و به مصعب بن زبیر پیوست در آن جنگ که بمیان مصعب و مختار در گرفت ابن عبد الله بدست پیروان مختار کشته شد. اما قاتلش . . . او را کسی شناخت.

عبد الله بن محمد

وی پسر محمد بن علی علیه السلام معروف به «ابن حنفیه» است کنیه اش «ابو هاشم» بود. مادرش را «نائله» می نامیدند. این زن کنیزی از کنیزان محمد بن حنفیه بود. عبد الله ابو هاشم مردی سخنور و دانشمند و شهامت مند بود. او وصی پدرش محمد بن حنفیه بود. از مردم خراسان آنان که مسلک شیعه دارند وی را امام خویش می شمارند چون مقام امامت را میراث او می دانند (!) می گویند: عبد الله بن محمد وصی پدرش محمد بن حنفیه بود و امامت را از

وی به میراث داشت و هنگام مرگ این میراث مقدس را به محمد بن عبد الله عباس سپرد و محمد بجای خود ابراهیم امام را نشانید و مبانی خلافت در آل عباس با دست عبد الله بن محمد بن حنفیه قوت و قدرت یافت. سلیمان بن عبد الملك مروانی ابن عبد الله بن محمد را مسموم عبد الله بن محمد را ابو هاشم در سرزمینی از کشور شام که «حمیمه» نام دارد زندگی را بدرود گفت: غسان بن عبد المجید می گوید: ابو هاشم در خلافت سلیمان بن عبد الملك به دمشق آمد و حضور او را دریافت. سلیمان در حق ابو هاشم شرط ارادت را بجا آورد و تجهیزات سفرش را به حجاز فراهم ساخت. در آن روز که این مرد می خواست دمشق را ترك گوید به دربار رفت تا خلیفه را وداع کند. سلیمان «خلیفه ی وقت» او را برای نهار نگاه داشت. با هم نهار آن روز را برگزار کردند. هنگام ظهر. در شدت گرما ابو هاشم از قصر خلافت بدر آمد و با کاروان رو بسوی مدینه گذاشت. سخت تشنه شد و شربتی خواست تا این عطش را فروینشانند. بنا به نقشه ای که سلیمان بن عبد الملك چیده بود شربتی مسموم به عبد الله بن محمد نشانیدند. هنگامی که این مرد مرگ را در وجود خود احساس کرد محمد بن علی

عباس را ببالین خود طلبید. محمد بن علی همراه با عبد الله بن حارث بسراغ او آمدند و همچنان در کنار بسترش ماندند تا او به جهان آفرین جان سپرد. این دو مرد هاشمی عبد الله ابو هاشم را بخاک سپردند. قبر او در حمیمه شام است. وی محمد بن علی هاشمی را وصی خویش قرار داد.

زید بن علی

اشاره

زید بن علی علیه السلام «ابو الحسین» کینه داشت. مادرش کنیزی بود که مختار بن ابی عبیده ی ثقفی به امام علی بن الحسین علیهما السلام هدیه کرده بود. این کنیز از زین العابدین علیه السلام سه پسر و یک دختر بدنيا آورد. 1-زید. 2-عمر 3-علی 4-خدیجه زیاد بن منذر گوید: مختار بن ابی عبیده ی ثقفی کنیزی به قیمت سی هزار درهم خرید. به او گفت: -رو کن.

ص:197

اورو کرد و گفت: -پشت کن او هم پشت کرد. کنیز زیبایی بود. مختار گفت: -این کنیز شایسته علی بن الحسین است. و بعد او را برای زین العابدین علیه السلام فرستاد. و هم این کنیز مادر زید بن علی الحسین است. خضیب دابشی می گوید -من هر جا که زید بن علی را دیده ام نور خدائی بر چهره اش می درخشید. ابوقره می گوید: با زید بن علی سفری بسوی «جبان» می رفتم دستهای او از دو طرف آویخته بود بمن گفت: -گرسنه ای ابا قره؟ گفتم گرسنه ام. بی درنگ بمن يك گلابی داد که نمی دانم عطرش از طعمش دلپذیر بود یا طعمش از عطرش. این گلابی از بس درشت بود که کف دستش را پر کرده بود.

بمن گفت: - می دانی حالا- کجا هستیم ابا قره؟ اکنون من و تو در باغی از باغهای بهشت گردش می کنیم ما اکنون در کنار قبر علی امیر المؤمنین بسر می بریم. و بعد گفت: -قسم به آن کس که از گردش خون در رگهای گردنم خبر داد از آن روز که دست چپم را از راست شناخته ام مرتکب هیچ عمل حرام نشده ام. ای ابو قره آن کس که خدا را اطاعت کند خلق خدا او را اطاعت خواهند کرد. عاصم بن عمری می گوید: من از زید بن علی بزرگترم. او را در مدینه دیده ام. جوان بود. هر وقت که نام مقدس خدا در حضور او یاد می شد از هوش می رفت. آن چنان بی هوش و مدهوش فرومی غلطید که کس گمان داشت دوباره بدنیا باز گردد. محمد رافقی می گوید: -پارسایان عصر جز زید بن علی کسی را امام خویش نمی شمردند. عبد الله بن جزیره گوید:

-من جعفر بن محمد «صلوات الله عليها» را می دیدم که رکاب زید بن علی را می گرفت و در سواری به او کمک می داد. ابو معمر سعید بن خثیم می گوید: میان زید بن علی بن الحسین و عبد الله بن حسن روی تولیت موقوفات امیر المؤمنین علی گفتگونی خصمانه در میان بود. کارشان به محضر قضاوت کشید. با هم به قاضی می رفتند و هنگامی که از محضر قضاوت بدر می آمدند عبد الله بن حسن پیش می دوید و رکاب زید بن علی را می گرفت تا بر مرکب خود سوار شود: محمد بن فرات می گوید: -من زید بن علی را دیدم. بر پیشانی اش سجود سایه ی خفیفی گذاشته بود. عبد الله بن مسلم بابکی می گوید: با زید بن علی بن الحسین بسوی مکه می رفتیم. شب به نیمه رسیده بود. ستاره ثریا بر قلب آسمان می درخشید. زید بن علی بمن گفت: -این ثریا را می بینی بابکی! آیا گمان داری که دست کسی می تواند باین ستاره برسد؟ گفتم نه!

گفت: -بخدا دوست می دارم از این ستاره آویزان باشم و همچنان با سر به زمین سقوط کنم و پیکرم قطعه قطعه بر زمین پریشان شود و در عوض خداوند امت محمد بن عبد الله صلی الله علیه و آله و سلم را از پریشانی بدر آورد. ابو الجارود می گوید: -به مدینه رفتم و در آنجا پیش هرکس که از زید زیاد کردم بمن گفتند این زید همدم قرآن است. حسن بن یحیی می گوید: -زید بن علی در آن روز که به قتل می رسد مردی چهل و دوساله بود. ابو جعفر محمد بن علی «صلوات الله علیها» از رسول اکرم روایت کرد که به حسین فرمود: -از نسل تو پسری «زید» نام بوجود خواهد آمد که به روز رستاخیز او و اصحاب او از گردنهای مردم می گذرند و بی حساب در بهشت جای گیرند. عبد الملك بن ابی سلیمان از پیامبر روایت می کند که فرمود:

ص: 201

-از خانواده ی من مردی را می کشند و بدارش می زنند که بر روی دار عریان خواهد بود. آن چشم که عورت فرزندم را ببیند هرگز بهشت را نخواهد دید. علی بن الحسین از جدش علی علیه السلام روایت می کند که فرمود: مردی بنام زید در بیابانهای پشت کوفه قیام خواهد کرد که شکوهی شاهانه دارد. این مرد در کردار و رفتارش میان گذشتگان و آیندگان بی مانند است. بروز قیامت او و اصحابش از روی گردن مردم خواهند گذشت فرشتگان در حق آنان خواهند گفت: «این قوم مردم را بسوی حق هدایت می کرده اند» و رسول اکرم باستقبالشان آغوش خواهد گشود و خواهد گفت: -بآنچه فرمان داشته ای اطاعت کرده ای پسرک من. تو و یارانت بی حساب ببهشت درآیند. ربطه دختر عبد الله بن محمد می گوید: -زید بن علی از برابر جد من محمد داشت می گذشت. جد من با کیفیت رقت انگیزی او را در کنار خود نشانید و گفت: -پناه بر خدا ای برادرزاده ی من اگر آن زید که در عراق بدارش می زنند تو باشی. آن کس که بعورت برهنه ات بنگرد جایش در درکات جهنم است.

خالد خانه زاد آل زبیر می گوید: - در حضور علی بن الحسین «علیهما السلام» نشسته بودیم فرزندش زید را پیش خود فرا خواند. وقتی که این کودک خواست بسوی او بیاید بروی زمین افتاد. چهره اش خونین شد. علی بن الحسین خون از چهره ی او پاک می کرد و می گفت: - پناه بر خدا می برم اگر آن زید که در کناسه کوفه بدار آویخته می شود تو باشی. هرکس بر عورت عریانش نگاه کند کیفرش آتش دوزخ خواهد بود. یونس بن جناب می گوید: با ابو جعفر محمد بن علی بمکتب رفتیم. زید را صدا کرد و باغوشش کشید و گفت: بخدا پناهت می دهم اگر نصیب تو در کناسه کوفه دار باشد. محمد بن فرات می گوید: - من زید بن علی را در یک روز گرم تابستانی دیدم و دیدم پاره ی ابری بر بالای سرش سایه افکنده بود. این ابر بهر سو که زید می چرخید گردش می کرد. ابو خالد می گوید: بر انگشتر زید این دو جمله نقش شده بود

«بردبار باش تا مزد یابی و پرهیز کن زیرا نجات در پرهیز است» عزیزه دختر زکریا همدانی از قول پدرش می گوید: می خواستم بمکه سفر کنم. از مدینه می گذشتم. بر زید بن علی بن الحسین در آمدم. سلامش دادم. شنیدم که این شعرها را پیش خود زمزمه می کرد: و من یطلب المال الممنع بالقنا یعش ماجدا او تخترمه المخارم

آن کس که زندگی منیعی را با نیزه می جوید یا شرافتمندانه زنده می ماند و یا در این راه جان می سپارد متی نجمع القلب الذکی و صارما و انفا حمیا تجتنبک المظالم

در آنجا که قلب پاک و شمشیری آبدار و گردنی کشیده با تو باشد هرگز ستم نخواهی دید و کنت اذا قوم غزونی غزوتهم فهل انا ذا یا آل همدان ظالم

هرکس با من بجنگد من نیز با وی نبرد خواهم کرد آیا در چنین کیفیت ای آل همدان مردی ستمکارم؟

اصحاب حدیث چنین گفته اند خالد بن عبد الله قسری يك دعوی مالی بر ضد زید بن علی «زین العابدین» و محمد بن عمر بن علی «امیر المؤمنین» و داود بن علی «عباسی» و سعد بن ابراهیم و ایوب بن سلمه اقامه کرده بود. در این هنگام یوسف بن عمر والی عراق بود. والی عراق جریان این اختلاف را بدمشق گزارش داد. خلیفه ی وقت هشام بن عبد الملك بن مروان بود. زید بن علی و محمد بن عمر هر دو در رصافه بسر می بردند. زید علاوه بر این دعوی با حسن بن حسن هم بر سر تولیت موقوفات رسول الله (ص) اختلاف داشت. هشام بن عبد الملك براساس گزارش یوسف بن عمر زید بن علی و دیگران همه را بحضور خود احضار کرد و این ماجرا را پیش کشید ولی همه دست جمعی موضوع دعوی را انکار کردند هشام گفت: - همه تان را بکوفه می فرستم تا یوسف شخصا میان شما حکومت کند. زید با لحن هراس آمیزی گفت:

من ترا بحق خدا و حرمت رحامت قسم می دهم که از این تصمیم بگذر هشام پرسید: چرا. مگر از یوسف بن عمر می ترسید؟ بله می ترسیم. می ترسیم که او نسبت به ما تعدی روا دارد. هشام بی درنگ منشی خود را پیش خواست و گفت: بنویس که من زید بن علی و محمد بن عمر و بالاخره این جمع مدعا علیهم را به کوفه می فرستم. مقرر دارد که مدعی هم حضور یابد. اگر مدعا علیهم به حقیقت ادعا اقرار کند همه شان را بشام گسیل دار تا خود به کارشان رسیدگی کنم و اگر انکار کردند از مدعی گواه بخواه. و مدعا علیهم را، پس از نماز عصر و ادار کن تا قسم یاد کنند. بحق خداوندی که جز او خداوندی نیست قسم یاد کنند که امانتی از خالد بن عبد الله دریافت نداشته اند. و هیچ از او بعهده ندارند. وقتی قسم یاد کردند دست از آنان بردار: معهدا می ترسیم که یوسف بن عمر بر ما ستم روا دارد. هشام گفت نترسید. من از طرف قوای نظامی دمشق نماینده ای را همراهیان گسیل می دارم که از نزدیک شاهد کردار یوسف باشد و تا پایان این قضیه در کوفه بماند. همه از هشام بن عبد الملك تشکر کردند. گفتند خداوند همچون تو خویشاوند خیرخواه را جزای خیر دهد. تو در میان ما به عدالت حکومت کرده ای

یوسف بن عمر والی عراق در این هنگام به حیره سفر کرده بود. در همان جا مدعا علیهم را بحضور طلبید. در میان این جمع تنها ایوب بن سلمه را از حضور معاف داشت زیرا وی در ردیف دانی های هشام بن عبد الملک شمرده می شد. مدعا علیهم وقتی به بارگاه والی عراق در آمدند بر وی سلام دادند والی با احترام و مهربانی زید بن علی را پهلوی خود نشانید و او را بسیار دوستانه به حرف گرفت و بعد از جریان این ادعا جستجو کرد. مدعا علیهم این ادعا را تکذیب کردند. یوسف بن عمر دستور داد که خالد بن عبد الله در محضر قضاوت حضور یابد و دلائل خویش را ابراز دارد: اینک زید بن علی بن الحسین و محمد بن عمر بن علی در برابر تو نشسته اند. بگو ببینم ادعای تو بر این دو نفر چیست. خالد بن عبد الله در پاسخ والی گفت: من از بیش و کم هیچ دعوی بر این دو مرد ندارم. یوسف بن عمر این سخن را خلاف انتظار خود شنیده بود زیرا می دانست که خالد بن عبد الله همیشه خود را طلبکار این می دانست بنابراین با خشم شدیدی گفت: پس تو من و امیر المؤمنین را به استهزا گرفته بودی؟ دستور داد که خالد را سخت در شکنجه و عذاب بگذارند.

خالد بکیفر این انکار آن چنان شکنجه و عذاب دید که گمان برد به اعدام محکوم شده است مع هذا یوسف بن عمر مدعی علیهم را پس از نماز عصر در مسجد به قسم واداشت که این قوم هم با منتهای رشادت قسم خوردند که مدیون خالد بن عبد الله نیستند. یوسف بن عمرو این جریان را به هشام گزارش داد و چون به مصلحت محیط نمی دید که زید بن علی در کوفه بماند از وی با لحنی تقریباً رسمی خواهش کرد کوفه را ترك گوید اما زید به بهانه ی اینکه بیمار است و طاقت سفر ندارد از خواهش والی عراق سرباز می زد. آهسته آهسته این لحن تمام رسمی شد و زید خود را ناچار دید که از کوفه رخت سفر ببندد. سرانجام کوفه را ترك گفت به قادیسیه رسید. در قادیسیه فرقه شیعه زید را با آغوشی مشتاق پذیرفتند و در آنجا مقدمات نهضت او را فراهم ساختند: این تخرج عنا رحمك الله و معك مائة الف سيفه من اهل الكوفة و البصرة و خراسان بکجا خواهی رفت. اکنون صد هزار شمشیر کوفی و بصری و خراسانی در کنار تو بر ضد دشمنان تو کشیده شده است: می گفتند: اهل شام در این محیط يك اقلیت ضعیف بیش نیستند:

پیروان اهل البیت بیک حمله این اقلیت را محو خواهد کرد و نشان آل امیه را از لوح زندگی خواهد سترد. معهدا زید امتناع می ورزید و نمی خواست دعوت مردم عراق را قبول کند اما آن قدر بر اصرار و الحاح افزودند که زید را بنهضت وا داشتند: زید بن علی با زور و اصرار و الحاح مردم شیعه ی کوفه و عهد و پیمان مؤکدی که از آنان گرفته بود بنهضت تصمیم گرفت. محمد بن عمر بن علی وقتی از این جریان آگاه شد باو گفت: -ای ابو حسین، چه کار است پیش گرفته ای؟ هرگز باین عهد و میثاق ها اعتماد مدار. قول این قوم را مپذیر. این مردم پیمان خود وفادار نیستند. مگر نه همان مردم کوفه اند که با جد تو ابو عبد الله الحسین (ارواحناء فداه) عهد و پیمان بسته بودند. زید بسخنان پسر عم خود تصدیق داد ولی معهدا تصمیم خود را نشکست. کار زید آهسته آهسته رسمیت یافت. از دور و نزدیک مردم شیعه حضورش را ادراک کردند و باو دست بیعت دادند. شمار بیعت کنندگان پانزده هزار نفر رسید. این پانزده هزار نفر تنها مردم کوفه بودند که با او بیعت کرده بودند.

علاوه بر این قوم گروهی هم از مردم مدائن و بصره و واسط و موصل و ری و گرگان و خراسان هم شرف بیعت او را یافته بودند. زید بن علی چند ماه دیگر هم در کوفه بسر برد و بعد جمعی را بنام «داعی» از کوفه به کشورهای دوردست فرستاد تا بنام او بر ضد حکومت وقت بیعت بگیرند. در این هنگام زمینه را برای انقلاب مساعد یافت. آشکارا آماده ی قیام شد. دستور داد که اصحاب او گوش به فرمان باشند. سلیمان بن سراقه ی بارقی وقتی از جریان امر آگاه شد بی درنگ به یوسف بن عمر گزارش داد. یوسف بن عمر که تا این وقت خبر از توطئه های نهانی نداشت با شتاب بسراغ زید بن علی فرستاد. والی عراق سراغ زید را در خانه ی دو مرد از کوفه گرفته بود اما در آن دو خانه نشانی از زید نیافت و چون نسبت به این دو مرد بدگمان بود دستور داد هر دو را گردن زدند بزید بن علی خبر دادند که حکومت سخت در جستجوی اوست. این خبر او را بوحشت انداخت. از ترس اینکه مبادا راه خروج را برویش ببندند پیش از موعدی که با پیروان خود داشت قیام کرد.

موعد زید با بیعت کنندگان شب چهارشنبه غره ی صفر سال صد و بیست و دوم هجرت بود. یوسف بن عمر که کاملاً در جریان ماجرای قرار داشت حکم بن صلت را فرمان داد که همه جا جار بزنند که ملت کوفه روز سه شنبه بیست و سوم محرم که محرم الحرام سال 122 را باید در مسجد اعظم کوفه حضور یابند. اگر از مردم کوفه خواه اعراب و خواه موالی در روز مقرر بمسجد نیایند. خون و مالشان مباح خواهد بود. و قید کرد که باید حتماً در مسجد اعظم حضور یابند. حضور در دور و بر مسجد خون و مال کسی را تضمین نخواهد کرد. یوسف بن عمر بدین ترتیب رجال و سرشناسان کوفه را تحت نظر گرفت و ضمناً به معاویه بن اسحاق انصاری فرستاد تا زید را دستگیر کند اما در آنجا هم از زید نشانی ندید. زید بن علی در شب چهارشنبه بیست و چهارم محرم، یعنی هفت روز پیش از غره ی ماه صفر. در يك شب بسیار سرد زمستانی به منادی خود فرمان داد که شعار مخصوص را بر بامهای کوفه ندا کنند. یا منصور امت اما افسوس که این ندا بی جواب بود زیرا مردمی که باید باین ندا پاسخ گویند همه تحت نظر والی کوفه در مسجد اعظم محبوس بودند.

منادی زید آن شب تا سپیده دم فریاد می کشید اما بفریاد او کس جواب نمی داد. صبح روز چهارشنبه زید بن علی به قاسم بن عمر تبعی و مرد دیگری از اصحاب خود فرمان داد که برای جمع آوری مجاهد بن شعاع (یا منصور امت) را در بیابانها و صحرا میان قبائل تکرار کند. سعید بن خيثم می گوید من مردی درشت صدا بودم. خوب می توانستم فریاد بکشم. مرا هم همراه قاسم کردند که در میان عشائر به تجهیز قوا پردازیم. در بیابان های «عبد القیس» قاسم بن عمر با مردی که همراهش بود با جعفر بن عباس کندی برخورد کردند. میانشان تصادمی افتاد. آن مرد که با قاسم بود کشته شد و قاسم نیز دست بگردن بسته در اسارت جعفر کندی افتاد. جعفر این قاسم را بحکم بن صلت تسلیم کرد و او هم دستور داد گردنش را بزنند. قاسم را در آستان قصر گردن زدند. دخترش سکینه این شعرها را در رثای پدرش انشاد کرد. بر قاسم بن کثیر ای چشم من اشک بریز اشک فراوان بر او بیار

مردمی فرومایه او را بقتل رسانید مردمی مشرك و پست و شریر ای پدر بر تو گریه خواهم کرد تا آنگاه که کبوتران بر شاخه های تازه می نالند ابو مخنف می گوید: یوسف بن عمر همچنان در «حیره» بسر می برد. - کیست کیست آن کس که با این قوم نزدیک شود و در میانشان بجاسوسی پردازد و از اوضاعشان بمن گزارش دهد. عبد الله بن عباس همدانی گفت: - من این وظیفه را انجام می دهم امیر! عبد الله با پنجاه سوار بجستجوی زید بن علی عزیمت کرد و در «جبانه سالم» سراغشان را گرفت و از وضع جنگیشان خبر یافت و به حیره برگشت و امیر عراق را در جریان گذاشت. یوسف بن عمر امیر عراق با جمعی از قریش و اشراف قبائل در تپه ای که نزدیک حیره بود اردو زد. امیر شرطه ی وی در این هنگام عباس بن سعید مزنی بود در آنجا ریان بن سلمه بلوی را با دو هزار سواره و سیصد پیاده بسوی اردوگاه زید گسیل کرد. زید بن علی در این وقت بیش از دویست و هیجده نفر مرد مسلح کسی با خود نداشت.

زید حیرت زده از خود می پرسید: سبحان الله فاین الناس خدایا. پس مردم چه شدند؟ گفته شد: -این قوم در مسجد اعظم کوفه محصور هستند اما زید این حرف را باور نمی داشت. -نه. من این عذر را نمی پذیرم. این حرف برای کسی که بیعت کرده معذرت محسوب نمی شود. نصر بن خزیمه «یار وفادار زید» با سواران خود بسمت زید می آمد. کنار خانه ی زبیر بن ابی حکیمه. از راهی که بمسجد بنی عدی انتها می گیرد با گروهی که در جهت برایش پیش می آمد برخورد کرد. این گروه از بنی جهنه بودند. فرماندهشان عمر بن عبد الرحمن امیر شرطه ی حکم بن صلت بود. نصر بن خزیمه بهوای اینکه از هویت این قوم سردر بیآورد یعنی مخالف و موافق را از هم بشناسد فریاد کشید: یا منصور امت جوابی نشنید.

بنابراین شمشیر برایشان کشید. جنگ در گرفت عمر بن عبد الرحمن کشته شد و سوارانش پراکنده شدند. از این سوی زید بن علی بسوی «جنازه صیادین» حرکت کرد. در آنجا پانصد نفر سوار مسلح از نیروهای شام پادگان داشتند. زید بن علی بر ایشان حمله برد و تجهیزاتشان را درهم شکست. و بعد بکناسه حمله ور شد و شامی های آن منطقه را نیز پریشان و پراکنده ساخت. زید بن علی همچنان مانند سیل بنیان کن پیش می آمد تا به «مقبره» رسید. یوسف بن عمر والی عراق بر روی تپه ای چادر داشت. وی از فاصله ی تقریباً نزدیکی زید را می دید. می دید که زید بن علی و پیروان دلیرش با چه رشادتی حمله می آوردند ابو منف می گوید: اگر زید اراده می کرد می توانست باسانی یوسف بن عمر را از میان بردارد. اما زاهد راهش را بجاده ی راست کج کرد و از راه مصلاهی خالد بن عبد الله بکوفه رسید

زید بن علی با نیروی خود داخل کوفه شد و داشت با یکی از سواران خود درباره ی (خبا نه ی کنده) صحبت می کرد و فکر می داد که آیا نیست به خبا نه کنده حمله بیاوریم. هنوز این سخن بپایان نیامده نیروی شام از کوچه ی بر امیر پدیدار شد. زید بن علی بی درنگ به کوچه ی تنگی پیچید. اصحابش هم از دنبالش بهمان کوچه پیچیدند. يك تن از همراهان زید خودش را به عقب کشید و عوض اینکه در کوچه های تنگ ناپدید شد به مسجد رفت و دو رکعت نماز گذاشت و آن وقت از مسجد بدر آمد و شمشیرش را کشید و خود را بر نیروی شام زد: از چپ و راست ضربه های شمشیر بر وی فرود می آمد و او همچنان می جنگید. تا بدستور يك سوار نقابدار کلاه خود از سرش برداشتند و سر برهنه اش را با گرز گران پریشان کردند: این مرد کشته شد ولی طرفداران او (از پیروان زید) بر نیروی شام حمله آوردند و در این گیرودار باز هم مردی از اصحاب زید بدست شامی ها گرفتار شد. این مرد را بحضور یوسف بن عمر بردند. او دستور داد گردنش را بزنند. در این هنگام زید بن علی بن نصر بن خزیمه گفت

أَتخاف اهل الكوفة ان يكونوا فعلوها حسينية؟ می ترسی مردم کوفه آنچه با حسین بن علی کرده اند در حق ما نیز روا بدارند؟ نصر در جواب گفت: خدا مرا فدای تو سازد. من کوفی نیستم. من با این شمشیر آن قدر در رکاب تو جهاد می کنم که پیش پای تو جان بسپارم. زید بن علی بار دیگر با همراهان خود بسوی مسجد حمله ور شد تا محاصره را درهم بشکند. عبید الله بن عباس کندی که بر نیروی شام فرمان می داد بر آستان خانه ی عمر بن سعد با اصحاب زید برخورد کرد. اصحاب زید عبید الله کندی را در همان حمله های نخستین به عقب راندند. شامی ها تا در خانه ی عمرو بن حریث عقب نشستند: زید بن علی همچنان بر حملات خود می افزود. بالاخره حلقه ی محاصره را بریدند و به مسجد رسیدند: اصحاب زید سر پرچم های خود را از (باب الفیل) به مردم مسجد نشان می دادند و می گفتند: بیرون بیائید: بیرون بیائید: نصر بن خزیمه فریاد می کشید:

ص: 217

مردم کوفه از ذلت بسوی عزت بشتابید: دین و دنیای شما اینجاست: دین و دنیای خود را دریابید. و در این حال نیروی شام از پشت بام مسجد بر سر زید و اصحاب زید سنگ می باریدند. یوسف بن عمر یکی از امرای خود را بنام ریان بن سلمه با گروهی از سواران به (دار الرزق) فرستاد تا جلوی زید بن علی را بگیرد: اما سواران یوسف بن عمر در این حمله نیز بجای پیروزی شکست خوردند همه مجروح و نالان عقب نشستند. سرانجام اصحاب زید به مسجد اعظم رسیدند. در شامگاه روز شنبه نیروی شام با نومیذی به اردوگاه خود باز گشتند. صبح روز پنجشنبه یوسف بن عمر غضبناک ریان بن سلمه را پیش خواست و گفت. ننگ بر تو فرمانده اسواران و بعد عباس بن سعد مزنی را که امیر شرطه ی او بود بر سپاهیان شام فرماندهی داد و دستورش داد که با نیروی زید بن علی بجنگند.

در «دار الرزق» از نو جنگ در گرفت. زید بن علی با نصر بن خزیمه و معاویه بن اسحاق سرگرم دفاع بودند. عباس بن سعد فریاد کشید. پیاده شوید اهل شام. سربازان شام پیاده شدند نبرد خونینی صورت گرفت. مردی از سپاه شام که نائل بن قروه نامیده می شد گفت: اگر نصر بن خزیمه را در میدان جنگ بینم بخدا او را خواهم کشت یا بدست او کشته خواهم شد. یوسف بن عمر شمشیر بسیار تیزی باو سپرد و گفت: - با این شمشیر از هر مانعی خواهد گذشت. هنگامی که نیروی عباس بن سعد با اصحاب زید درهم افتادند چشم نائل بن نصر افتاد. شمشیرش را بر ران فرود آورد. پایش را از کشاله قطع کرد. نصر هم در همان حال به شمشیر او جواب داد. این دو نفر بدست هم کشته شدند. معهذای زید بن علی نیروی شام را درهم شکست. شب هنگام بار دیگر یوسف بن عمر باصحاب زید حمله برد. و بار دیگر از دست زید شکست خورد. در این حمله زید بن علی نیروی شام را يك بار به «سنجه» عقب راند

و بار دیگر از اراضی بنی سلیم بیرون کرد. پرچم زید در این گیرودار بدست مردی از بنی بکر بنام عبد الصمد بود. سعید بن خثیم می گوید: عده ی ما در آن جنگ پانصد نفر بیش نبود اما نیروی شام بدوازده هزار تن نمی رسید. با زید بن علی بیش از دوازده هزار تن بیعت کرده بودند اما بیعت آنان مکرآمیز بود. در میدان جنگ مردی شامی از بنی کلب پیش تاخت و زبان بسب و شتم فاطمه ی زهرا سلام الله علیها گشود. این مرد دختر پیغمبر را دشنام می داد و زید گریه می کرد. زید بن علی آن قدر گریست که چهره اش از اشک چشمانش خیس شد و آن وقت گفت: - آیا کسی نیست از فاطمه ی زهرا دفاع کند؟ آیا کسی نیست که بخاطر خدا و رسول خشم گیرد. آن مرد شامی از اسبش فرود آمد و بر قاطری سوار شد. مردم در این دو معرکه بدو فرقه تقسیم شده بودند. فرقه ای می جنگیدند و فرقه ای تماشا می کردند. سعید می گوید: - من از اسبم پیاده شدم و غلام خود را صدا کردم و از او يك «مشملي»

خواستم [1] با آن مشمل خودم را توی صف تماشاگران جا کردم. هنگامی که این شامی قاطر سوار آمد از جلوی صف ما بگذرد. با يك ضربت سریع سرش را دم پای قاطرش بخاك انداختم. همدستانش که این ماجرا را دیدند یکباره بسوی من حمله آوردند. من دیگر از خود نومید بودم اما اصحاب زید بهواداری من تکبیر گفتند و حمله ی شامی ها را درهم شکستند و مرا از چنگشان نجات دادند. وقتی بخدمت زید بن علی رسیدم میان چشمانم را بوسید و فرمود: بخدا تو خون ما را از این قوم بازجسته ای. بخدا تو شرف دنیا و آخرت را دریافته ای. من قاطر این مرد را بتو بخشیده ام. دیگر قوای شام در برابر زید بن علی به زانو درآمده یا می خواست به زانو درآید. عباس بن سعد این خبر ناگوار را به امیر عراق گزارش کرد و

ص: 221

وی يك گروه تیرانداز خواست. یوسف بن عمروه تیرانداز خود را تحت فرماندهی سلیمان کیسان بجبهه ی جنگ فرستاد: تیراندازان اصحاب زید را زیر رگبار تیر گذاشتند. معاویه بن اسحاق که پس از نصر بن خزیمه بازوی دیگری برای زید شمرده می شد در همین معرکه بخاك و خون غلطید و در برابر زید جان سپرد. اما زید همچنان با اصحاب خود پافشاری می کرد. آهسته آهسته روز پایان رسیده بود. ولی هنوز نشده بود که يك تیر غلط انداز بر شقیقه ی چپ زید نشست و پیکانش در مغز او جا گرفت. زید بن علی از میدان برگشت و اصحاب او هم بدنبالش میدان را ترك گفتند. سپاه شام بی خبر از آنچه گذشت گمان بردند که چون شب فرا رسیده سپاه زید معرکه را خالی گذاشته اند و گر نه در همان شب باردوگاه زید بن علی یورش می بردند. مسلمة بن ثابت که غلامش معاویه بن ابی اسحاق بود چنین روایت می کند. من و همراهان من از دنبال زید بسوی اردوی خودمان می رفتیم. زید بن علی را بخانه ی حران بن ابی کریمه برده بودند.

این خانه در کوچه ی «برید» قرار داشت. این گذر معروف بگذر «ارحب و شاکر» بود من بر زید در آمدم و گفتم خدا مرا فدای تو کند ای ابو حسین گروهی از اصحاب او بسراغ طبیب دویدند. مردی را که شقیر نامیده می شد و از غلامان آزادشده ی خانواده ی «دواس» بود ببالین زید آوردند. شقیر گفت: -اگر این پیکان را از شقیقه ی ابو الحسین در بیاوریم او خواهد مرد. زید پاسخ داد: مرگ برای من از این حالت که دارم گواراتر است. شقیر هم با يك انبر «کلبتین» آن پیکان را از مغز زید بدر کشید زید هم جابجا جان داد. صلوات الله علیه. اصحاب زید بمشورت پرداختند: او را در کجا بخاک بسپاریم تا بدست دشمنان نیفتد. گفته شد. دولا زره ببرش می پوشانیم و او را بآب می اندازیم. دیگری گفت: -نه، بلکه سرش را از بدن برمی داریم و پیکر بی سر او را میان کشتگان می اندازیم. کسی او را نخواهد شناخت.

یحیی بن زید گفت: -نه، هرگز اجازه نمی دهم که پدرم طعمه ی درندگان شود. بالاخره قرار بر این گذاشتند که او را به «عباسیه» ببرند و در آنجا دفن کنند. سلمة بن ثابت می گوید: جنازه ی زید را شبانه بعباسیه ببریم. نهر عباسیه آب فراوان داشت. آب را از مجری باز گردانیدیم. و بعد جنازه را در وسط نهر خاک کردیم آن وقت دوباره بنهر آب انداختیم. یک غلام از مردم «سند» همراه ما بود. سعید بن خیشم این غلام را یک حبشی می داند که برده ی عبد الحمید رواسی بود و معمر بن خیشم او را خریده بود. بعقیده ی یحیی بن صالح این مرد برده ای از بردگان زید سندی بود شب هنگام مزرعه های کوفه را آب می داد. و همین مرد دیده بود که زید را دارند در نهر عباسیه خاک می کنند. صبح فردا که حکم بن صلت از ماجرا آگاه شد دنبال جنازه ی زید بجستجو افتاد. و همین غلام خواه حبشی و خواه سندی حکم بن صلت را بمزار زید راهبری کرد. یوسف بن عمر فرمان داد که عباس مزنی و حجاج بن قاسم

قبر زید را نبش کنند و پیکر مقدسش را از خاک بدر آورند. نصر بن قابوس می گوید: بخدا خودم دیده ام که جنازه ی زید را بر شتری بسته بودند. بر پیکر او پیراهنی زرد رنگ کار هرات دیدم که از آب عباسیه خیس بود. این جنازه را در قصر حکومت از شتر فروافکندند. آنگاه پاره ی کوهی بود که فروافتاده بود. یوسف بن عمر فرمان داد که این جنازه را در کناسه بدار بیاویزند. معاویه بن اسحاق و نصر بن خزیمه و زیاد هندی را هم پهلوی زید بدار آویختند. سر مقدس زید را بوسیله زهره بن سلیم به دمشق فرستاد. اما او نتوانست خود این سر را به حضور هشام ببرد زیرا در مضیعه ابن ام الحکم مفلوج شد و از آنجا به کوفه بازگشت و هشام بن عبد الملک جایزه ی او را از دمشق برایش فرستاد. ولید بن محمد موقری می گوید: در رصافه توی خانه ی زهری «عالم معروف» نشسته بودم و با او صحبت می داشتم. فریاد بازیگران از پنجره بگوش ما میر سید. زهری دوزانو راست نشست و گفت ببین چه خبر است ولید؟ برخاستم و از پنجره به کوچه نگاه کردم: -این سر زید بن علی بن الحسین است.

زهري با لحن اسف باری گفت: این خانواده را عجله نابود کرده. پرسیدم: -اگر عجله نکنند گمان می بری به هدف خویش خواهند رسید.
زهري گفت: -علی بن الحسین از رسول اکرم بمن خبر داد که بفاطمه زهرا می فرمود «مهدی امت از فرزندان تست» موسی بن ابی حبیب
می گوید: -جنازه ی زید بن علی از عهد هشام تا عهد ولید یزید بر روی دار برقرار بود. وقتی که یحیی بن زید قیام کرد ولید بن یوسف بن
عمر نوشت: «وقتی نامه ی من بتو می رسد گوساله ی عراق را از دار پائین بیاور و آتشش بزن و خاکسترش را بر باد ده. و السلام» یوسف بن
عمر بدستور ولید بن یزید جنازه زید بن علی را از دار به زیر آورد و به خراش بن حوشب دستور داد که آن پیکر مقدس را خاکستر کند.
خاکستر زید را در قایق گذاشتند و بر سطح فرات به باد و آب دادند. سماعه طحان می گوید

-من جنازه ی زید را بردار دیده ام اما عورتش را ندیده ام زیرا از پوست پشت و شکمش دو تکه همچون ساتر عورت فرو افتاده بود تا کسی به نبیره ی رسول الله ما آن ترکیب ناسزاوار نگاه نکند. جریر بن حازم می گوید: -رسول اکرم را بخواب دیده ام. دیدم او به داری که پیکر زید بر آن آویخته بود تکیه داشت و می گفت: -آیا اینست رفتاری که با فرزندان من روا می دارید؟ یحیی بن حسن حدیث می کند: «زید بن علی الحسین در روز جمعه ماه صفر سال صد و بیست و یک به قتل رسید»

اصحاب زید

1 منصور بن معتمر. لیث می گوید: این منصور در آغاز کار از هواداران زید بود. مردم را بسوی او دعوت می کرد. اما بروایت ابو نعیم: - این منصور در رکاب زید جهادی نکرد ولی پس از قتل زید از کناره گیری خود پشیمان شد و توبه کرد و یک سال تمام روزه گرفت تا کفاره این گناه را بپردازد و بعد در نهضت عبد الله بن معاویه ی طالبی شرکت جست.

ص: 227

2- یزید بن ابی زیاد عبده بن کثیر می گوید: - یزید بن ابی زیاد را در «رقه» دیدم که با مردم از فضائل زید بن علی سخن می گفت و دعوتشان می کرد که به او بیعت کنند. گروهی از مردم رقه دعوت او را پذیرفتند و من خود يك تن از آن کسانم که بدعوت عبده بن کثیر با زید بن علی بیعت کرده ام. 3- ابو حنیفه عبد الله بن مروان بن معاویه می گوید: - از محمد بن جعفر بن محمد شنیده ام که روزی در دارالاماره می گفت خدا ابو حنیفه را پیامرزد. او شرط دوستی ما را در کوشش هائی که بهواداری زید بن علی بکار برد جوانمردانه بجا آورده و از این مبارک که فضائل ما را کتمان می داشت بدلخواه ما انتقام گرفت و در حقش نفرین کرد. 4- هلال بن حباب عبده بن کثیر می گوید: زید بن علی بن الحسین هلال بن حباب را که قاضی مدائن بود کتبا به یاری خود خواند و او هم زید را اجابت کرد. و دست بیعت بدست او داد. 5- زبید امامی سالم بن ابی الحدید می گوید:

-زید بن علی الحسین مرا بعنوان رسالت بسوی زبید امامی فرستاد و در پیام خود از وی درخواست کرد که در این جهاد با او هم کاری کند. فضل بن زبیر می گوید. -ابو حنیفه از من پرسید در میان فقهای اجتماع چه کسی زید را اجابت خواهد کرد. جواب دادم. سلیمه بن کمیل -یزید بن ابی زیاد هارون بن سعد هاشم بن یزید-ابو هاشم الرمانی-حجاج بن دینار و گروهی دیگر. ابو حنیفه گفت: -پس برو به زید بن علی بگو که من برای تو مقدمات این جهاد را فراهم ساخته ام. با این کمک مالی که من فراهم ساخته ام اسب و سلاح تهیه کن. آن وقت ذخیره ای را که اندوخته بود بمن داد و منهم هدیه های او را به زید بن علی تحویل دادم. ابو عوانه گفت: -سفیان ثوری هم مسلک زیدی داشت. عمرو بن عبد الغفار می گوید: -از طرف زید بن علی بن الحسین-عبده بن کثیر و حسن بن سعد

معروف به فقیه در خراسان مردم را بنهضت دعوت می کردند. شریک می گوید: -من در حضور سلیمان اعمش نشسته بودم. عمرو بن سعید برادر سفیان بن سعید ثوری هم با ما نشسته بود. در این هنگام عثمان بن عمیر معروف به ابو الیقظان قصیه از در آمد و پهلوی اعمش نشست و گفت: -دوست می دارم خلوت کنید. من با شما صحبت کنم. از شما خواهشی دارم. اعمش گفت: -در اینجا جز شریک و عمرو بن سعید کسی نیست. هرچه حاجت دارید اظهار کنید: عثمان فقیه گفت: -زید بن علی بن الحسین مرا بسوی تو فرستاده و از تو در نهضتی که به پیش دارد کمک می خواهد. تو این زید را خوب می شناسی. سلیمان گفت: بله می شناسمش. چه خوب بفضائلش آشنا هستیم. بروید به او از قول من سلام کنید. بگویید اعمش درباره ی شما از این قوم که با شما بیعت کرده اند نگران است من فدای تو شوم من به این مردم اعتماد ندارم. من اگر فقط سیصد مرد مطمئن در زیر پرچم تو بینم ورق تاریخ را برمی گردانم.

محمد بن عمران گوید: -محمد بن ابی لیلی و منصور بن معتمر هر دو با یزید بن علی بیعت کردند منتها یوسف بن عمر این دو نفر را در مسجد نگاه داشت و نگذاشت وظیفه ی خود را در رکاب زید انجام بدهد. عتبه بن سعید اسدی می گوید: -ابو حصین بن قیس بن ربیع گفت: -قیس -قیس در جواب گفت: -لبیک و سعیدیک. -اما ابو حصین در جواب گفت: نه لبیک و نه سعیدیک. تو با مردی از اولاد رسول الله بیعت می کنی و در روز سختی تنهائش می گذاری؟ قیس بن ربیع از آنان بود که با زید بن علی بیعت کرده بود. ابو حصین از جریان آگهی داشت. فضل بن عباس مطلبی در رثای زید بن علی چنین اشاره کرده بود: الا یا عین لا ترقی و جودی بدمعک لیس ذا حین الجمود

ای چشمان من اشك ببارید. باز می مانید اکنون وقت گریستن است. عذاه ابن النبی ابو الحسین صلیب بالکناسة فوق عود

آن روز که ابو حسین پسر پیامبر در کنار سر بر روی ستونی مصلوب بود یطل علی عمودهم و یمسی بنفسی أعظم فوق العمود

جنازه ی او شبها و روزها بر روی آن ستون مانده بود فدای آن استخوانها شوم که بر آن ستون آویخته بود تقدی الکافر الجبار فیه فأخرجه من
القبر اللحید

آن کافر ستمکار ظالمانه جنازه اش را از زیر لحد بدر کشید فظلوا ینبشون ابا حسین حصبیا بینهم بدم جسید

ابو حسین را از قبرش بدر کشیدند پیکرش همچنان آغشته بخون بود فطال بهم یلعبهم عتوا و ما قدروا علی الروح الصعید

ص: 232

با پیکرش ظالمانه بازی‌ها کردند. اما بروح بلندپروازش دست نیافتند «این قطعه رثائی بیست و چهار ملت است و ما برای نمونه این چند بیت را در اینجا ایراد کردیم» ابو ثمیله ابار در مرثیه‌ی زید می‌گوید: ابا الحسین اعار فقدت لوعة من یلق ما لقیمت منها یکمد

ای ابو حسین مرگ تو غمی بجا گذاشته که به دل‌های غمناک عقده‌ای کشنده می‌دهد. فقدنا السهاد و لو سواک رست به الاقدار حیث رعت به لم یسهده

مرگ تو خواب از چشم من ربود و اگر این حادثه برای دیگری پدید می‌آمد من بیدار نمی‌ماندم. و ابی الإله أن تموت و لم تسر فیهم بسیره صادق مستنجد

خدای تو هرگز نمی‌خواهد که تو بمیری و کشندگان تو از سیرت راستگویان بدور بوده‌اند و الناس قد آمنوا و آل محمد من بین مقتول و بین مشرد

ص: 233

مردم همه در امان بسر می برند ولی آل محمد یا در خاك و خون خفته اند و یا سرگردان بیابانند ما حجت المستبشرین بقتله بالامس او ما عذر اهل المسجد

آنان که بقتل زید خوشنودند منطقتشان چیست و آنان که در مسجد ماندند و زید را یاری ندادند چه عذری خواهند آورد. «از ترس اینکه کتاب بطول انجامد در نقل مرثی به اختصار پرداخت»

یحیی بن زید

اشاره

یحیی پسر زید و زید پسر علی زین العابدین و او پسر حسین بن علی بن ابی طالب علیهم السلام است. مادرش «ربطه» دختر عبد الله بن محمد بن حنفیه است. ابو ثمیله درباره این «ربطه» می گوید: فلعل راحم ام موسی و الذی نجاه من لحج خصم مزید

باشد که پروردگار موسی آن کس که بر مادرش ترحم فرمود و موسی را از لجه های خشمناک کف کرده نجات داد سیسر ربطه بعد حزن فوآدها یحیی و یحیی فی الکتاب یرتدی

ص: 234

قلب ریطه را نیز پس از اندوه خوشنود سازد و چشمان او یحیی را در سپاه مجهزش ببیند مادر این «ریطه» هم ریطه نامیده می شد و او هم از نسل عبدالمطلب است.

نهضت یحیی

اشاره

اصحاب حدیث چنین گفته اند - زید بن علی بن الحسین شرف شهادت یافت. پسرش یحیی او را بخاک سپرد. و بعد خود به «جنانه سبیع» بازگشت و در آنجا اقامت گزید. مردم از گرد او پراکنده شده بودند. فقط ده نفر از اصحاب پدرش در کنارش بجا ماندند. سلمه بن ثابت می گوید: - از یحیی پرسیدم چه اندیشه داری؟ گفت می خواهم بسمت «نهرین» عزیمت کنم. - نهرین؟ اگر می خواهی آنجا را محل نهضت خود قرار دهی خوبست در همین جا برخیزیم و بجنگیم و کشته شویم. یحیی بن زید گفت: - من می خواهم به کربلا سفر کنم هدف من آنجاست. گفتم: پس هرچه زودتر. بیش از آنکه سپیده صبح را شنیدم شتاب

ص: 235

کردم. بهر گروهی از کاروانیان که می رسیدیم تقاضای طعام می کردم. هرچه می دادند با او و اصحاب خود می خوردیم تا به «نینوی» رسیدیم در آنجا من «سایق» را از جریان آگاه ساختم. وی خانه ی خود را در اختیار یحیی گذاشت و خود به مصر رفت. من هم یحیی را در همان خانه گذاشتم و گذشتم. دیگر از او خبری بمن نرسید. گفته اند: یحیی بن زید بسمت مدائن رفت. مدائن در آن تاریخ شاهرآه خراسان «از راه عراق» بود. به یوسف بن عمر خبر دادند که یحیی راه مدائن را به پیش گرفته است. بی درنگ بدنبال او فرستاد اما فرستادگان او یحیی را در مدائن ندیدند. بسراغ او رو بسوی ری نهادند یحیی به ری رسیده بود. گفته اند: در طول مدتی که یحیی در مدائن بسر می برد میزبان او دهقانی از دهقانان مدائن بود. یحیی از ری بسوی خراسان رخت کشید. وی در سرخس بر یزید بن عمر و تمیمی ورود کرد.

حکم بن یزید مردی از خاندان اسید بن عمرو را طلبید و یحیی را به او سپرد. یحیی در خانه ی آن مرد شش ماه اقامت داشت. فرمانده سپاه در آن منطقه مردی بود که «حنظله» نامیده می شد. گروهی از خوارج بدیدار زید آمدند و باو پیشنهاد دادند بر ضد حکومت بنی امیه قیام کند و همدوش آنان بجنگد. یحیی هم می خواست این پیشنهاد را بپذیرد ولی یزید بن عمرو جلوی او را گرفت: - تو یا می خواهی با کمک گروهی به جنگ امویون بروی که آن گروه از علی و آل علی براءت و بیزاری می جویند؟ یحیی دریافت که این همکاری صورت پذیر نیست. بنابراین در جواب خوارج با لحن دلاویزی عذر خواست. یحیی بن زید از سرخس به «بلیغ» رخت کشید. در آنجا بر حریش بن عبد الرحمن شیبانی نزول کرد و در آنجا تا مرگ هشام بن عبد الملك و خلافت یزید بن ولید بسر برد. وقتی ولید بن یزید بر سریر خلافت استقرار یافت یوسف بن عمر به نصر بن سیار که والی خراسان بود کتبا دستور داد. «حریش بن عبد الرحمن را وادار کن که یحیی بن زید را دستگیر و تحویل دهد. در این امر شدت عمل بکار ببرد» نصر بن سیار به عقیل بن معقل که حکمران بلخ بود فرمان

داد حریش را احضار کند و آن قدر شکنجه و عذابش بدهد تا یحیی را تسلیم سازد. عقیل بن معقل بی درنگ حریش را بحضور طلبید و دستور داد زیر تازیانه اش بگذارند. جلادهای بلخ حریش بن عبد الرحمن را ششصد تازیانه زدند ولی او می گفت: -بخدا اگر یحیی زیر پاهای من خوابیده باشد من پای خود را از وی برنخواهم داشت. هرچه از دستتان برمی آید در حق من دریغ مدارید. جلادها از نو آماده شدند که شکنجه اش بدهند ولی پسر خویش که قریش نام داشت جلو دوید بدو گفت: -از پدرم دست بردارید. من یحیی را به شما تحویل می دهم. با گروهی از فراش های حکومت بخانه ای که یحیی در آنجا اقامت داشت رفت و یحیی را که در يك پستو پنهان بود بدست فراش ها سپرد. در آن پستو یحیی بن زید و یزید بن عمرو و فضل برده ی آزادشده ی قبله ی عبد القیس پنهان بودند که هر سه بدست حکومت بلخ افتادند. عقیل بن معقل یحیی را به نصر بن سیار تحویل داد. او یحیی را بزنجیر کشید و جریان را به یوسف بن عمر گزارش کرد.

مردی از آل لیث این شعرها را درباره ی یحیی می سراید: آیا خدای نمی بیند که شما چه می کنید. در آن شامگاه که یحیی را بزنجیر کشیدید آیا قبیلہ ی لیث را نمی بینید که چگونه بنیان حکومتش را می لرزاند. نمی بیند که قبیلہ ی لیث با چه زشتی خویشتن را مسخره قبائل ساخته است سگهائی صدا می کنند. صدایشان نامبارک باد و این سگها صیدی را با خود آورده اند که گوشتش حلال نیست. گفته می شود که سراینده ی این شعرها عبد اللہ بن معاویہ طالبی است. عیسی بن نوفلی می گوید: هنگامی که یحیی بن زید را آزاد ساختند دستور داده شد که زنجیر از گردنش بگشایند. این بگوش خراسانی هائی که مذهب شیعه داشتند رسید. گروهی از ثروتمندان این مذهب بسراغ آهنگری که زنجیر از گردن و دست و پای یحیی گشوده بود رفتند تا آن زنجیر را از وی خریداری کنند.

مردك آهنگر که آن آهن پاره های ناچیز را پرمشتری دید بر قیمتش افزود و آن قدر روی این قیمت ایستادگی کرد تا بیست هزار درهم از بازرگانان خراسان دریافت داشت و آن چند رشته زنجیر از هم گسیخته را در اختیارشان گذاشت خراسانی هائی که آن زنجیر پاره ها را خریدند حلقه حلقه میان هم قسمت کردند و از آن حلقه ها برای انگشتری های خود نگین ساختند و بدین ترتیب از شخصیت یحیی تبرك جستند.

قتل یحیی

یوسف بن عمر جریان اوضاع را بعرض ولید بن یزید «خلیفه ی وقت» رسانید. دستور رسید که یحیی را امان بدهد و آزادش بگذارد. یوسف بن عمر هم به نصر بن سیار فرمان خلیفه را ابلاغ کرد. نصر بن سیار یحیی بن زید را احضار کرد و او را به آزادی و امان مژده داد و بعد سخن از تقوی و عفاف و آرامش بمیان کشید و سفارش کرد که دیگر گرفته نگردد. یحیی بن زید با صراحت گفت. آیا امروز برای امت محمد فتنه ای خطرناك تر و زیان بخش تر از دستگاه شما یافت می شود. این فتنه نیست که شما خون بناحق می ریزید و دعوت بناحق می دارید. نصر بن سیار به سخنان یحیی پاسخی نگفت فقط فرمان داد دو هزار

درهم و جفتی نعلین برای او پیش آوردند. و در ضمن از وی خواهش کرد که راه شام به پیش گیرد و از ولید بن یزید دیدار کند. نصر بن سیار یحیی بن زید را بسوی سرخس اعزام داشت و همراه با موکب یحیی بسوی سرخس نامه به والی آن شهر عبد الله بن قیس بکری نگاشت که هرچه زودتر یحیی بن زید را از سرخس بیرون کند. و نامه ی دیگری به حسن بن زید یمنی فرماندار طوس نوشت که: اگر یحیی از آنجا می گذرد حتی يك ساعت مگذار در طوس بسر ببرد. نصر بن سیار یحیی بن زید را به (ابر شهر) می فرستاد. حکمران ابر شهر عامر بن زراره بود. نگهبان یحیی در این سفر سرجان بن نوح عنبری بود. یحیی بن زید در طول راه ضمن سخنان خود به نصر بن سیار گوشه و کنایه می زد و تقریباً وانمود می کرد که عطای او «دو هزار درهم» مبلغ قلیلی است. و از یوسف بن عمر هم یاد کرده بود و گفته بود والی عراق می خواهد مرا غفلتا به قتل رساند اما او را هدف طعن و لعن قرار نمی داد. سرجان عنبری که خودداری یحیی را دید گفت: هرچه می خواهید به یوسف بن عمر هم بگویید. من جاسوس نیستم یحیی در پاسخش گفت: این مرد که به سمت جاسوس بر من گمارده شد شگفتی دارم

بخدا اگر بخواهم می توانم حسن یمنی والی طوس را زیر پایم لگدمال می کنم. نگهبان که سعی می کرد خود را از عنوان جاسوسی تبرئه کند گفت: هیچ کس بر کسی جاسوس و مراقب نیست. آنچه می بیند فقط برای حفظ اموال کاروانیان گمارده شده اند. بالاخره به «ابر شهر» رسیدند عامر بن زراره حاکم ابر شهر به یحیی هزار درهم خرج راه داد و او را بسمت «بیهق» فرستاد بیهق دورترین شهرهای خراسان و تقریباً حبه ی مرزی داشت یحیی در این هنگام هفتاد نفر مرد مسلح ملازم رکاب داشت. در این هنگام بفکر قیام افتاد. برای اصحاب خود اسب خرید و همه را تسلیح و تجهیز کرد و بسوی ابر شهر عنان پیچید. عمر بن زراره که از تسلیح و تجهیز یحیی اطلاع یافت جریان را بی درنگ بعرض نصر بن سیار رسانید نصر هم که از قیام یحیی دل نگران بود به عبد الله بکری حاکم سرخس و حسن بن زید حاکم طوس نامه ای نوشت و فرمان داد که با سپاه خود بکمک عامر بن زراره بشتابند. وی عامر بن زراره را بر قوای سرخس و طوس فرماندهی داده بود.

یحیی بن زید با همان هفتاد سوار خود به نیروی عمر بن زراره که از ده هزار مرد جنگی تشکیل می شد حمله برد و آنان را درهم شکست. عامر بن زراره در این واقعه به قتل رسید. یحیی بن زید تجهیزات لشگری عامر را به غنیمت برد و از آنجا بسوی هرات عزیمت کرد. حاکم هرات مفلس بن زیاد بود: وی به نیروی یحیی تعرضی نکرد و یحیی هم از شهر هرات بی دردسر گذاشت و به سرزمین «جوزجان» رسید. حاکم جوزجان حماد بن عمرو سعیدی بود در اینجا «ابو العجارم خفی» و خشخاش ازدی به کمک یحیی رسیدند. از آن سوی نصر بن سیار مسلم بن اعور را با هشت هزار مرد سلحشور به جنگ یحیی بن زید فرستاد. این هشت هزار نفر از سپاهیان شام و مردم دیگر تشکیل یافته بودند. در سرزمینی که «ارغوی» نامیده می شود میان یحیی بن زید و نیروی شام جنگ در گرفت. سلم بن اعور سپاه خود را بصف کرد. بر میمنه سپاهش سوره بن محمد کندی فرمان می داد و میسره ی سپاه را تحت فرمان حماد سعیدی قرار گرفت.

یحیی بن زید با همان نظام که سپاه عامر بن زراره را درهم شکست برابر مسلم بن اعور نیز صف آراست. این جنگ سه روز طول کشید. اصحاب یحیی بن زید آن هفتاد نفر مرد وفادار تا نفر آخر پایداری کردند و همه به قتل رسیدند. سرانجام تیری بر پیشانی یحیی نشست و او هم از زمین به زمین فروافکند. آن کس که بر پیشانی یحیی بن زید تیر زد غلام آزاد شده ای موسوم به عیسی بود. وی با قبیله ی «غزه» بستگی داشت. عیسی او را با يك تیر از اسب فروانداخت و سوره بن محمد کندی امیر میمنه سر از تن یحیی دور ساخت. لباسش را آن غلام غزی به غارت برد. پس از قتل یحیی و پیروزی نصر بن سیار خشخاش از دی به چنگ نیروی شام افتاد. دست و پای او را بردند و با وضع فجیعی به قتلش رسانیدند. اما عیسی غزی قاتل یحیی و سوره کندی کسی که سر از پیکر یحیی برداشت زنده ماند تا ابو مسلم خراسانی بر نصر بن سیار غلبه کرد. ابو مسلم دستور داد این دو نفر را به کیفر قتل یحیی دست و پا بردند و بدارشان زدند.

تن بی سر یحیی بن زید را بر دروازه ی شهر «جوزجان» به دار آویختند. جعفر احمر می گوید: -من جنازه ی مصلوب یحیی را بر دروازه ی شهر جوزجان با چشمانم دیده ام. عمر بن عبد الغفار از قول پدرش حدیث می کند که سر یحیی بن زید از جوزجان برای نصر بن سیار فرستاده شد و نصر این سر را به دمشق برای ولید بن یزید فرستاد. جنازه ی یحیی در دروازه ی جوزجان آن قدر ماند که سیاه پوشان خراسان بر ضد بنی امیه برخاستند و نصر بن سیار را بسوی ری عقب راندند. در این هنگام جنازه ی به دار آویخته را فرود آوردند و مراسم کفن و دفن را انجام دادند و اکنون نام نامی آنان که در این مراسم شرکت جستند: 1-خالد بن ابراهیم. 2-ابو داود بکری 3-حارم بن حزیمه 4-عیسی بن ماهان. ابو مسلم خراسانی باین فکر افتاد که کشتندگان یحیی بن زید را به کیفر کردارشان برساند. اما نمی دانست چه کند. گفته شد:

از دیوان حکومت بنی امیه در خراسان استفاده کند. ابو مسلم دفتر سپاهیان نصر بن سیار را پیش کشید و نام آنان را که در قتل یحیی شرکت جستند یادداشت کرد و همه را به قتل رسانید. تا آنجا که می توانست یکی از دشمنان جنگی یحیی را نگذاشت جان بدر ببرد.

عبد الله بن محمد

پسر محمد بن علی «صلوات الله علیها» و برادر ابو عبد الله جعفر بن محمد «علیه السلام» بود. مادر این دو برادر ام فروه دختر قاسم بن محمد بن ابی بکر بود. و مادر ام قروه نیز «اسما» نامیده می شد. اسما هم دختر عبد الرحمن بن ابی بکر بود. ابوالمقدام می گوید: عبد الله بن محمد بر مردی از بنی امیه نزول کرد. آن مرد اموی به فکر افتاد که عبد الله را به قتل رساند. عبد الله این اندیشه را دریافت و به او گفت: لا تقلنی اکن لله عليك عتبا و لك على الله عوناً - مرا مکش تا در پیشگاه الهی برای تو یار و یاور باشم. مردک اموی ابتدا باو وعده ی دوستانه داد و پس از ساعتی که سرگرمش کرد شربتی مسموم بکاهش ریخت و بدین ترتیب خون پاکش را به گردن گرفت.

ص: 246

عوانه می گوید: -عبد الله بن معاویه پسر عبد الله بن جعفر مردی بسیار سنگدل و سخت گیر بود. عبد الله بن مسور نواده ی عون بن جعفر بود. یعنی عموی پدر عبد الله ابن معاویه بود. بعبد الله بن معاویه (تعریفش را خواهیم آورد) خبر دادند که پسر عمت عبد الله بن مسور خود را از نواده های جعفر بن ابی طالب می شمارد. همین خبر خشم او را برانگیخت و عبد الله بن مسور را زیر تازیانه بقتل رسانید. مدائنی از روایت خود حدیث می کند. -عبد الله بن معاویه پس از کشتن پسر عم خود عبد الله بن مسور دستور داد همسر داغدارش را بدربارش احضار کنند. زنی داغ دیده بود. گویا سخنی بدرشتی در محیل عبد الله بن معاویه ادا کرد و مایه غضبش را فراهم ساخت. این عبد الله بن معاویه دستور داد همسر پسر عم خود را همچون يك جانی محکوم باعدام بحکم سخنی که اندکی درشت تر ادا کرده بقتل رسانند.

وی پسر معاویه و معاویه پسر عبد الله بن جعفر بن ابی طالب است [1]. کنیه اش ابو معاویه است. ابراهیم بن هر مه وی را در قصیده ای چنین می ستاید. احب مدحا ابا المعاوية الماجد لا تلقه حصورا عتیا

مادرش اسما دختر عباس بن ابی ربیعہ ی هاشمی بود. این عبد الله بن معاویه مردی جنگجو و بخشنده و در عین حال موجودی بی نهایت بدطینت بود. و حتی در دیش نیز فسادی آشکار وجود داشت. مردی بود خونخوار و فرومایه. . . همنشینانش از گروهی اویاش و اراذل تشکیل می شدند. و خود نیز متهم به زندقه و الحاد بود. اگر از این نمی ترسیدم که مردم مرا به بی خبری و ضعف اطلاع نسبت دهند هرگز از او یاد نمی کردم.

(چون بنای ما بر این بود که در این کتاب نام پاکان آل ابی طالب ذکر شود) دیگر چاره ای نیست جز آنکه از يك عنصر مشوب و مغشوش نیز سخنی بمیان آوریم. عمارة بن حمزه بانحراف متهم بود. این عماره منشی عبد الله بن معاویه بود. بعلاوه ندیمی هم بنام «مطیع بن یاس» داشت که هم زندیق بود و هم مخنث. ندیم دیگری هم همنشین او بود که مردم اسمش را «بقلی» گذاشته بودند. لغت بقل معنی سبزی را می دهد. این مرد (بقلی) می گفت آدمیزاده در این دنیا شاخه ی گیاهی بیش نیست که می روید و رشد می کند و نابود می شود و دیگر بزنگانی باز نمی گردد (انکار آخرت). این «بقلی» را ابو جعفر منصور در خلافت خود بکیفر همین الحاد (پیروی از مسلك ماده) بقتل رسانید. عمارة بن حمزه و مطیع بن یاس و این «بقلی» شب و روز همدم عبد الله بن معاویه بودند. عبد الله بن معاویه يك امیر شرطه داشت که مردی دهری و لا مذهب است. اصلا به مبدا تعالی معتقد نیست.

مردك در حكومت عبد الله بن معاويه شب ها توى كوچه ها مى گشت و هر كس را مى ديد بقتل مى رسانيد. اين مرد آن چنان سفاك و بى باك بود كه مطيع بن اياس «همدم عبد الله» در حق وى مى گويد. و له شرط اذا جنه الليل نعوذ بالله من شرط

وقتى شب فرا مى رسد از شر پاسبانان اين مرد بخدا پناه بريد عبد الله بن معاويه مردى چنين بود: وقتى بر انساني خشم مى گرفت دستور مى داد او را زير تازيانه بخوابانند. و بعد خود با همشيشانش به گفتگو مى پرداخت. خوش رو و آرام. جلادهای عبد الله آن انسان بدبخت را آن قدر تازيانه مى زدند كه بينوا زير تازيانه جان مى سپرد. مردى را بهمين ترتيب زير شلاق گذاشته بود. خود با ندیم هایش سرگرم گفت و شنود. مرد بيچاره زير ضربه های شلاق ناله مى كشيد و استغاثه و التماس مى كرد ولى عبد الله همچنان حرف مى زد و حرف مى شنيد و مى خنديد. انگار هيچ كس تازيانه نمى خورد و ناله نمى كند.

ص: 250

بالاخره مرد محکوم به طاقت آمد و فریاد کشید: -ای کافر پیشه ی زندیق. این تو نیستی که ادعا داری از آسمانها بتو وحی و الهام می شود. مردك به او دشنام و ناسزا می گفت ولی او با دوستانش صحبت می کرد و شوخی می کرد. جلادها آن قدر بر پیکر آن محکوم تازیانه زدند که زیر تازیانه کارش را ساختند. نوقلی از قول عمویش عیسی می گوید: پسر معاویه سنگدل ترین موجود روی زمین بود. در میان خلق خدا از این مرد بی رحم تر هیچ کس نبود. من روزی در محفل او حضور داشتم. در اصفهان. آن اتاق که بارگاه حکومتی اش بود. بر غلام خود خشم گرفت. دستور داد او را از شرفه ی آن قصر به زمین پرت کنید. جلادهای او بنا به این فرمان آن غلام را از لب شرفه پائین فروافکندند. دست بر قضا در مسیر سقوط پنجه هایش به لبه ی پنجره ای بند شد. عبد الله بن معاویه دستور داد دستهای این غلام را که از لب پنجره آویزان بود با شمشیر قطع کردند و سرانجام او را از آن ارتفاع فروانداختند. معهذ این مردم را از اهل ذوق و ظرافت می شمارند.

این شعرها از اوست: الا تزع القلب من جهله و عما تونب من اجله

آیا قلب خود را از جهلش باز نمی داری آیا بخاطرش خویشتن را توییخ نمی دهی فلا ترکیب الصنیع الذی تلوم اخاک علی صله

آن مکن که اگر برادرت کند وی را هدف ملامت قرار دهی

فرجام کار او

هنگامی که یزید بن ولید اموی «معروف به ناقص» بر مسند خلافت نشست عبد الله بن معاویه در کوفه بر ضد حکومت آل امیه قیام کرد. مرام او «آن طور که تبلیغ می کرد» خلع بنی امیه از خلافت و بیعت با يك شخصیت هاشمی که برگزیده ی آل هاشم باشد. الرضا من آل محمد عبد الله بن معاویه در آغاز دعوت خود جامه های پشمینه می پوشید و دم از خیر و صلاح می زد. گروهی از مردم کوفه با وی بیعت کردند. اما اکثریت دوست نمی داشتند پای پرچم او شمشیر ببندند.

ص: 252

ملت کوفه می گفتند: - ما دیگر همراه این قوم به جنگ نمی رویم. چون آنچه باید بخاطر نهضت‌هایشان قربانی بدهیم داده ایم. عبد الله بن معاویه با همان دسته که دست بیعت بوی دادند کوفه را بعزم فارس ترك گفت. این فکر فکر همراهان او بود. در این سفر عبد الله بن عباس تمیمی با او بود. در این هنگام والی کوفه مردی بنام عبد الله بن عمر بود. وی از طرف یزید ناقص بر کوفه حکومت می کرد. عبد الله بن معاویه پیش از آنکه بسمت شرقی امپراطوری اسلام سفر کند در کوفه قیام کرد. عبد الله بن عمر والی وقت با نیروئی که در اختیار داشت بر عبد الله بن معاویه حمله آورد. در اراضی پشت کوفه. اینجاها که نزدیک حرم است میان این دو عبد الله. عبد الله بن معاویه و عبد الله بن عمر جنگ خونینی درگرفت. عبد الله بن عمر با يك تن از پیروان عبد الله بن معاویه که معروف به «ابن ضمیره» بود نهانی پیمانی برقرار کرد. قرار این صورت داده شد که وقتی جنگ درگرفت «ابن ضمیره» پشت

به میدان جنگ بدهد و فرار کند و بدین ترتیب نظام نیروی عبد الله بن معاویه را درهم بشکند. عبد الله بن معاویه از این راز اطلاع یافت منتها بروی خود نیاورد. فقط به شخصیت های برجسته ی اصحاب خود گفت: - حواستان جمع باشد: اگر ابن ضمیره احیانا فرار کرد شما فرار نکنید زیرا گریزش مصلحتی است اما در آن روز که میان این دو نیز جنگ در گرفت و «ابن ضمیره» بنا به آن قول و قرار راه فرار را به پیش گرفت اصحاب عبد الله بن معاویه هم پشت به میدان جنگ دادند. با اینکه عبد الله بن معاویه از پیش سفارش کرده بود. معهدا پایداری به کار نبردند. عبد الله بن معاویه تنها ماند و تنها می جنگند و می گفت: تفرقت الظباء علی حراش و ما یدری حراش ما بصید

آهوها فرار کردند و حراش نمی داند چی شکار کند او هم بناچار پشت به میدان رو به گریز نهاد. اما این گریز او صورت يك عقب نشینی خردمندانه ای داشت. عبد الله بن معاویه آن میدان را ترك گفت اما خاك كوفه را ترك نگفت. از نو دعوت خود را آشکار ساخت و از نو به تجهیز سپاه پرداخت

و بر آبهای کوفه و بصره چیره شد و سرانجام با نیروی عظیمی که بدست آورده بود کوفه و بصره و همدان و قم و شاهرود و اصفهان و فارس را تحت فرمان گرفت و خود در اصفهان اقامت گزید. محارب بن موسی از بزرگان بنی یشکر در فارس برای عبد الله بیعت گرفت. هنگامی که مسلمانان آمده بودند با نماینده ی عبد الله بن معاویه یعنی همین محارب بن موسی بیعت کنند از وی پرسیدند: - ما روی چه برنامه ای با این مرد بیعت کنیم. محارب بن موسی با منتهای وقاحت گفت: - بر آنچه بخواهید و بر آنچه نخواهید: یعنی این بیعت اجباری و این حکومت يك حکومت غالب و قاهر مستبد است بالاخره بیعت انجام یافت و عبد الله بن معاویه که خود را بر قسمتی از امپراطوری اسلام مسلط یافت آهسته آهسته به توسعه ی مناطق حکومتی خویش پرداخت. باین شهر و آن شهر نامه می نوشت و ملت اسلام را بسوی خود دعوت می کرد. این دعوت خلاف ادعای او در آغاز امر بود. وی در آغاز امر مردم را ببيك شخصیت برگزیده از آل محمد «الرضا من آل محمد» می خواند اما اکنون که قدرت و قوتی مردم را

مستقیماً به بیعت خویش می خواند. عبد الله بن معاویه برادر خود حسن بن معاویه را بر استخر حکومت داد و برادر دیگر خود یزید بن معاویه را بر شیراز گماشت و برادر سومش علی بن معاویه را حکومت کرمان داد و صالح بن معاویه چهارمین برادرش را بر مسند فرمانروائی قم نشانید. کار این مرد بالا گرفت. بنی هاشم که از شیرینی امیه همیشه اینجا و آنجا پریشان بودند بسوی اصفهان روی آوردند. حتی سفاح و منصور و عیسی و مشایخ بنی عباس هم بهوای استفاده از قدرت و ثروت عبد الله بن معاویه دست بیعت به وی دادند. مصعب می گوید: -تنها آل هاشم نبودند که بسوی عبد الله بن معاویه پسر عم خود روی آوردند بلکه جوه قریش و رجال بنی امیه هم از شام بجانب اصفهان عزیمت کردند. ما از سرشناسان بنی امیه می توانیم در اینجا سلیمان بن هشام بن عبد الملك و عمر بن سهیل بن عبد العزیز را بنام ذکر کنیم. عبد الله بن معاویه نیز حق رحامت را ادا کرد. بهر کدامشان که حکومت می خواستند طغرای حکومت می داد و به هرکدام که دست تنگ و نیازمند بودند کیسه های درهم و دینار می بخشید.

این دولت و قدرت برقرار بود تا نوبت خلافت به مروان بن محمد معروف به «مروان حمار» رسید. مروان حمار که سعی می کرد امپراطوری اسلام را همچون عهد عبد الملك و ولید بن عبد الملك اداره کند بی درنگ به قلع و قمع عبد الله بن معاویه اندیشید. عامر بن صباره را پیش خواند و فرمان حمله باصفهان را تسلیمش کرد و او را با سپاهی عظیم بسوی ایران فرستاد. عبد الله بن معاویه باین امید که بتواند با نیروی شام پیکار کند مردم را بدفاع دعوت کرد اما این دعوت نامستجاب ماند. عبد الله بن معاویه احساس کرد که اقامت در اصفهان برای او با خطر عظیمی مقرونست. به همین جهت از اصفهان بسوی خراسان گریخت. در این هنگام ابو مسلم خراسانی از جانب ابراهیم امام در خراسان بسر می برد و شوکت و مقامی شامخ فراهم آورده بود زیرا نصر بن سیار را از خراسان بیرون رانده بود. عبد الله بن معاویه در خراسان بر مردی محتشم و متشخص نزول کرد و از وی بر ضد قوای شام کمک خواست. آن مرد پرسید: - آیا شما از آل رسول الله هستید؟

ص: 257

عبد الله بن معاویه که از نسل جعفر طیار بود گفت: -نه. -پس شما ابراهیم هستید که در خراسان بنامش بیعت می گیرند. عبد الله بازم پاسخ منفی داد: -نه. آن مرد همچنان خون سردانه گفت: -بنابراین از من توقع یاری مدارید، زیرا بشما کمک نخواهم کرد. عبد الله بن معاویه بدین امید که ابو مسلم یاری بجوید و در سایه ی قدرت او مبانی حکومت خویش را تحکیم کند بدیدار وی رفت. ولی ابو مسلم در همان دیدار نخستین دستور داد عبد الله را بازداشت کردند و بزندان سپردند. گفته می شود که عبد الله در زندان نامه ای بابو مسلم نگاشت و آن نامه را بدین عنوان یاد می کند. من الاسیر فی یدیه المحبوس بلا جرم لدیه يك نامه ی طولانی که ذکرش برای این کتاب مناسب نیست و و همین نامه سبب شد که ابو مسلم دستور داد بقتلش رسانند و گروهی برآند که ابو مسلم عبد الله بن معاویه را در زندان مسموم ساخت و پس از مرگ سرش را برای عامر بن ضباره فرمانده نیروی شام فرستاد.

او هم سر عبد الله را بدمشق گسیل داشت. و در روایت دیگر چنین گفته اند که ابو مسلم عبد الله بن معاویه را زنده به عامر بن ضباره تسلیم کرد. این عامر بود که عبد الله را گردن زد و سرش را برای مروان حمار فرستاد. سعید بن عمرو می گوید: - در واقعه ی «زاب» در آنجا که مروان حمار با عبد الله بن علی هاشمی می جنگید گفته شد: - آیا امیر المؤمنین می دانید این مرد هاشمی که با او می جنگد کیست؟ مروان جواب داد: - او عبد الله بن علی است. - بله، و او همان جوانست که وقتی سر عبد الله بن معاویه را به دمشق آورده اند دشنامش می داد و سب و لعنش می کرد. مروان گفت: - شناختمش، در آن وقت بارها بخاطرم گذشته بود که این عبد الله بن علی را بقتل رسانم ولی همیشه مانعی بتصمیم من رخنه می کرد، تا امروز که او را دشمن خطرناک خود می بینم. **كَانَ أَمْرُ اللَّهِ قَدْرًا مَقْدُورًا**

بخدا دوست می داشتم که عبد الله بن علی هاشمی علی بن ابی طالب بجنگ من برمی خاست. گفتم: -یا امیر المؤمنین این چیست که می گوئی؟ . با علی جنگیدن کار آسانی نبود. -چرا. چون اطمینان دارم که علی و فرزندانش را در سلطنت نصیبی نیست و روی همین تقدیر مختوم بر علی پیروز می شدم. سعید بن عمرو می گوید: -وقتی ابراهیم بن عبد الله حسنی با ابو جعفر منصور بجنگ برخاست و عیسی بن موسی هاشمی را عقب راند. این حکایت را برای ابو جعفر منصور تعریف کرده ام و تأکید کرده ام که علی و فرزندان او را در کار سلطنت بهره ای نیست. منصور خوشنود شد و گفت: -به آن خدا که جز او خدائی نیست آیا راست می گویی؟ گفتم: -همسرم که دختر ابی سفیان بن معاویه است سه طلاقه باد اگر در این روایت دروغگو باشم.

عبد الله بن معاویه در سال صد و بیست و هفتم هجرت بر ضد حکومت بنی امیه قیام کرد و به سال 131 هجرت در زندان ابو مسلم جان سپرد. ابو مالک خزاعی در رثای او چنین گفت: تنکرت الدنيا خلاف بن جعفر علی و ولی طیبهها و سرورها

وقتی پسر جعفر از جهان رفت جهان با خوشی ها و لذت هایش از من روگردانید

عبید الله الحسین

وی پسر حسین بن علی بن الحسین علیهما السلام است. مادرش ام خالد دختر حسن نواده ی زبیر بن عوام بود. کنیه ی این عبید الله ابو علی بود. محمد بن علی بن حمزه می گوید: قاتل این عبید الله ابو مسلم خراسانی بود که مسمومش کرد ولی یحیی بن حسن علوی عقیده دارد که عبید الله بن الحسین را کسی نکشته بلکه در حیات پدرش زندگی را بدرود گفته است. البته در این اختلاف قول صحیح قول یحیی بن حسن علوی است. زیرا این مرد اخبار خانواده ی خود را با دقت تهیه کرده بود. احتمال می رود که محمد بن علی بن حمزه به اشتباه گرفته است.

ص: 261

در اینجا سرگذشت آن دسته از آل ابی طالب که در حکومت بنی امیه به قتل رسیده اند پایان می رسد سوای گروهی از بنی طالب که تاریخ
حیاتشان میان دو عهد امیه-عباس-محل اختلاف است. رضوان الله علیهم اجمعین

ص: 262

ابو الفرج اصفهانی نویسنده کتاب می گوید: تا آنجا که به ما خبر رسیده ابو العباس سفاح به قتل هیچ کس از آل ابی طالب متهم نیست و حتی هیچ کدام از آل ابی طالب. از آن دسته که با او عشرت و آمیزش داشتند محفل او را دل آزاده ترك نگفته بودند. فقط محمد و ابراهیم. پسران عبد الله بن الحسن بن الحسن علیه السلام از او بیمناک شدند و در عهد خلافت او مخفیانه بسر می بردند. میان او و عبد الله بن حسن که پدر محمد و ابراهیم بود گفتگوهائی صورت گرفت. محمد بن یحیی می گوید:

- هنگامی که ابو العباس عبد الله سفاح بر کرسی خلافت نشست عبد الله بن حسن و برادرش حسن بن حسن بدیدار او آمدند. ابو العباس این دو برادر را با احترام پذیرفت و در حق آنان عطیاتی مقرر فرمود و نسبت به عبد الله لطف بیشتری ارزانی داشت. ابو العباس درباره ی عبد الله بن حسن آن چنان محبت و صفا بکار می برد که نظیرش کمتر دیده می شد. او را در همه حال بحضور خود راه می داد. هر چند که عبد الله یکتا پیراهن بود. باری به او گفته بود: -امیر المؤمنین جز تو هیچ کس را یکتا پیراهن ندیده و این برتری و امتیاز برای تو از آن جهت است که ترا در مقام يك عمو و يك پدر می بینم. . . و دلم می خواست با تو درباره ی ماجرائی صحبت بدارم. عبد الله بن حسن پرسید. - آن ماجرا چیست یا امیر المؤمنین. در این هنگام ابو العباس از پسران عبد الله یعنی محمد و ابراهیم که مخفیانه بسر می بردند سخن بمیان آورد. و گفت: - چرا بدیدار من نمی آیند؟ چه چیز نمی گذارد که این دو جوان با خانواده ی خود از من بازدید کنند.

عبد الله بن حسن اطمینان داد که هرگز پسران من نمی خواهند. خلاف دولت امیر المؤمنین قدمی بردارند. ابو العباس خموش شد و دیگر کلمه ای نگفت. باز هم شبی در کاخ خلافت عبد الله بن حسن کنار ابو العباس نشسته بود. سفاح بار دیگر از محمد و ابراهیم یاد کرد. و چند روز دیگر نوبتی پیش آمد که اسم محمد و ابراهیم بر زبان ابو العباس سفاح گذشت. اینجا بود که گفت - این دو پسر را تو پنهان کرده ای. بخدا قسم می خورم که پسرت محمد در «سلع» به قتل می رسد و ابراهیم هم در ساحل نهر «عیاب» بخون خود می غلطید. عبد الله بن حسن دل شکسته و اندوهناک از حضور خلیفه بازگشت برادرش حسن بن حسن او را بدین کیفیت دردآلود دهد. پرسید. - چه شده که این چنین دلتنگی؟ عبد الله بن حسن جریان را باز گفت و از اصراری که خلیفه درباره ی محمد و ابراهیم نشان می دهد شکایت کرد. حسن بن حسن گفت: - بهر چه فرمان بدهم اطاعت خواهی کرد. - بگو چه فرمانی داری؟

حسن بن حسن گفت: - این بار اگر خلیفه از محمد و ابراهیم سخن بمیان آورد و ترا هدف پرس و جو قرار داد به او بگو عمویشان حسن از احوالشان خبر دارد. هیچ کس مثل حسن با خفاگاهشان آشنا نیست. عبد الله بن حسن با نگرانی از برادرش پرسید. - بجای من این استنطاق طاقت فرسا را قبول خواهی کرد؟ - بله، قبول کرده ام. روز دیگر که عبد الله بن حسن بحضور خلیفه رسید ابو العباس از نو درباره ی محمد و ابراهیم صحبت کرد و بار دیگر به عبد الله بن حسن گفت این دو پسر در کجا بسر می برند. عبد الله بی درنگ جواب داد. - عمویشان حسن از همه بهتر می داند که برادرزاده هایش چه می کنند. ابو العباس سکوت کرد و گذاشت این محفل بی پایان رسد. اما در همان روز بدنبال حسن بن حسن معروف به «حسن مثلث» فرستاد و او را احضار کرد. - عبد الله برادر تو چنین می گفت. می گفت تو از حال محمد و ابراهیم خبرها داری. حسن بن حسن در جواب خلیفه گفت:

چه جوری حرف بزنی یا امیر المؤمنین. با آن لحن که يك رعیت در محضر پادشاه سخن می گوید یا با آن زبان که دوتا پسر عمو برای هم صحبت می کنند. ابو العباس گفت: -بخدا دلم می خواهد آن جور که خدا ما را با رشته ی رحم بهم پیوند داده حرف بزنی. درست مثل دوتا پسر عمو. حسن بن حسن گفت: -امیر المؤمنین را بخدا قسم می دهم درست بیندیشد. اگر در علم اعلاى حق جل و علا گذشته باشد که محمد و ابراهیم زمام امور را به مشت گیرید آیا هیچ قدرت و قوتی می تواند این دو جوان را از رویشان منع کند و اگر مقدر نباشد که پای این دو مرد هاشمی بر منبر خلافت رسد آیا هیچ قوت و قدرتی می تواند علی رغم تقدیر بر منبر خلافتشان بنشانند؟ ابو العباس سفاح گفت: -نه. نه بخدا. فقط آنچه مقدر است صورت خواهد گرفت. حسن بن حسن در این هنگام گفت. -بنابراین دل عبد الله را که شیخ قوم است مشکن و نعمت شیرین خویش را در کام ما تلخ مگردان. -ابو العباس گفت: -از امروز دیگر نام محمد و ابراهیم را بر زبان نخواهم آورد

مگر آنکه به انحراف راه پیمایند و فساد بر پا سازند. ابو العباس سفاح دیگر از محمد و ابراهیم یاد نکردند و عبد الله بن حسن آسوده خاطر بمدینه بازگشت. گفته اند: -هنگامی که ابو العباس سفاح کاخ رصافه را در «انبار» بنا کرد روزی به عبد الله گفت: -با من بیا تا ساختمان این کاخ را تماشا کنیم. نگاه عبد الله بن حسن وقتی به تالارها و اتاق های مجلل رصافه افتاد گفت: ألم تر حوشبا. . . و خاموش ماند. ابو العباس دریافت که عبد الله می خواست شعری انشاد کند منتهی جلوی زبانش را گرفت. با لحن آمرانه ای گفت: -بقیه اش را بگو. عبد الله دست پاچه شد: -من جز خیر اراده ای نداشتم یا امیر المؤمنین. ابو العباس قسم خورد: -بخدا دست بر نمی دارم. همه اش را بخوان.

عبد الله بناچار این دو شعر را انشاد کرد. أ لم تر حوشبا امس یبني بیوتا نفعها لبني نفيله

مگر نمی بینی «حوشب» خانه ای می سازد که سودش بهره بنی نفیله است یومل ان یعمر الف عام و امر اللّٰه بطریق کل لیله

آرزومند است که هزار سال زندگانی کند اما فرمان خدا شب هنگام فرا خواهد رسید ابو العباس این تمثیل تلخ را ناشنیده انگاشت و به اعتراض عبد الله بن حسن لب از لب نگشود. گفته می شود که ابو العباس از عبد الله بن حسن پرسید: - چرا باین شعرها تمثیل کرده ای. وی در جواب گفت: - می خواستم خصلت زهد را در نهاد امیر المؤمنین تقویت کنم. محمد بن ضحاک گفت: ابو العباس سفاح برای عبد الله بن حسن این شعر را فرستاد. ارید حیاته و یرید قتلی عذیرک من خلیلک من مراد

ص: 269

من زندگانی او را می خواهم و او مرگ مرا می خواهد بدوست بگویند که از ما پوزش خواهد ابو العباس در این شعر کنایه ای به فرزندان عبد الله بن حسن داشته بود. گفته می شود این شعر را برای محمد بن عبد الله بن حسن فرستاده و گفته اند این شعر را برای عبد الرحمن بن مسعود فرستاده اند و او در جواب چنین نوشته: و کیف یرید ذاك و انت منه بمنزله الیناط الی الفؤاد

چگونه او قصد جان ترا دارد در عین اینکه* تو همچون شریان قلب او باشی و کیف یرید ذاك و انت منه و زندك حیی یقدح من زناد

چگونه ترا خواهد کشت در عین اینکه تو دست توانای او هستی و کیف یرید ذاك و انت منه و انت لهاشم تراس هاد

چگونه ترا خواهد کشت در عین اینکه مقام تو در میان بنی هاشم مقام ریاست و پیشوا نیست عبد الله بن حسن گفت: -من در محضر ابو العباس شبی حضور داشتم. خمیازه ای کشید و بادزن را از دست انداخت.

معنی اش این بود که دیگر وقت حضور پایان رسیده و امیر المؤمنین از بیداری ملول شده است. همه از جا برخاستیم. اما ابو العباس دست مرا گرفت و گفت: -بمان همه رفتند. من و او تنها ماندیم. دست به زیر مسند خود برد و نامه ای را بدر کشید. این نامه به خط محمد بن عبد الله فرزند عبد الله بن حسن بود که هشام بن عمرو ثعلبی را به بیعت خویش می خوانده است. گفتم یا امیر المؤمنین من در پیشگاه خدا تعهد می کنم که دولت تو از این دو انسان آسیبی نبیند. ابو الفرج اصفهانی گوید: -عبد الله بن حسن و پسرانش قصه های شیرینی در حکومت بنی عباس دارند که من از ترس تطویل کتاب به ذکرش نپرداختم و بهمین اندک قناعت کرده ام.

ابو جعفر عبد الله بن محمد عباسی معروف به منصور ابو الدوانیق پس از مرگ برادرش سفاح به خلافت رسید و در طلب محمد و ابراهیم پسران عبد الله بن حسن جهدی بلیغ بکار برد. عبد الله بن حسن را با گروهی از سادات بنی حسن از مدینه به کوفه آورده و در آنجا زندانیش ساخت. بالاخره محمد بن عبد الله در مدینه ظهور کرد. در این هنگام گروهی از خاندان او در زندان منصور جان سپرده بودند. برای من سرگذشت این گروه که در زندان کوفه مردند معلوم نیست تا جداگانه به ذکر تک تکشان بپردازم و از جریان زندگانی و مرگشان تعریف کنم چون خبر از آنان ندارم اما می توانم نامشان را سوا سوا در این کتاب بنگارم و حتی المقذور کلمه ای چند از فضائل و محامدشان یاد کنم. علیه السلام.

کنیه اش ابو محمد بود. مادرش فاطمه دختر ابو عبد الله الحسین «ارواحناء فدا» بود. این فاطمه بنت الحسین از ام اسحاق دختر طلحه بن عبید الله بدنیآ آمده بود. مادر ام اسحاق را «جربا» می نامیدند. لغت جربا بر انسان مؤنثی اطلاق می شود که به بیماری واگیردار «گر» مبتلا باشد. راز اینکه همسر طلحه را «زن گردار» می نامیدند زیبایی بی اندازه ی او بود. این زن از بس قشنگ بود که بهیچ زن رضا نمی داد در کنار او قرار بگیرد تا قهرا با او طرف مقایسه شود. زیرا هرچه هم خودش خوشگل و جذاب بود در کنار «جربا» زشت می نمود. عرب به شتری که بیماری «گر» داشته باشد «جربا» می گوید. «جربا» از «جرب» مشتق است که به معنی «گر» است. عبد الله بن موسی که خود نواده عبد الله بن حسن بود می گوید: جد من حسن بن حسن از عمش ابو عبد الله الحسین دخترش را خواستگاری کرد.

ابو عبد الله عليه السلام فرمود: -من دوتا دختر دارم. هرکدام را بخواهی برای تو عروسی می کنم. حسن شرم کرد و سخنی نگفت ولی ابو عبد الله الحسین گفت من دخترم فاطمه را که به مادرم فاطمه زهرا از خواهرش شبیه تر است برای تو انتخاب کرده ام ای پسرک من. زبیر بن بکار گفت: مردم می گفتند. -آن زن که دختری مانند سکینه بنت الحسین در برابر خواستگار عقب بزند براستی در زیبایی بی مانند است. فاطمه بنت الحسین پس از مرگ شوهرش حسن بن حسن با عبد الله بن عمرو «نواده ی عثمان بن عفان» عروسی کرد. و عبد الله بن عمرو عموی «عرجی» شاعر معروف است. فاطمه دختر ابو عبد الله الحسین از عبد الله بن عمرو دو پسر و يك دختر بدنیا آورد. پسرانش محمد معروف به دیباج و قاسم نام داشتند و اسم دخترش رقیه بود. عبد الله بن حسن شیخ بنی هاشم و شخصیت محترم و وجیه این

قوم بود. عبيد الله مردی فاضل و عالم و کریم بود. مصعب زبیری می گوید: -هرچه زیبایی و نیکوئی و خوبی بود همه به عبد الله بن حسن رسیده بود. اگر می پرسیدند زیباترین مردم کیست جوابش این بود -عبد الله. فاضل ترین عرب کیست؟ -عبد الله بن حسن. سخنورترین زبان در دهان کدام مرد عرب است. -عبد الله بن حسن عبد الله بن حسن خودش می گفت: -من از همه ی مردم به رسول الله نزدیک ترم زیرا هم از جانب پدر پسر پیغمبر هستم و هم از جانب مادر عبد الله بن موسی می گوید: -نخستین کسی که در آل هاشم از نطفه حسن و حسین پدید آمده عبد الله بن حسن بود. پدرش حسن بن حسین و مادرش فاطمه بنت الحسین علیه السلام. محمد دهان می گوید. -عبد الله بن حسن را دیدم. آن چنان زیبا و محتشم و جلیل بود که گوئی از پای تا سر در نور غرق است. گفته بخدا سید الناس

این مرد است. عیسی بن عبد الله علوی می گوید: -عبد الله بن حسن در مدینه. در خانه ی فاطمه دختر رسول الله صلی الله علیه و آله چشم به جهان گشود. همان خانه که در مسجد رسول قرار داشت: منصور بن ریای خزازی که جد مادری حسن مثنی بود بمدینه گفت شنیدم عروسی کرده ای! -بله. با دختر عمویم فاطمه بنت الحسین علیه السلام عروسی کرده ام. منصور فزازی گفت: -کار خوبی نکرده ای چون نطفه ها وقتی با هم نزدیک باشند ضعیف می شوند. شایسته ی تو این بود که با دختری از دختران عرب ازدواج می کردی. حسن در پاسخ جدش گفت: -خداوند بمن پسری هم داده است. -ببینمش. حسن مثنی به پرستار خانه دستور داد دست عبد الله را بگیرند و بحضور جدش ببرند. منصور فزازی از دیدار نبیره ی خود خوشنود شد و گفت:

- کار خوبی کرده ای. این کودک به شیری می ماند که حالت حمله و دفاع بخود گرفته است: حسن مثنی از نو گفت: - پسر دیگری هم از دختر عمویم دارم. - آن یکی را ببینم: پسر دومش «حسن مثلث» بود به آغوش جدش رفت. منصور از دیدار این یکی هم خورسند شد ولی گفت: - حسن خوب است ولی به خوبی عبد الله نیست. - و يك پسر دیگر. این سومین پسر حسن مثنی بود. اسمش ابراهیم بود. منصور فزاری وقتی ابراهیم را دید گوئی خطری را در این نژاد احساس کرد که گفت. - دیگر نزدیک هم نروید. همین سه پسر کافیست. محمد بن ایوب رافعی گفت. - خانواده های شریف و جلیل هرگز هیچ کس را نظیر عبد الله بن حسن نمی شمردند زیرا هیچ کس در شرافت خانوادگی همانند او نبود. سعید بن ابان قرشی می گوید: - در حضور عمر بن عبد العزیز نشسته بودم. عبد الله بن حسن بار

یافت. عمر بن عبد العزیز به عبد اللہ حرمت و عنوانی عظیم گذاشت. عبد الله بن حسن هنوز جوانی نو سال بود. جامه اش را ازار و ردائی تشکیل می دادند. عمر بن عبد العزیز وی را در پهلوی خود روی سریر جا داد و با وی بسیار شوخی کرد. هم خود می خندید و هم او را می خندانید. طی این شوخی و خنده يك بار دست به شکمش برد و از گوشت شکمش نیشگون کوچولوئی گرفت. در آن روز در حضور خلیفه جز آن امیر کس دیگری حضور نداشت. هرکه در آنجا بود از بنی امیه بود. وقتی عبد الله حضور خلیفه را ترك گفت همنشینان عمر بن عبد العزیز این همه شوخی و تفریح را برای جوانی مثل عبد الله زیاد شمردند گفته شد: - چرا امیر المؤمنین از شکم این جوان نیشگون گرفته است. عمر گفت: - آنچه با این جوان شوخی و خنده کرده ام بخاطر رسول اکرم بود و امیدوارم بدین وسیله شفاعت جد او را ادراک کنم. سعید جهنی می گوید: - در خدمت عبد الله بن حسن نشسته بودم: گوینده ای گفت:

-اینک ابو عدی، شاعر اموی بر در ایستاده است و می گوید از ابو محمد اجازه ی دیدار می خواهم. عبد الله بن حسن و پسرانش محمد و ابراهیم برخاستند و او را پذیرفتند. عبد الله شخصا بوی چهارصد سکه طلا بخشید. پسرانش هم چهارصد سکه طلا باو دادند. همسرش هند هم دو بیست دینار طلا به ابو عدی عطا کرد. این شاعر وقتی از آن خانه بدر می آمد هزار سکه ی طلا داشت. موسی بن عبد الله می گوید: - پدرم در مسجد رسول اکرم بر گلیمی نماز می خواند. آنجا نمازگاه پدر من بود. وقتی منصور وی را از مدینه بکوفه برد و در زندان روزگارش بسر آمد و پس از سالهای سال آن گلیم که نمازگاه او بود همچنان بر جای خود افتاده بود. به احترام پدرم کسی دست به آن گلیم نزده بود. عبد الله بن حسن در زندان هاشمیه به سال صد و چهل و پنج بدرود حیات گفت. وی در این هنگام مردی هفتاد و پنج ساله بود.

حسن بن حسن «مثلث»

وی برادر عبد الله بن حسن و مادرش نیز فاطمه دختر ابو عبد الله الحسین علیه السلام بود.

مردی دانشمند و فاضل و پارسا بود. در باب امر به معروف و نهی از منکر روش طایفه ی زیدیه را به پیش داشت. اسماعیل بن یعقوب می گوید: وقتی عبد الله بن حسن بفرمان ابو جعفر منصور به زندان رفت برادرش حسن بن حسن با خدای خود عهد کرد که تا عبد الله در زندان بسر می برد او عطر و سرمه بکار نبرد. و جامه ی نرم نپوشد و غذای گوارا نخورد. عبد الله بن عمران روایت می کند: حسن بن حسن در غم برادرش عبد الله بن حسن که محبوس بود از خضاب خودداری می کرد. ابو جعفر منصور اسم حسن را خشمناک گذاشته بود. می گفت: آن خشمناک. یعنی حسن چه می کند؟ حارث بن اسحاق حدیث می کند: حسن بن حسن در «ذی الاثل» بسر می برد. از آنجا به مدینه آمده بود. برادرش عبد الله بن حسن محبوس بود. حسن بن حسن بخاطر برادرش همچون در میان صومعه ها لباس زیر از کرباس های درشت باف می پوشید. ابو جعفر منصور وی را «خشمناک» می نامید. احیانا نامه های او به برادرش عبد الله دیر میر سید. عبد الله در مجلس از این بابت نگران و گله مند بود. باو پیغام می داد که من زندانی هستم و فرزندان من

آواره ی بیابان ها هستند اما تو و بچه های تو در امان بسر می برید. من بنامه های تو دلخوشم دست کم این دلخوشی را از من دریغ مدار. حسن بن حسن وقتی این پیامها را می شنید به تلخی می گریست و می گفت فدای تو شوم ابو محمد. و می گفت: -این برادرم ابو محمد همیشه بر ضد حکومت ها سرشورش و خلاف داشت. حسن بن حسن معروف به حسن مثلث در زندان هاشمیه بسال صد و چهل و پنج دیده از جهان فرویست وی بهنگام مرگ مردی شصت و هشت ساله بود.

ابراهیم بن حسن

وی سومین پسر حسن بن حسن بن علی از فاطمه دختر ابو عبد الله الحسین ارواحنا فداه بود. کنیه اش ابو الحسن بود. یحیی بن حسن می گوید: -ابراهیم در عهد خود از همه ی مردم به رسول اکرم شبیه تر بود. عیسی بن عبد الله می گوید: حسن بن حسن بدیدار برادرش ابراهیم رفت. وی در این وقت

داشت بسترانش علف می داد. حسن به برادرش ابراهیم گفت: - شترانت را علف می خورانی در عین اینکه برادرت عبد الله محبوس است؟ ابراهیم که ناگهان بیاد برادرش افتاده بود یکباره شترانش را از پاگاه آزاد کرد. از آن شترها دیگر يك کدامش هم به ابراهیم بازنگشت. همه از دم یاوه و مفقود شدند. ابراهیم بن حسن در ماه ربیع الاول سال 145 در زندان هاشمیه از جهان رخت بست. وی نخستین فرزندان حسن بود که در بازداشت منصور جان سپرد. سن وی در دم مرگ شصت و هفت سال بود. ابو مفرح اصفهانی می گوید: این سه تن. عبد الله و حسن و ابراهیم فرزندان حسن بن حسن بودند که در زندان بدرود زندگی گفتند: محمد بن علی بن حمزه علوی می گوید: ابو بکر بن حسن بن حسن هم با این قوم به قتل رسید اما من این روایت را سوای او از کسی دیگر نشنیده ام. علمای انساب هم تاکنون در میان فرزندان حسن مثنی کسی را بنام ابو بکر ذکر نکرده اند.

همراه با فرزندان حسن بن حسن گروهی دیگر هم از مدینه به کوفه تبعید و بازداشت شدند ولی ابو جعفر پس از ماجرای محمد و ابراهیم همه شان را آزاد کرد. ما از این دسته جمعی را بنام یاد می کنیم 1- جعفر بن حسن 2- حسن بن جعفر 3- موسی بن عبد الله 4- داود بن حسن 5- سلیمان بن داود 6- عبد الله بن داود 7- اسحاق بن ابراهیم 8- اسماعیل بن ابراهیم محمد بن علی علوی می نویسد که اسحاق و اسماعیل فرزندان اسماعیل بن حسن بقتل رسیدند اما روایت آزادی شان صحیح تر و قوی تر است. اکنون به سرگذشت آنان که در زندان هاشمیه کشته شده اند می پردازیم.

وی برادرزاده ی عبد الله بن حسن بن حسن بود. کنیه اش ابو الحسن بود. مردم باو «علی الخیر» و «علی الاغر» و «علی العابد» می گفتند. همسرش زینت دختر عبد الله بن حسن یعنی دختر عمویش بود. بانوئی عابد و پارسا بود. مثل شوهرش. مردم به این زن و شوهر «زوج صالح» لقب داده بودند. مادر علی ام عبد الله دختر عامر کلابی بود. سعید مساحقی می گوید: -ابو العباس سفاح بحسن مثلث چشمه ای در «ذو خشب» کشیده بود و نام آن چشمه «چشمه ی مروان» بود. حسن پسرش علی. همین علی را گاه و بیگاه بسر کنی آن چشمه می فرستاد. علی از پدرش اطاعت می کرد و بسرکشی آنجا می رفت اما آب آشامیدنی را از مدینه با خودش می برد زیرا مشروع می دانست که از چشمه ی مروان آب بنوشد. این مرد تا این پایه پارسا و پرهیزگار بود. مردی از موالی آل طلحه حکایت می کند: -در راه مکه علی بن الحسن را دیدم که نماز می گذاشت. ناگهان يك افعی بسوی سجاده اش پیش رفت و سر بدامش فرورد

. او همچنان بنماز ایستاده بود تا پس از چندی آن افعی از گریانش سردرآورد و راه خود را پیش گرفت و رفت. علی بن حسن در طی این مدت که افعی در پیراهنش می لولید نه تنها نمازش را نبرید و جزع و فزع و اضطراب و هراس نشان نداد بلکه آثار اضطراب و جزع هم از چهره اش دیده نمی شد. هنگامی که عبد الله بن حسن و سادات این خاندان را به فرمان ابو جعفر منصور از مدینه بکوفه می بردند زینب دختر عبد الله که همسر علی بن الحسن بود گریه می کرد و می گفت: وا عبرتا من الحديد و العباد و المحامل المعراه خاندان بنی حسن را در محمل های بی روپوش باسارت می بردند. همه با زنجیر بسته بودند. عیسی بن عبد الله از پدرش روایت می کند: ریاح، زندانبان هاشمیه وقتی از نماز صبح فراغت می جست من و قدامة بن موسی را بحضورش می طلبید و با ما ساعتی به گفتگو سرگرم می شد. يك روز که مثل همیشه صبحگاهان صحبت می داشتیم مردی پشمینه پوش از در درآمد. ریاح با خونسردی بوی گفت:

-خوش آمدید، آیا حاجتی داشتید. آن مرد چنین جواب داد: -می خواهم با خانواده ام در زندان بسر ببرم. مرا هم زندانی کنند. این مرد علی بن الحسن بود. ریاح گفت: -اطاعت می کنم. مسلم است که امیر المؤمنین منصور این تسلیم را درباره ی شما منظور خواهد داشت یعنی در تعذیب و شکنجه بشما تخفیف خواهد داد. و او را هم بزندان برد. موسی بن عبد الله می گوید: -زندان ما آن چنان تیره و تاریک بود که ما نمی توانستیم از اوقات نماز را بشناسیم چون روشنائی نمی دیدیم. از وقتی که علی بن حسن به زندان آمد بر ترتیب عبادت او اوقات نماز بر ما آشکار شد. موسی بن عبد الله هاشمی روایت می کند: -علی بن الحسن به نماز ایستاده بود. باری به سجده رفت و دیگر سر از سجده برنداشت. عمویش عبد الله بن حسن گفت: -برادرزاده ام خوابش برده. بیدارش کنید.

وقتی نگاهش دارند دیدند از این دنیا رفته. عبد الله گفت: -خدا از تو راضی باشد ای برادرزاده ی من. من می دانستم از این مرگ بیمناکی جوهر به پسر اسما می گوید. وقتی سادات بنی الحسن را می خواستند زنجیر کنند تا آنان را بحضور ابو جعفر ببرند. علی بن الحسن بنماز ایستاده بود. بسان زنجیرهائی که آماده شده بود. زنجیری بسیار سنگین و دردناک دیده می شد. که هیچ کس طاقت فشارش را نداشت. همه از این زنجیر در می رفتند. در این وقت علی بن الحسن نمازش را پایان رسانید. بی درنگ پاهایش دراز کرد و گفت: -از این زنجیر چقدر وحشت می کنید. با آن زنجیر سنگین پاهای علی بن الحسن بسته شد. سلیمان بن داود و حسن بن جعفر از سادات بنی الحسن که در هاشمیه زندانی بودند روایت می کند: ما با علی بن الحسن در يك زندان محبوس بودیم. رنج زندان لاغرمان

کرده بود. تا آنجا می توانستم بهنگام نماز و وقت خواب زنجیر را از پا و گردن خود در بیاوریم. البتّه هر وقت که نوبت سرکشی زندان بانان میر رسید با دست خود زنجیرهایمان را بپا و گردن خود می بستیم. اما علی بن الحسن هیچ وقت. نه وقت نماز و نه وقت خواب از زنجیر در نمی آمد. عمویش روزی به او گفت: - چرا زنجیر از گردنت در نمی آوری پسرک من! علی در جواب گفت: - نه، بخدا این زنجیر را از خود دور نمی سازم تا روزی که در پیشگاه عدل الهی از ابو جعفر بپرسم به چه گناه مرا باین زنجیر بسته است. گفته اند: در آن روز که آل حسن بن علی را به زندان هاشمیه تسلیم می داشتند علی بن الحسن بر در زندان سر با آسمان برداشت و گفت: - پروردگارا اگر گناهان ما این زندان را برای ما ایجاب کرده بر ما سخت بگیر، آن چنان بر ما سخت بگیر که رضای تو از ما تأمین شود. عمویش عبد الله بن الحسن گفت:

-چه می گوئی خدا رحمت کند. يك تن از بنی الحسن. از آنان که در زندان هاشمیه محبوس بوده اند می گوید: عبد الله بن حسن برای ما حدیثی از فاطمه ی زهرا روایت کرده که رسول اکرم فرمود: هفت تن از فرزندان من بر ساحل فرات بخاک می روند که در فضیلت میان اولین و آخرین بی نظیرند. گفتند ما که هشت تن هستیم. عبد الله بن حسن در جواب این گفت: -چه می دانم. رسول الله چنین گفته است و فاطمه زهرا چنین شنیده. می گوید. هنگامی که در زندان را بروی بنی الحسن گشودند از آن هشت تن هفت نفر بدرود زندگی گفته بودند و من هشتمین شان بودم که رمقی در تن داشتم. مرا از زندان بدر آوردند و آبم دادند. تنها من زنده ماندم. حسین بن نصر روایت می کند: آل حسن بن علی که در زندان هاشمیه محبوس بودند اوقات نماز را با تسبیح علی بن حسن تشخیص می دادند.

عبد الله بن حسن که از رنج زندان بجان آمده بود باری برادرزاده اش علی گفت: -می بینی که چه می کشیم. آیا از درگاه خدا مسئلت نمی داری که ما را از این بلا برهاند. علی بن حسن دیر زمانی خاموش ماند و سپس گفت: -ما را در بهشت مقامی است که جز با تحمل این مشقتها نمی توانیم آن مقام را دریابیم و ابو جعفر هم در جهنم عذابی به پیش دارد که فقط کیفر این مظلوم است. او باید ما را شکنجه دهد تا آن را دریابد. اگر بر این آزارها بردبار بمانیم هرچه زودتر جان می سپاریم و از این اندوه و محنت رها می شویم. انگار که رنجی نبرده ایم. اکنون اگر می خواهید دعا کنید تا از محنت شما کاسته شود و در عذاب ابو جعفر نیز تخفیف یابد. عبد الله بن الحسن گفت: -نه. بلکه صبر می کنیم تا ما و ابو جعفر هر دو بآنچه در پیش داریم برسیم. زندانبان هاشمیه بیش از سه روز دیگر در آن زندان زنده نماندند. علی بن الحسن در روز بیست و سوم ماه محرم سال صد و چهل و شش در زندان منصور جان سپرد. او بوقت مرگ فقط چهل و پنج سالش بود.

عبد الله بن الحسن

وی برادر علی بن الحسن بود. مادرش هم مادر علی یعنی ام عبد الله دختر کلایبی بود. حارث بن اسحاق می گوید: -ریاح زندانبان آل حسن بن علی را با محمد دیباج پسر عبد الله بن عمرو از مدینه بسوی کوفه می برد. هنگامی که بقصر نفیس رسیدند. «سه میل دور از مدینه» ریاح به آهنگران دستور داد بنی الحسن را بزنجیر و غل بکشند. برای همه غل و زنجیر آماده کرده بودند. دست بر قضا حلقه ی آن غل که برای عبد الله بن الحسن مثلث تهیه شده بود تنگ بود. گلویش را سخت فشرد و فریادش را در آورد. برادرش علی بن الحسن وقتی چنین دید قسم داد که زنجیر او را با زنجیر برادرش عوض کنند. چنین کردند. و بدین ترتیب فرزندان رسول اکرم را به زنده رسانیدند. عبد الله بن الحسن «حسن مثلث» در سن چهل و شش سالگی بروز عید قربان سال صد و چهل و پنج هجری در زندان هاشمیه از جهان رخت بست.

عباس بن الحسن

عباس هم پسر حسن مثلث و برادر علی و عبد الله است اما مادرش از

ص: 291

مادر برادرانش سواست. مادر عباس عایشه دختر طلحه الجواد تیمی است. ابن عباس از جوانمردان بنی هاشم بود. ابراهیم بن علی شاعر معروف در مدح عباس چنین می گوید: لما تعرضت للحاجات و اعترضت عندي و عاد ضمير القلب وسواسا

وقتی بنیاز مندیهای خود اندیشم و قلب من بوسواس و اضطراب افتاد سعیت ابغی لحاجات و مصدرها برا کریمما لثوب المجد لباسا

بسوی آن کس دویدم که نیکوکار و کریم است و در جامه شرف برازنده است هدانی الله للحسنی و وفقنی فاعتمت خیر شباب الناس عباسا

خداوند توفیقم داد و مرا به بهترین جوانان بشر یعنی عباس هدایت فرمود قدح النبی و قدح من ابی حسن و من حسین جری لم یر حناسا

تیری از ترکش رسول اکرم و علی مرتضی و حسن بن علی که شجاع و پیروزمند است

عمران بن ابی فروه می گوید: عباس بن حسن در خانه اش ایستاده بود که سپاهی های منصور دستگیرش کردند. مادرش عایشه فریاد کشید: -بگذارید يك بار ببوسمش. بگذارید يك بار بر سینه ام بفشارمش جواب دادند: -محال است. می پنداریم که مادرش در این جهان زنده نیست. عباس بن حسن در زندان هاشمیه روز بیست و سوم ماه رمضان سال صد و چهل و پنج هجری در سی و پنج سالگی بدرود زندگانی گفت:

اسماعیل بن ابراهیم

او پسر ابراهیم بن حسن مثنی است: و همچنین اسماعیل است که معروف به «طباطبا» است. [1] گفته می شود که «طباطبا» لقب پسرش ابراهیم است. مادرش را ریحه بنت محمد می نامیدند. عبد الله بن موسی می گوید: -عبد الرحمن بن ابی المولی در زندان هاشمیه با سادات بنی الحسن

ص: 293

زندانی بود. از او پرسیدم آل حسن بن علی در آن سیاه چال وحشت را چگونه بسر می بردند. در جوابم گفت: - این قوم مردمی صبور و بردبار بوده اند. در میانشان مردمی بود که خصلت طلا را داشت هرچه بیشتر در آتش می ماند جلوه و جلایش بیشتر تشعشع و درخشش می گرفت. دوباره پرسیدم این مرد کی بود؟ گفت: - این مرد اسماعیل پسر ابراهیم بن الحسن بود که هرچه بیشتر شکنجه می دید بیشتر صبر می کرد.

محمد بن ابراهیم

پسر ابراهیم بن حسن از کنیزی که «عالیه» نامیده می شد بدنیا آمد. او را «دیباج اصغر» می نامیدند. [1] خودش می گوید: «وقتی ابو جعفر منصور ما را بحضورش فراخواند بمن گفت: - تو دیباج اصغر هستی؟ گفتم آری. من هستم.

با خشونت گفت: -ترا بصورتی می کشم که هیچیک از خاندان ترا آن طور نکشته ام. بعد دستور داد وی را در میان جرز ساختمان بگذارند و بر سرش دوغاب گچ بریزند. منصور محمد بن ابراهیم را بدین ترتیب فجیع بقتل رسانید. زبیر بن بلال می گوید: -مردم دسته دسته به تماشای محمد بن ابراهیم می آمدند. زیرا مرد زیبایی بود.

علی بن محمد

وی نواده ی عبد الله بن حسن مثنی بود. مادرش ام سلمه دختر حسن مثلث بود. مادر بزرگ او «مادر پدرش» از نسل عمرو بن نفیل بود و «رمله» نامیده می شد. پدرش او را به مصر فرستاده بود و عمویش موسی بن عبد الله را هم همراهش کرده بود. در این سفر «مطر صاحب حمام» و یزید بن خالد فسری هم در التزام رکابشان رفته بودند. مطر را بدین جهت «صاحب حمام» می گفتند که در بصره حمام حاکم را اداره می کرد.

ص: 295

مطر و یزید بن خالد مردم مصر را بسوی محمد بن عبد الله دعوت می کردند. حکومت مصر که عامل او ابو جعفر منصور بود دستور داد این چند نفر را دستگیر کنند. موسی بن عبد الله از دست گماشتگان حاکم فرار کرد و علی بن محمد دستگیر شد. ما سرگذشت موسی بن عبد الله را در جای خود ذکر خواهیم کرد. ابو جعفر منصور فرمان داد که علی را هم با سادات بنی حسن به زندان بپارند. گفته می شود که ابن علی تا عهد مهدی عباسی در زندان بسر برد و همچنان در زندان وفات یافت. اما صحیح اینست که وی در عهد ابو جعفر منصور دیده از زندگی فرویست.

محمد بن عبد الله

محمد بن عبد الله نواده عمرو بن عثمان بن عفان بود. ابن محمد از آل ابو طالب به حساب نمی آید زیرا اموی بود و نسبت به عثمان بن عفان می رسانید اما از آنجایی که پسر فاطمه ی بنت الحسین علیه السلام بود و از جانب مادر برادر عبد الله بن حسن شمرده شد نامش را در اینجا بمیان آورده ایم.

عبد الله بن حسن به این برادر خود «هرچند ناتنی بود» محبتی شدید داشت. محمد با عبد الله در زندان کشته شدند. مادرش «چنانکه گفته ایم» فاطمه دختر ابو عبد الله الحسین علیه السلام بود. عبد الله بن عمرو پس از مرگ حسن بن حسن فاطمه ی بنت الحسین را به عقد خود درآورد. گفته اند: وقتی حسن بن حسن در بیماری خود به احتضار رسید سخت در جزع و اضطراب افتاد. دمیدم می گفت: -بخاطر مرگ جزع ندارم. من از مرگ نمی ترسم. پرسیدند: -پس این بی قراری از چیست. تو چند لحظه ی دیگر اجداد اطهارت رسول الله و علی مرتضی و حسن و حسین علیهم السلام را دیدار می کنی حسن بن حسن در جواب گفت: -مثل اینکه می بینم پس از مرگ من عبد الله بن عمرو بن عثمان از جامه ی زیبا و فاخر خود را پوشیده و با زلف های شانه کرده و ترتیب داده بخانه ی من می آید و می گوید «من از نسل عبد مناف هستم و آمده ام تا در

مراسم تشیع جنازه ی پسر عم خود شرکت جویم. این مرد هدفی جز همسر فاطمه ندارد. هنگامی که من از دنیا رفته ام نگذارید او بر جنازه ام حاضر شود. فاطمه دختر امام حسین سخنان شوهر محترمی خود را می شنید. در این هنگام فریاد کشید: - می شنوی پسر عم چه می گویم؟ حسن بن حسن گفت می شنویم. - من هر چه کنیز و غلام دارم همه آزاد باشند. هر چه دارم همه در حساب تصدق گذاشته شود اگر پس از مرگ تو شوهری برگزینم. حسن بن حسن با این تعهد که همسرش داده آرام گرفت. دیگر اضطراب و بی قراری نکرد تا جان سپرد. رضوان الله علیه. هنگامی که شیون عزا از خانه ی وی برخاست ناگهان عبد الله بن عمرو از در درآمد. بهمان ترتیب که حسن بن حسن خبر داده بود. با همان لباس فاخر. و همان موهای شانه زده. میان کسانی که در کنار جنازه حضور داشتند سخن به اختلاف در گرفت. گروهی گفتند.

-جلویش را بگیریم و نگذاریم در این مراسم شرکت جوید. جمع دیگر گفتند. -شرکت او در تشیع جنازه ی حسن زینانی ندارد. بالاخره راهش دادند. فاطمه دختر حسین بن علی که همسر حسن بن حسن بود بر مرگ شوهرش شیون می کرد و با پنجه چهره ی خود را می خست. عبد الله بن عمرو غلامش را بسوی او فرستاد این غلام دم گوش فاطمه گفت: -مولای من پیغام می دهد که شما این قدر به چهره ی خود چنگ نزنید. ما را از این چهره بهره ایست. فاطمه هم دیگر آرام گرفت و پنجه های خود را در آستینش پنهان ساخت. حسن بن حسن را بخاک سپردند. هنگامی که عده وفات حسن پایان گرفت عبد الله بن عمرو از فاطمه خواستگاری کرد. فاطمه گفت: -من قسم خورده ام پس از شوهرم با هیچ کس عروسی نکنم. اکنون با سوگند و تعهدات خود چکنم. عبد الله بن عمر گفت:

شما بهر چه تعهد کرده اید وفا کنید. ما عوض يك غلام دو غلام و بجای هرچه تصدق کرده اید دو برابرش را به شما تسلیم خواهیم کرد. ازدواج فاطمه بنت الحسین با عبد الله بن عمرو بن عثمان بدین قرار صورت گرفت. اسماعیل بن یعقوب چنین روایت می کند: پس از مرگ حسن بن حسن همسرش فاطمه بنت الحسین به عهد خود وفادار ماند به خواستگاری عبد الله جواب منفی داد. اما مادر فاطمه «ام اسحاق دختر طلحه یتیمی» بنای اصرار و ابرام را گذاشت که این خواستگاری را بپذیرد. معهذافاطمه امتناع می کرد تا بالاخره مادرش در آفتاب ایستاد و قسم خورد که اگر فاطمه با عبد الله عروسی نکند او هرگز به سایه نرود. فاطمه وقتی مادرش را با این سماجت دید بناچار خواستگاری عبد الله را پذیرفت.

ماجرای سادات بنی الحسن

در این فصل از موجباتی که اسارت سادات بنی الحسن فراهم ساخته و منصور خلیفه را بر ضدشان برانگیخته سخن می گوئیم. عبد الملك بن شیبان می گوید: -در میان توده ی جاهل شهرت گرفته بود که محمد بن عبد الله بن

ص: 300

حسن مهدی موعود است. به همین جهت عوام به او لقب «مهدی» بخشید تا آنجا که می گفتند محمد بن عبد الله «مهدی» جامه های یمنی و مصری می پوشد. سهل بن بشر از سفیان ثوری این سخن شنیده بود: «ای کاش ابن مهدی قیام می کرد.» مرادش از مهدی. محمد بن عبد الله حسنی بود. عیسی علوی از قول پدرش عبد الله علوی تعریف می کند. گروهی از بنی هاشم در «ابوا» انجمن کردند. این گروه از ابراهیم بن محمد عباسی و ابو جعفر عبد الله المنصور بن محمد و عمویش صالح بن علی و عبد الله بن حسن و عبد الله بن عمرو و پسرانش محمد و ابراهیم تشکیل یافته بود. صالح بن علی عباسی این انجمن سیاسی را که از هاشمی های مطرود و فراری بوجود آمده بود چنین افتتاح کرد: «شما می دانید که اکنون جمهور امت اسلام چشم به شما دوخته و به کردار و اقدام شما نگران است. گردنهایشان به سوی شما کشیده و گوششان به فرمان شما گشوده است. امروز که تقدیر الهی شما را در این گوشه گرد هم فراهم آورده خوبست با يك تن از خودتان بیعت کنید. و بعهده بگیرید که از فرمانش

سر برمی تابید دست بدست هم بدهید و پیمان استوار سازید تا خداوند پیروزگر شما را بر دشمن پیروز و چیره سازد. بدنبال صالح بن علی عبد الله بن الحسن. «نواده ی امام حسن مجتبی» از جا برخاست و گفت: بر شما آشکار است که پسر محمد «مهدی» است. بیایید با او بیعت کنید. در این هنگام ابو جعفر منصور به سخن درآمد که چرا خودمان را گول بزنیم. بخدا همه می دانید مردم در میان ما بیش از همه کس بابن جواد «یعنی محمد بن عبد الله» دلبستگی و ارادت دارند. به ندای او سریع تر از همه جواب می گویند و حلقه طاعتش را مخلصانه تر گوش می کشند. این سخنان آن چند تن دیگر را که خاموش نشسته بودند به حرف آورد و سرانجام با محمد بن حسن بیعت کردند. دست بدستش سودند و پیمان همکاری استوار ساختند. عیسی بن عبد الله علوی می گوید: - عبد الله بن حسن به پدرم پیغام داد که بخاطر تصویب يك امر مهم از او و همکارانش دیدار کند. همچنین برای امام ابو عبد الله جعفر بن محمد علیه السلام نیز همین پیام را فرستاده بود. عبد الله بن حسن چندان دوست نمی داشت که این ماجرا را با

امام صادق در میان بگذارند زیرا عقیده داشت که این «مرد» تشکیلاتشان را خراب خواهد کرد. عیسی بن عبد الله علوی گوید: - پدرم مرا فرستاد که بروم و از آنچه در انجمن علویون می گذرد باو اطلاع دهم. امام جعفر بن محمد هم به محمد بن عبد الله «ارقط» دستور داد همراه من باشد و جریان را بعرض او برساند بعلاوه باید می پرسیدیم آن مهم که در پیش دارند چیست؟ من و محمد با هم بانجا که محمد بن عبد الله «مهدی» از مردم بیعت می گرفت رفتیم. محمد را دیدم که بر يك فرش اندکی برآمده ایستاده نماز می خواند و پدرش عبد الله در گوشه ای نشسته بود. گفتم: - پدرم مرا بسوی شما فرستاد تا از هدف شما در این اجتماع آگاه شود. هدف شما از این اجتماع چیست؟ عبد الله بن حسن بمن پاسخ داد: - ما اجتماع کرده ایم که با مهدی محمد بن عبد الله بیعت کنیم. گفته اند که بالاخره امام ابو عبد الله جعفر بن محمد به آن انجمن تشریف قدوم ارزانی داشت. عبد الله بن حسن در کنار خود مقامی برای امام ابو عبد الله آماده

کرد و آن وقت سخن از بیعت مهدی بمیان کشید. جعفر بن محمد فرمود: -این کار را نکنید. هنوز نوبت ما نرسیده است. اگر تو ای ابا محمد گمان می کنی که پسر محمد مهدی است با شتاب می روی. نه او مهدی است و نه امروز روز ظهور مهدی ماست. اگر هدف تو از این اقدام امر بمعروف و نهی از منکر است چه شده که تو را بگذاریم و پسر را برای این کار برداریم. پیش بیا با تو که شیخ بنی هاشم هستی بیعت کنیم. عبد الله بن حسن از این سخن خشمناک شد گفت: -تو خود می دانی که به حق سخن نمی گوئی. خداوند ترا بعلم غیب خویش راه نداده است فقط حسد است که ترا بر این خلاف واداشته است. ابو عبد الله فرمود: -این طور نیست. من بر پسر حسد نمی ورزم ولی می دانم که این مرد و برادران او و نسل آنان کرسی حکومت را علی رغم شما خواهند ربود. در این هنگام با دست به پشت ابو العباس سفاح زد. و منظورش از «این مرد» همین ابو العباس سفاح بود. و بعد دستش را روی شانه ی عبد الله بن حسن گذاشت و گفت: -بخدا تو و پسرانت به خلافت نخواهید رسید. عروس خلافت هم آغوش

بنی عباس خواهد بود. و این دو پسر تو «محمد و ابراهیم» هر دو به قتل خواهند رسید. سپس از جایش برخاست و تقریباً به شانه ی عبد العزیز بن عمران زهری تکیه کرد و گفت: - آن یکی را که ردای زرد پوشیده دیده ای. مقصودش «ابو جعفر منصور» بود. - بله دیدمش. - بخدا ما چنین می بینیم که کشنده محمد اوست. عبد العزیز زهری گفت: - او محمد را خواهد کشت؟ امام صادق فرمود: - آری او محمد را خواهد کشت. عبد العزیز می گوید من در ضمیر خود گفتم بخدا ابو عبد الله بر پسر عم خود محمد حسادت می کند. ولی زنده ماندم و دیدم که او راست گفته بود. سخنانش به غرض آلوده نبود. زنده ماندم و دیدم که ابو جعفر منصور محمد و ابراهیم هر دو را بقتل رسانیده است. وقتی جعفر بن محمد چنین گفت آنان که در انجمن حضور داشتند از جا برخاستند و پراکنده شدند.

دیگر بنی هاشم نتوانستند انجمن های خود را تشکیل دهند. عبد الصمد و ابو جعفر هر دو بدنبال امام جعفر صادق راه افتادند و گفتند: -یا ابا عبد الله، تو چنین می گویی؟ فرمود: -آری، چنین می گویم و بخدا قسم می خورم که می دانم چه می گویم. عنبسه ی عابد می گوید: هر وقت ابو عبد الله جعفر بن محمد بن عبد الله را می دید چشمان غرق اشک می شد و می گفت: -فدای او شوم. مردم وی را «مهدی» می نامند و او هرچه زود کشته خواهد شد. او مهدی نیست. نام او بنام مهدی در کتابی که جدش علی بن ابی طالب نگاشته ثبت نشده است. اسماعیل هاشمی می گوید: من و جعفر بن محمد با هم در مسجد رسول اکرم تقریباً بحالت تکیه نشسته بودیم. ناگهان او از جای خود برجست و بسوی مردی که بر قاطری سوار بود دوید و با او بگوشه ای رفت.

آن مرد همچنان بر قاطر خودش سوار بود و جعفر بن محمد دستش را روی یال قاطر گذاشته بود و با او صحبت می کرد. وقتی برگشت گفتم: -این مرد کی بود. جعفر بن محمد فرمود: -تو او را نمی شناسی. او محمد بن عبد الله مهدی اهل بیت رسول الله است. گفته اند: محمد بن عبد الله از «عمرو بن عبید» زاهد معروف دعوت کرد که با وی بیعت کند. عمرو عبید این دعوت را نپذیرفت و نعلین خود را از پای خود در آورد (بعلامت کناره جوئی) و گفت: -من با مردی که نمی دانم عادل است یا عادل نیست بیعت کند. نخواهم کرد. و چون عمرو بن عبید در فرقه ی معتزله نفوذ شدیدی داشت باقتدای او سی هزار نفر از معتزله کفش های خود را بعلامت کناره جوئی از این ماجرا از پای خویش در آوردند. ابو جعفر منصور از عمرو بن عبید در برابر این همراهی تشکر کرد عبد الله بن سعد چنین می گوید:

-ابو جعفر منصور دو بار با محمد بن عبد الله بیعت کرد. بیعت اولش در مکه در مسجد الحرام صورت گرفت و من در این بیعت حضور داشتم. وقتی که محمد بن عبد الله از مسجد الحرام بیرون رفت تا بر مرکب خود سوار شود ابو جعفر منصور پیش دوید و رکاب او را گرفت: محمد بن عبد الله بابو جعفر و برادرش ابو العباس گفت: -وقتی امر خلافت بشما دو نفر رسد حتما خاطره ی امروز را فراموش خواهید کرد. عبد الله بن ابی عبیده (نواده های عمار بن یاسر) می گوید: پس از مرگ ابو العباس وقتی ابو جعفر منصور پا بر کرسی خلافت گذاشت سرلوحه ی برنامه ی حکومت او نام محمد و ابراهیم فرزندان عبد الله بن حسن بود. او با تمام قوای خود تصمیم گرفته بود که فرزندان عبد الله بن حسن را دستگیر کند. بطلب و جستجوی او همت گماشت. وی مردان بنی هاشم را یکی یکی در خلوت خود احضار می کرد و از آنان جدا جدا خفاگاه محمد و ابراهیم را سراغ می گرفت. بنی هاشم به ابو جعفر چنین گفته بودند: -تو می دانی یا امیر المؤمنین که در آغاز نهضت بنی هاشم این محمد بن عبد الله خود را آماده ی خلافت ساخته بود.

او اکنون بر نفس خود ترسان است. او سر نفاق و خلاف ندارد و نمی خواهد بر ضد مقام خلافت قیام و اقدام کند. در میان بنی هاشم فقط حسن بن زید بود که گفت: -من از محمد اطمینان ندارم و بعید نمی دانم که روزی آشوبی بر پا سازد. من قسم می خورم که او بخاطر توطئه های خویش بر ضد تو خواب نخواهد کرد. درباره ی او هرچه اراده داری اقدام کن. این ابی عبیده گفت: -این سخن خوابیده را بیدار کرد. محمد بن عبد الله عثمانی می گوید: در آن سال که ابو جعفر بحج رفته بود عبد الله بن حسن را بحضور طلبید و از او سراغ پسرانش را گرفت. عبد الله هم مثل شیوخ بنی هاشم سخن گفت و باو اطمینان داد اما ابو جعفر گفت: -رضای من بسته باینست که پسرانت را از خفاگاه بیرون بیاوری محمد بن اسماعیل می گوید: -مادرم برای من از پدر خود حدیث کرد: از قول او که من به

سلیمان گفتم برادر من مرا دریاب رحم مرا دریاب، چه می بینی؟ سلیمان حسینی پاسخ داد: -مثل اینست که می بینم ابو جعفر پرده ای میان ما و عبد الله بن علی عباسی (عموی خودش) آویخت و می گفت: «اینست آنچه با من کرده اید» ابو جعفر در آنجا که با عم خود عبد الله بن علی چنین کند مسلم است بر دیگران نخواهد بخشود. حسن بن علی نواده ی حسن مثلث چنین روایت کرد. فرزندان عبید الله و عبید الله بن عباس روی متروکات و موقوفات جدشان عباس با هم سر بخصومت و اختلاف گذاشتند. آن موقوفات که مورد ادعای آل عباس بود «سعایه» نامیده می شد و در «ینیع» قرار داشت. محمد بن عبد الله بن حسن (همین محمد) در محضر عثمان بن عمرو تمیمی قاضی وقت حضور یافت و بر ضد فرزندان عبید الله بنفع فرزندان عبد الله شهادت داد و گفت: -تولیت این موقوفات با بنی عبد الله بن عباس است. داود بن علی عباسی بخانه ی محمد بن عبد الله آمد و گفت: -بخدا نمی دانم در برابر این شهادت که بنفع ما داده ای چه پاداشی بتو تقدیم بدارم. شما حدیث می کنید که کرسی خلافت را بدست خواهید آورد و

این حدیث باطل است. در برابر شما ما حدیث می‌کنیم که خلافت را آل عباس خواهند ربود و این حدیث حق است. تو راه مدینه پیش گیر و در آنجا بمان. فرستاده‌ی من بحضور تو خواهد رسید. اگر در آن وقت جای تو توی تنور بود در آنجا بمان و بدیدار من سفر نکن. عقبه بن مسلم می‌گوید: -ابو جعفر از من پرسید اسم تو چیست؟ گفتم: -عقبه بن سلمه. -در تو یک همت و اقدام برجسته‌ای می‌بینم و همی خواهم خدمتی به عهده‌ی تو گذارم. گفتم: -امیدوارم که بدلخواه امیر المؤمنین فرمانش را اجرا کنم. ابو جعفر گفت: -خود را پنهان کن و در فلان روز بسراغم بیا. عقبه بن مسلم می‌گوید: -تا آن روز پنهان بودم. و بوقت موعود حضورش را ادراک کردم. بمن گفت پسر عموهای ما (آل علی) جز تخریب حکومت و

و سلطنت ما هدفی ندارد. این قوم در خراسان. در فلان دهکده. با جمعی از شیعه ی خود مکاتبه و مراوده دارند. از آن دهکده برایشان مالیات و هدایا می رسد. وظیفه ی تو اینست که با آل علی تماس بگیری و در يك چهره ی ناشناس برایشان هدیه ها و نامه ها ببری و خود را يك تن از مردم آن دهکده بآنان نشان بدهی و در نتیجه سر از اسرارشان در بیاوری. اگر از پذیرائی تو و قبول نامه های تو سرباز زدند بخدا من هم همین را دوست می دارم ولی اگر به حرفهای تو گوش دادند و با تو قول و قراری گذاشتند ما تکلیف خود را خواهم شناخت. و باشد بدانی که در این تماس بیشتر طرف گفتگوی تو عبد الله بن الحسن بود. بعید نیست که او در ابتدای امر ترا از خود براند ولی نومید مباش دیدار را تکرار کن. آهسته آهسته با تو انس و الفت خواهد گرفت. وقتی او ترا بپذیرد دیگر کار تمام است. مرا از وقایع آگاه ساز. عقبه بن مسلم می گوید: بدستور ابو جعفر منصور با عبد الله بن حسن تماس گرفتم. همان طور که او گفته بود در آغاز از من رم کرد و مرا طرد فرمود اما یواش یواش با من انس گرفت. گفتم جواب نامه هایم را می خوانم. گفت من هرگز با کسی مکاتبه ندارم ولی نفس تو برای دوستان ما جواب است. سلام مرا به آنان برسان و بگو

ص: 312

که پسر در فلان روز قیام خواهد کرد. عقبه بن مسلم هم عین جریان را به ابو جعفر منصور گزارش داد. موسی بن عبد الله بن حسن می گوید: ابن عقبه بن مسلم بیدار پدرم آمد و گفت کنیه ی من ابو عبد الله است و من مردی از مردم یمن هستم. . و برای بچه ها تحفه ها آورده بود و بخاطرشان روایت اشعار می کرد. موسی بن عبد الله می گوید: -من هیچ کس را در ریا و صورت سازی و حيله نظیر این مرد ندیده بودم. مردی بود که می توانست سالها در همان چهره ی دروغین بماند و حتی يك لحظه هم حقیقت خود را نشان ندهد. شب همه شب بیدار بود. و روزها مطلقاً روزه می داشت. يك روز از من پرسید: -سازمان این قیام که در پیش دارید بر چه نقشه ایست؟ من پدرم گفتم: -بخدا این مرد جاسوس است. و به همین جهت پدرم او را از خانه ی ما راند. همین مرد عقبه بن مسلم بود که حتی يك نکته هم از زندگانی

ما را پنهان نداشت و همه چیز را پیش ابو جعفر فاش کرد. حارث بن اسحاق می گوید: ابو جعفر منصور در سفری که به حج رفت از عبد الله بن حسن سراغ پسرانش را گرفت. عبد الله در جواب او طفره رفت و حقیقت را بروز نداد. ابو جعفر منصور در سفری که به حج رفت از عبد الله بن حسن سراغ پسرانش را گرفت. عبد الله در جواب او طفره رفت و حقیقت را بروز نداد. ابو جعفر به عبد الله بن حسن دشنام شنیدی داد. نام مادرش را بر زبان راند. عبد الله بن حسن گفت: -بکدام مادرم ناسزا می گوئی. فاطمه ی بنت الحسین علیه السلام. یا فاطمه ی زهرا دختر رسول الله. یا خدیجه دختر خویلد. یا ام اسحاق دختر طلحه؟ . . . مادران من این چند زن هستند. ابو جعفر در جواب او گفت: -باین چند زن که نام برده ای جسارتی نکرده ام. من به «جریبا» دختر قسامه بن رومان فاش داده ام. مسیب بن ابراهیم از جایش جست و گفت: -اجازت کن یا امیر المؤمنین گردن این مادر. . . را با شمشیر بزنم. زیاد بن عبد الله برخاست و ردای خود را بر سر عبد الله بن حسن انداخت و گفت:

-اورا بمن ببخش. من پسرانش را از خفاگاه بدر خواهم کشید. بدین ترتیب عبد الله بن حسن در آن سفر از چنگ منصور نجات یافت. صالح صاحب مصلی می گوید: من بالای سر ابو جعفر منصور ایستاده بودم. در سفری که ابو جعفر به مکه می رفت. او داشت غذا می خورد. بر سر سفره ی او عبد الله بن حسن و ابو الکرام و گروهی از بنی عباس نشسته بودند. در این هنگام ابو جعفر رویش را بسمت عبد الله بن حسن برگردانید و گفت: -فکر می کنم ای ابا محمد که پسران تو محمد و ابراهیم از من هراسی برداشته اند. من دوست می دارم که از من نترسند. با من نزدیک شوند. من به آنان مهربانی ها فراهم کرد و از خاندان خلافت هر دختری را که بخواهند به عقدشان خواهم در آورد. و با آنان زندگی مشترکی بوجود خواهم آورد. عبد الله همچنان بر سر سفره به فکر فرو رفت. . . چند لحظه فکر کرد و آن وقت سر برداشت و گفت: -بحق تو یا امیر المؤمنین قسم یاد می کنم نه بوجودشان و نه به خفاگاهشان راهی ندارم. این دو پسر از دست من بدر رفته
اما

ابو جعفر منصور آن چنانکه گوئی حرف عبد الله را باور نمی دارد گفت: - این سخن ها را کنار بگذار. به پسرانت بنویس. به آن کس که نامه هایت را بنام می رساند بنویس. ابو جعفر تقریباً دست از غذا کشیده بود. مطلقاً رویش را به عبد الله کرده بود و تأکید می کرد که محمد و ابراهیم را بدربار خلافت تسلیم دارد و عبد الله هم در جواب ابو جعفر يك بند قسم یاد می کرد که نمی داند پسرانش کجا هستند. ابو جعفر منصور پشت سرهم می گفت: - ابو محمد نکن این کارها را. نکن این کارها را ابو محمد. سندی بن شاهک می گوید: ابو جعفر به عقبه بن مسلم چنین دستور داده بود. وقتی از غذا فراغت یافتیم. من بتویک نگاه می اندازم. در این هنگام تو جلوی عبد الله بن حسن خود را آشکار ساز. می دانم که او روی از تو برخواهد گردانید ولی تو پشت سرش چرخ بزن و با نوك پایت به پشت او فشار بیاور. در این هنگام عبد الله چشمهای خود را بروی تو خواهد درآیند. دیگر بس است. همین کافست اما زنهار تا غذا پایان نیافته هرگز به او تعرض مدار. عقبه بن مسلم همین کار را کرد. وقتی عبد الله بن حسن چشم بروی

عقبه گشود ناگهان از جای خود پرید و خودش را تقریباً بدامن ابو جعفر انداخت و گفت: - مرا نجات بده یا امیر المؤمنین خدا نجات بدهد. ابو جعفر گفت: - خدا نجاتم ندهد اگر نجات بدهم. و بعد دستور داد که او را بزنند بردند. عباس بن محمد عباسی چنین گفت: - بسال صد و چهل هجرت در سفری که ابو جعفر منصور به حج می رفت عبد الله بن حسن و برادرش حسن مثلث بدیدار او آمدند. ابو جعفر داشت نامه ای را مطالعه می کرد. پسرش محمد مهدی در حضورش نشسته بود. سخنی گفت که باعتبار ادبیات عرب آن سخن را غلط ادا کرده بود. عبد الله بن حسن رویش را به ابو جعفر کرد و گفت: - یا امیر المؤمنین بهتر نیست که برای محمد آموزگاری بگیری که به او درس نحو بدهد. چون او درست نمی تواند حرف بزند. ابو جعفر به آن نامه سرگرم بود و سخن عبد الله را خوب نشنید. من بعد الله چشمک زدم که این حرف را کنار بگذارد. اما به چشمک من اعتنا نکرد یا مقصودم را درنیافت. حرفش را تکرار کرد. در این هنگام ابو جعفر از عبد الله پرسید:

-پسر تو کجاست؟ عبد الله در جواب گفت: -نمی دانم. ابو جعفر گفت: -باید او را بمن تسلیم کنی. عبد الله گفت: -اگر پسر من زیر پای من باشد من پام را از روی او برنخواهم داشت. ابو جعفر منصور بریعی حاجب گفت: -او را بزندان ببر. حارث بن اسحاق روایت می کند. ابو جعفر منصور عبد الله بن حسن را در خانه مروان. در آن اتاق که بر طرف راست حیاط قرار داشت زندانی کرد. دستور داد سه کیسه از آن کیسه ها که بر شتر بار می کند پر از گاه زیر پای عبد الله بگذارند. ابو جعفر منصور از مدینه بعزم عراق حرکت کرد و عبد الله بن حسن از آن تاریخ سه سال تمام در زندان بسر برد. یحیی پسر عبد الله بن حسن می گوید:

ص: 318

وقتی بدستور ابو جعفر پدرم با رجال خانواده اش زندانی شدند. برادرم محمد بخانه آمد و به مادر من گفت: - برو در زندان به پدرم بگو اگر يك مرد از آل محمد بقتل برسد شایسته تر است تا پانزده نفر از آل محمد کشته شوند. مادرم تعریف می کرد که بزندان رفتم و دیدم که او بر گلیمی لمیده و پاهایش در زنجیر است. سخت جزع و اضطراب کردم گفت: - آرام باش ام یحیی. من آسوده ام. هرگز شبی را چنین آسوده بسر نیاورده ام. ام یحیی گفت: من پیام پسرش محمد را باورسانیدم. از آن حالت که لمیده بود پا شد و نشست و گفت: خدا محمد را حفظ کند. . . اما باو بگو همچنان بر تصمیمش پایدار باشد. بسوئی سفر کند که ایمن تر است. بخدا از میان ما بالاخره يك تن زمام امور را بدست خواهد گرفت. اگر اکنون از تعقیب حق خود باز بمانیم هیچ کس در فردا عذر ما را نخواهد پذیرفت. حسن بن زید می گوید: گروهی بودیم که بر عبد الله بن حسن در آمدیم. علت این دیدار

هم پیامی بود که والی مدینه در مورد پسرانش بوسیله ی ما فرستاده بود. عبد الله بن حسن بر همان کیسه ی پر کاه نشسته بود. همراهان من حرفهای خود را گفتند. در این هنگام عبد الله بن حسن بسوی من برگشت و گفت: - مصیبت من ای برادرزاده ام از مصیبت ابراهیم خلیل صلوات الله علیه عظیم تر است. خداوند به ابراهیم فرمان داد که پسرش را در راه او قربانی کند. . این قربانی عبادتی بود که او بدرگاه پروردگار خود انجام می داد. معهدا ابراهیم این عبادت را «بلائی مبین» نامیده بود. و شما اکنون بیدارم آمده اید و با من سخن می گوئید و از من می خواهید که دو پسر را باین مردم تسلیم سازم تا به قتلشان رسانند. . . در عین اینکه قتل فرزندان من گناهی عظیم و عملی محرم است. بخدا ای برادرزاده ام نه پندار که در این زندان بر من سخت می گذرد. من در آن روزگار که توی رختخواب خود می افتادم خوابم نمی برد اما بر روی این کیسه های کاه. . . نمی دانی چه خواب آرام و شیرینی دارم. عبید الله بن حسن سه سال در زندان ابو جعفر منصور محبوس بود. زبیر بن منذر می گوید:

ریاح بن عثمان [1] ندیمی داشت که وی را «ابوالتجری» می نامیدند این امیر البحتری برای من تعریف کرد که يك روز ریح (والی مدینه) بمن گفت: -این خانه خانه ی مروان است. در این خانه بخدا خیلی از مردم آمدند و رفتند. و بعد گفت: -با من بیا تا از این شیخ هاشمی که در این خانه زندانی است دیدار کنیم. ریح بن عثمان بر شانه ی من تکیه کرده بود. با هم بزندان رفتیم. عبد الله بن حسن در آن گوشه نشسته بود. ریح بن عثمان باو گفت: -گمان مدارید که من با امیر المؤمنین خویشاوندی و رحامت دارم، یا او حکومت مدینه را در برابر خدمات گذشته ام به من پاداش داده بخدا تو نمی توانی مرا مانند «زیاد» و «ابن قسری» که سابقا والی مدینه بوده اند ببازی بگیری. من بخدا جان ترا بلب خواهم رسانید تا بناچار پسرانت (محمد

و ابراهیم) را تسلیم سازی. عبد الله بن حسن در جواب سر بلند کرد و گفت: -آری، بخدا تو آن مردك ارزق چشم از قبیله ی قیس هستی که سرت را همچون سر گوسفند از تن جدا می سازند. ابوالبختری می گوید: -وقتی با ریاح بن عثمان از زندان برمی گشتیم دستش توی دست من بود. پنجه هایش یخ کرده بود. پاهایش بزمین کشیده می شد. این مرد از آنچه عبد الله بن حسن گفته بود سخت ترسیده بود. باو گفتم: -این ترس بیجا چیست. بخدا عبد الله بن حسن از غیب خبر ندارد. تویی خود ترسیده ای. ریاح بن عثمان بمن جواب داد: -وای بر تو، نمی دانی، این مرد تا خبری را نشنیده باشد نمی گوید. از حادثه ای خبر داده که حتما وقوع خواهد یافت. ابوالبختری گفت: -بخدا بهمان ترتیب که عبد الله بن حسن خبر دارد سر ریاح بن عثمان را همچون سر گوسفند بریدند. حارث بن اسحاق حدیث می کند: - فرزندان حسن در زندان مدینه تحت نظر ریاح بن عثمان محبوس بودند. از سال صد و چهلم تا سال صد و چهل و چهارم که ابو جعفر پس از

مناسك حج بعراق باز می گشت. در منزل «ربذه» ریاح بن عثمان از موكب خلیفه استقبال کرد. ابو جعفر او را به مدینه باز گردانید تا بنی الحسن را از مدینه به عراق کوچ دهد. در میان سادات بنی الحسن محمد بن عبد الله عثمانی هم اسیر زنجیر بود. این محمد معروف به «دیباچ» از جانب مادر با عبد الله بن حسن برادر بود. زیرا مادرش فاطمه بنت الحسین علیه السلام بود. علی بن عبد الله علوی می گوید: - من بر آستان خانه ی ریاح بن عثمان حضور داشتم. حاجب دارالاماره گفت: - در اینجا هرکس از بنی الحسن است می تواند داخل شود. عمویم عمر بن محمد گفت: - نگاه کنیم ببینم با فرزندان حسن چه می کنند. بنی الحسن را در «مقصوره» داخل شدند و از در مروان بدر رفتند. آن کس که بنی الحسن را به «ربذه» برد تا بموكب ابو جعفر منصور تسلمشان سازد مردی بود که ابو الازهر نامیده می شد.

گفته اند و حسین بن زید نیز چنین حکایت می کند: من میان قبر و منبر در مسجد رسول الله ایستاده بودم که سادات بنی الحسن را از خانه ی مروان بدر می آوردند تا به ربنده اعزام شان دارند. ابو الازهر متصدی اعزام اسرا به ربنده بود. جعفر بن محمد «صلوات الله علیه» از من پرسید: -ماجرا از چه قرار بود. گفتم: -بنی الحسن را دیدم که در محمل ها نشسته بودند تا مدینه را ترك گویند. ابو عبد الله ابو جعفر بن محمد فرمود: -بنشین. نشستیم. او غلام خود را احضار کرد و گفت: -برو، نگران باش، در آن لحظه که می خواهند این کاروان را براه بیندازند مرا آگاه ساز. و بعد خود به نماز ایستاد و تا مدتی دعا کرد. در این هنگام غلامش آمد و گفت: -دارند آنها را می برند. ابو عبد الله از جایش پا شد و پشت پرده ای که از پشم سفید بافته

شده بود ایستاد. میان اسیران آل حسن چشمش به عبد الله بن حسن افتاد. عبد الله بن حسن، ابراهیم بن حسن و گروهی از اولاد امام حسن علیه السلام. همه در محمل ها نشسته بودند و عدیل هرکدامشان يك غلام سیاه بود. وقتی چشم جعفر بن محمد صلوات الله علیه بآنان افتاد اشکهایش بر چهره سرازیر شد و آن وقت بمن رو کرد و گفت: -ای ابو عبد الله از پس امروز دیگر حرمتی از کسی توقع مدار. بخدا قبیله های انصار بآنچه وعده داده اند وفا نکرده اند. این قوم با رسول اکرم در عقبه بیعت کرده بودند که حرمت او و خاندانش را محترم نگاه بدارند. جعفر بن محمد فرمود: -پدرم، ز پدرانم مرا چنین حدیث کرده که رسول اکرم به علی بن ابی طالب فرمود از انصار بیعت بگیر. علی پرسید: -قوام این بیعت بر چه اساس باشد. -بر این اساس که با خدا و رسول خدا بیعت کنند. ابن جعد بیعت عقبه را چنین تفسیر می کند: «با خدا بیعت کرده اند که هرگز گرد معاصی و مناهی نگردند»

ولی دیگران گفته اند: «اساس بیعت بر این بود آن چنانکه خود و خانواده شان را حمایت می کنند رسول الله و ذریت او را نیز حمایت کنند. جعفر بن محمد فرمود: -بخدا انصار به آن بیعت وفا نکرده اند. آن بیعت و شرف آسمانیش از میانشان رخت بریست. از این پس دیگر هیچ کس از هیچ کس دفاع نخواهد کرد. و بعد در حق انصار نفرین کرد: -پروردگارا بر انصار سخت بگیر» عثمان بن منذر می گوید: -وقتی سادات بنی الحسن را از مدینه بدر می بردند «ابن حصین» برخاست و فریاد کشید: -یک نفر با دو نفر اگر با من همدست شوند من اسرای بنی حسن را از چنگ عمال منصور نجات خواهم داد. من راه را بر عمال منصور خواهم زد و نخواهم گذاشت این قوم را به «ربذه» برسانند. ولی حتی یک نفر هم به «ابن حصین» پاسخ نگفت: محمد بن هاشم می گوید: -من در ربذه بودم. اولاد حسن را بسته بزنجیر از مدینه

آورده بودند. محمد بن عبد الله عثمانی (برادری عبد الله بن حسن) نیز همراهشان بود. آن چنان سفید و لطیف بود که گوئی از نقره آفریده شده است. اسرا را بر زمین نشانیده بودند. دیری نگذشت که مردی از حضور ابو جعفر بدر آمد و گفت: - محمد بن عبد الله عثمانی کو؟ او را به چادر منصور بردند. چند دقیقه ی دیگر صدای وحشت افزای تازیانه بگوش ما رسید. وقتی محمد بن عبد الله عثمانی را از چادر منصور بدر آورده بودند آن پیکر نقره مانند همچون زغال سیاه شده بود: ضربات تازیانه یکی از دو چشمش را کور کرده بود. او را پهلوی برادرش عبد الله بن حسن نشانیدند، تشنه بود، آب خواست، کسی نبود آبش بدهد. عبد الله بن حسن گفت: - آن کس که پسر رسول الله را سیراب می سازد کیست؟ مردم بهم برآمدند. يك مرد از مردم خراسان با کاسه ای سرشار آب رسید و محمد بن عبد الله عثمانی را سیراب ساخت.

لحظه ی دیگر ابو جعفر منصور که در محل سلطنتی نشسته بود پدیدار شد. عدیل منصور ربیع حاجب بود. عبد الله بن حسن بمنصور گفت: - ما بر اسیران شما در روز بدر چنین سخت نگرفته بودیم. منصور در پاسخ به عبد الله بن حسن پاره ای ناسزا و دشنام گفت: این روایت از مسکین بن عمرو است. ابو جعفر منصور به عبد الله بن حسن گفت: - مگر نیست که دختر تو خودش را آرایش می کند تا برای «زنا» آماده شود. عبد الله بن حسن گفت: - اگر این طور است پس مایه ی سرور شماست چون با زنان قوم تو همکاری دارد. منصور این دشنام قبیح را به او داد. - ای زنازاده عبد الله بن حسن گفت: - مادران من فاطمه بنت الحسین و فاطمه ی بنت الرسول و خدیجه ی بنت خویلد هر سه ببهشت رفته اند. آیا به کدامیک از این بهشتی ها دشنام می دهی!

منصور دستور داد عبد الله را با تازیانه مجازات کنند. و بعد او را همراه خویش بعراق برد. محمد بن ابی حارث می گوید: منصور ابو جعفر باری به او چنین گفته بود: -دختر تو مگر عروس عبد الله بن حسن نیست. محمد بن ابی حارث جواب داد: -صحیح است. دخترم همسر محمد بن عبد الله علویست اما من از دامادم سالهاست خبر ندارم. مگر فلان سال که او را در «منا» دیده ام. منصور با لحن نیش داری گفت: -آیا ندیده ای که دختری خود را آرایش می دهد. خضاب می کند بموهایش شانه می زند. محمد بن ابی حارث گفت: -آری. دیده ام. -بنابراین دختر تو زنی زشتکار است. محمد بن ابی حارث گفت: -نگو یا امیر المؤمنین! آیا سزاوار است در حق دختر عم خود چنین سخنی ادا کنی؟ ابو جعفر خشمناک شد: -ای زنزاده؟ -کدام مادرم زانیه بوده است؟

منصور از نو دشنام داد: -ای زاده ی فاحشه و بعد به سروصورت محمد ابی حارث کوبید. ابن عایشه می گوید: منصور ابو جعفر خواست که عبد الله بن حسن را بخشم در آورد دستور داد و برادرش محمد دیباج «پسر عبد الله عثمانی» را زیر تازیانه بخوابانند. ضربات تازیانه پشت محمد را بخون آغشته بود. این محمد را بر شتری بسته بودند و عبد الله بن حسن بر شتر دیگری دست بگردن بسته سوار بود. بهوای اینکه دل عبد الله بن حسن را بدرد بیاورند منصور دستور می داد شتر محمد را جلو بیندازند تا عبد الله پشت و پهلوی خون آلود برادرش را ببیند و رنج ببرد. عبد الله در آن روز که جای تازیانه ها را بر پیکر برادرش دید سخت جزع کرد. سعید می گوید: پیکر محمد بن عبد الله عثمانی زیر تازیانه مجروح شده بود. تا آنجا که پیراهنش به تنش چسبید و همچنان این پارچه ی تازیانه خورده بر زخم های پشت و پهلوی محمد خشکید. آمدند که این پیراهن ریش ریش شده را از تن محمد در بیاورند.

عبد الله بن حسن فریاد کشید: -نه. نه. و بعد تقاضا کرد روغن آوردند و ابتدا آن زخم ها را چرب کردند تا پارچه های پاره شده ی پیراهن به نرمی از تن برادرش سوا شود. سلیمان بن داود علوی می گوید: -هرگز ندیده ام که عبد الله بن حسن بر فاجعه ای جزع و فزع کند مگر يك روز. روزی که اسرای آل حسن بن علی را از راه مدینه بعراق می بردند. محمد دیباج را بر شتری نشانده بودند و پاهای او را زیر شکم شتر با زنجیر بسته شده بود. و به گردن محمد نیز يك قلاده چوبین که «زماره» نامیده می شود و عادتاً این قلاده را بگردن سگ می اندازند انداخته بودند. شتر محمد دیباج جلوتر از شتر برادرش عبد الله می رفت. ناگهان این شتر رم کرد. محمد غفلت زده از پشت شتر سرازیر شد. آن قلاده چوبین که بگردن داشت بمحمل گیر کرد محمد دیباج در حالت کسی که بدار اعدام آویزان شده باشد دست و پا می زد. عبد الله بن حسن که برادر محبوبش را بدین شکل دید سخت جزع کرد و بتلخی گریست. گفته اند: -محمد و ابراهیم پسران عبد الله بن حسن در جامه ی اعراب

بیابان بدیدار پدرشان در زندان می آمدند و از او تقاضا می کردند اجازه بدهد بر ضد دستگاه منصور قیام کنند امام عبد الله اجازه نمی داد. می گفت: -صبر کنید تا مبانی حکومت شما استوار شود. و می گفت: -اگر ابو جعفر دوست نمی دارد که شما با شرافت زندگانی کنید هرگز مانع نمی شود که شما با شرافت بمیرید. موسی بن عبد الله تعریف می کند: -هنگامی که از مدینه به زبده رسیدیم ابو جعفر از پدرم خواست يك تن از آل حسن را بحضورش بفرستد و خاطرشان ساخت که این فرستاده دیگر بسوی شما باز نخواهد گشت. پدرم این جریان را به برادرزادگانش که همراه او اسیر شده بودند باز گفت. همه داوطلب شده بودند که این خدمت را بعهده گیرند یعنی در راه دیگران فدا شوند ولی در حقشان دعا کرد و گفت: -رضا نمی دهم از شما کسی در این راه نابود شود. فقط پسرم موسی را انتخاب می کنم که برود و دیگر بازنگردد. پدرم مرا انتخاب کرده بود و من در این موقع پسری نوسال بودم. وقتی چشم ابو جعفر بمن افتاد گفت:

-هرگز چشمی بدیدار تو روشن مباد و بعد جلاد را طلبید و فرمان داد: -تازیانه اش بزنید. من در زیر ضربه های تازیانه بی هوش شدم. . .
دیگر درد شکنجه را احساس نمی کردم. وقتی بهوش آمدم مرا پیش طلبید و گفت: -این يك سیل از خشم من بود که بر تو فروریخت. می
فهمی؟ . . و بدنبال این سیل مرگ حتمی براه است. . یا باید در زیر دست من بمیری و یا برای نجات خویش فدا بدهی. گفتم من بی گناهم
یا امیر المؤمنین بخدا من گناهکار نیستم. من اساسا از این اندیشه ها و کردارها برکنارم. ابو جعفر گفت: -برو برادرهایت را بحضور من
بیاور گفتم یا امیر المؤمنین مرا به مدینه می فرستی. بدست ریاح بن عثمان می سپاری. او از هر چهار طرف جاسوس های خود را بر من
می گمارد. بهر جا بروم جاسوس های او دنبال من خواهند بود و با این ترتیب برادرهایم جرات نمی کنند بمن نزدیک شوند. ابو جعفر به
ریاح بن عثمان نوشت که موسی بن عبد الله در کارهای خود آزاد است.

ولی چند تن از پلیبهای خود را همراه من کرد تا سنخ عملیات مرا به او گزارش دهند. پدرم در این هنگام به ابو جعفر پیام داده بود که من خود به فرزندانم محمد و ابراهیم می نویسم تا خودشان را به مقام خلافت تسلیم سازند و موسی حامل این نامه خواهد بود. همین نامه از کنترل خلیفه گذشت. خلیفه دید که پدرم راست گفته و بدلخواه او محمد و ابراهیم را بسوی عراق فراخوانده است اما نمی دانست پدرم مخفیانه بمن دستور داد که برادرانم را از آبادی ها بدور رانم. پدرم بمن گفت وقتی برادرانت را دیدی بگو علی رغم آنچه نوشتم شما به ابو جعفر نزدیک نشوید. پدرم بدین وسیله می خواست مرا از چنگ ابو جعفر نجات دهد. چون بسیار دوستم می داشت. من کوچک ترین فرزندان مادرم «هند» بودم و دل پدرم بر من بسیار می سوخت پدرم این شعرها را به برادرانم پیام داده بود. یا بنی أمیة انی عنکما غان و ما لغنی غیرانی مرعش فان

ای پسران امیه من از شما بی نیازم. زیرا در ارتعاش پیری خود مرگ محتوم را احساس می کنم

ص: 334

ای پسران امیه آیا بر پیری من رحم روا نمی دارید. شما و داغی که از شما بر دلم می نشیند قرین یکدیگرید گفته اند: بدستور ابو جعفر سادات بنی الحسن را دست به گردن بسته از حجاز به عراق می آوردند. هنگامی که به اراضی نجف رسیدند عبد الله بن حسن بیارانش رو کرد و گفت: - آیا در این دهکده ها کسی نیست که ما را از چنگ این مرد خونخوار نجات دهد؟ حسن و علی دو تن از مردم آنجا با شمشیر بحضورش شتافتند و گفتند: - یا ابن رسول الله. ما آماده ی دفاعیم. اما عبد الله آنان را باز گردانید: - به وظیفه ی خود قیام کرده اید در برابر این قوم از شما کاری ساخته نیست به خانه ی خود باز گردید. عیسی بن موسی هاشمی می گوید:

-از ابو جعفر منصور اجازت گرفته ام تا عبد الله بن حسن را در زندان هاشمیه دیدار کنم. ابو جعفر اجازت داد. به زندان رفتم. عبد الله بن حسن از من يك قدح آب سرد خواست دستور دادم از خانه ی ما يك كوزه سرشار از آب برف به زندان آوردند. عبد الله آن كوزه را سر کشید. در این هنگام ابو الازهر « زندانبان منصور » از در درآمد و يك راست بسمت عبد الله كه از كوزه آب می نوشید رفت و با لگد چنان بكوزه زد كه دندان های ثنایای عبد الله شكست و فروفتاد . من این جریان را بعرض ابو جعفر رسانیدم. تقریباً از ابو الازهر شكایت كردم. در جواب من ابو جعفر خون سردانه گفت: -باین حوادث اعتنا مدار ابو العباس. همین ابو الازهر می گوید: عبد الله بن حسن در زندان هاشمیه از من حجام خواست. من این تقاضا را بعرض امیر المؤمنین رسانیدم. بمن دستور داد كه يك حجام ورزیده برایش ببرم.

در زندان هاشمیه يك تن از آل حسن بدرود زندگی گفت: عبد الله بن حسن در میان زنجیرها و بندهایی که بدست و پایش پیچیده بود بخود می پیچید بلکه بتواند بر آن پیکر افسرده نماز بخواند. مسکین بن عمرو حدیث می کند. - ابو جعفر منصور فرمان داد گردن محمد بن عبد الله عثمانی. «برادر مادری عبد الله بن حسن» را با شمشیر بزنند و بعد سرش را از عراق به خراسان فرستاد و دستور داد جلوی مردم قسم یاد کند که «این سر محمد بن عبد الله پسر فاطمه دختر رسول اکرم است» (1) ابو جعفر منصور بدین حيله می خواست طرفداران محمد بن عبد الله «نفس زکیه» را از قیام او نومید سازد. عبد الرحمن ابو خروه می گوید: من و شعبانی گاه و بیگاه از ابو الازهر زندانبان هاشمیه دیدار می کردیم. ابو جعفر منصور در نامه های خود به ابو الازهر می نوشت.

«این نامه از عبد الله امیر المؤمنین است برای برده آزادشده ی او ابو الازهر» و ابو الازهر در جواب می نویسد «بسوی امیر المؤمنین از طرف ابو الازهر که بنده ی اوست» يك روز در حضورش بودیم و با هم صحبت می داشتیم. بیش و کم سه روز می گذشت که از ابو جعفر باو فرمانی نرسیده بود. این سه روز را با ما می گذرانید. ناگهان نامه ای از ابو جعفر باو رسید. نامه را خواند و از جایش برخاست و به زندان بنی الحسن رفت من نامه ی ابو جعفر را که کنار سریر ابو الازهر افتاده بود برداشتم چنین نوشته بود. «نگاه کن ایا الازهر! آن فرمان را که درباره ی «مذله» صادر کرده ام هرچه زودتر به جریان بینداز» شعبانی هم که با من بود این نامه را خواند و گفت: -این «مذله» کیست؟ گفتیم: نمی شناسمش بخدا. شعبانی گفت:

ص: 338

-بخدا قسم یاد می کنم این «مذله» رمز نام عبد الله بن الحسن است حالا نگاه کن. ببین به روز او چه می رسد. دیری نگذشت که ابو الازهر از زندان بازگشت. و پیش ما نشست. بی آنکه از او سخنی پرسیم خود بخود گفت: -عبد الله بن الحسن از جهان رخت بر بسته. و قسم خورد: -بخدا. اندکی به سکوت گذشت. ابو الازهر از پیش ما برخاست و سری به زندان کشید و دوباره برگشت. قیافه اش گرفته و چهره اش اندوهناک بود. رویش را بمن برگردانید و گفت: -بمن بگو علی بن الحسن چگونه آدمی بوده است؟ گفتم: -آیا سخنان مرا راست خواهی شمرد و هرچه بگویم باور خواهی کرد. -البته. بالاتر از باور. گفتم: -بخدا در این دنیا این مردماندی نداشته است. از هرکه

زیر این آسمان و روی این زمین بسر می برند. علی بن الحسن بهتر بود. ابو الازهر همچنان با چهره ی درهم و برهمش گفت: - او هم رفت. بخدا او هم رفت. از بشیر رحال پرسیدند: - چه شتابی می کنی که بر ضد ابو جعفر بجنگ برخیزی؟ مگر او چه کرده است. بشیر در جواب گفت: - بنی الحسن در زندان بسر می بردند. ابو جعفر مرا احضار کرد و اتاقی را نشانم داد و گفت برو آنجا را تماشا کن. وقتی پا به اتاق گذاشتم نعش عبد الله الحسن را روی فرش دیدم. چنان هیجانی بمن دست داد که غش کردم و بر خاک غلطیدم. وقتی بهوش آمدم با خدای خود عهد کردم که اگر دو شمشیر بر ضد منصور از غلاف بدر آید شمشیر سوم در دست من باشد محمد بن علی بن حمزه می گوید: - یعقوب و اسحاق و محمد و ابراهیم فرزندان حسن مثنی در زندان منصور هرکدام بیک طرز فجیع کشته شدند.

بدستور منصور ابراهیم بن الحسن را زنده بخاک سپردند و بر سر عبد الله بن الحسن سقف اتاق فرود آوردند. رضوان الله عليهم مدائنی و دیگران از ابراهیم پسر عبد الله بن الحسن قطعه ی منظومی روایت می کنند که در آن قطعه ماجرای پدر و اقوام خود را در حبس منصور ابو جعفر حکایت می کنند. نفسی فدت شيبة هناك و طنوبا به من قيودهم ندب

فدای سالخوردگانی شوم که در آنجا بسر می بردند و ساقهای دردمندی که زنجیرهای زندان بحالش می نالیدند و السادة الغر من ذويه فما روقب فبهم آل و لا نسب

و سادات گرانمایه ای از اقوام او* که در حق آنان حرمت رسول اکرم رعایت نشده است یا حلق القید ما تضمنت من حلم و من یزینه حسب ای حلقه های زنجیر با شما چه پیکرهای شریف و اصلی را ببر کشیده بودید

ص: 341

و امهات من الفواطم. اخلصتك بيض عقائل عرب

آنان که از فاطمه ها بدنیا آمده بودند* از زنانی که پاک ترین زنان عرب شمرده می شدند [1] ابو ذر می گوید: -این شعرها از غالب همدانی است اما حرمی بن ابی العلاء روایت می کند که این شعرها از ابراهیم است. مدائنی نیز چنین گفته. و بعید نیست که ابو زید در روایت خود دستخوش شبهه ای شده باشد.

فرزندی از محمد بن عبد الله

مصعب حکایت می کند: -فاخته نواده ی زبیر بن عوام کنیز زیبایی داشت. محمد بن عبد الله بن حسن «معروف به نفس زکیه» از این کنیز خوشش آمد. از فاخته خواست که این کنیز را باو ببخشد. فاخته گفت: این دختر هنوز بحد رشد نرسیده است. معهدا اگر می خواهی اش

ص: 342

اورا بتو می بخشم. فاخته این کنیز را به محمد بن عبد الله ببخشید. دیری نگذشت که از وی پسری بدنیا آمد. در آن روزها که محمد بن عبد الله از ترس عمال منصور در کوههای «جهینه» سرگردان و آواره بود این کنیز را با کودکش هم همراه خود داشت. روزی آن کودک از لب صخره ای فروافتاد و پاره پاره شد. عبید الله بن محمد می گوید: -محمد بن عبد الله شخصا چنین تعریف می کرد که در کوههای «رضوی» من و کنیز من و کودک من بسر می بردیم. یک روز مردی از عمال حکومت مدینه در جستجوی من بسوی کوه حمله ور شد. من گریختم. کنیز من که می خواست بگریزد ناگهان کودکم از آغوشش بروی سنگ های دره فروافتاد و تکه پاره شد. محمد بن حکم طائی یک قطعه شعر از محمد بن عبد الله روایت می کند. که در آن شعر بخود سرزنش می دهد: آن کس که از مرگ بترسد و بگریزد کیفر او همین است. کودکم جان سپرد و آسوده باشد ولی مرگ از هیچ زنده ای نخواهد گذشت این کودک نامی نداشت تا در اینجا «ضمن فرزندان ابو طالب»

بنام از وی یاد شود.

محمد بن عبد الله

اشاره

این محمد پسر عبد الله و عبد الله پسر حسن مثنی و حسن پسر حسن مجتبی صلوات الله و سلامه علیه است. کنیه اش ابو عبد الله بود. مادرش هند دختر ابو عبیده و بخاندان بنی اسد قریش نسب می رساند. محمد را «صریح قریش» می نامیدند زیرا در سلسله نسب او مطلقاً کنیزی وجود نداشته و مادران او عموماً از دختران آزاده ی قریش بوده اند. خانواده اش وی را «مهدی اهل البیت» می نامیدند و عقیده داشتند که آن مهدی موعود همین محمد است. و علمای خانواده ی ابو طالب باین محمد «نفس زکیه» لقب داده بودند و پیش بینی می کردند «آن کس که باید در «احجار زیت» کشته شود همین است» در خاندان خود محمد بن عبد الله از همه فاضل تر و شریف تر بود. در عهد خود از نظر علم و حفظ قرآن و فقه و شجاعت و سخاوت و استقامت سرآمد اقران بود. در هر فضیلتی بنام او مثل می زدند. تا آنجا که بی تردید و تشویش

ص: 344

گمان بردند «مهدی موعود» کسی جز او نیست [1] نام او بعنوان «مهدی» شهرت یافت. آل هاشم عموماً از بنی ابی طالب و بنی عباس با وی بیعت کردند. ناگهان ابو عبد الله جعفر بن محمد ظهور کرد و فرمود: - این مرد به خلافت نخواهد رسید و عروس سلطنت با آل عباس هم آغوش است. بنی عباس که هرگز بخلافت چشم طمع نداشتند از این سخن بیدار شدند و بخود پرداختند. در تاریخی که ولید بن یزید بن عبد الملك با دست مردم دمشق بقتل رسید و آل مروان باختلاف و تفرقه دچار شد بنی هاشم فرصت را غنیمت شمردند و از طرف خود بکشورهای اسلامی نماینده فرستادند و مردم را بسوی خود دعوت کردند. مبنای این دعوت در آغاز امر بر فضائل علی بن ابی طالب علیه السلام و مظالم بنی امیه نسبت به خاندان او قرار داشت نمایندگان بنی هاشم همه جا از فضیلت علی سخن می گفتند و مردم را بآنچه فرزندانش از قتل و اسارت و تبعید و حبس دیده بودند التفات می دادند و هنگامی که خاطر امت از بنی امیه بسوی بنی هاشم گرائید در اینجا اختلافات آغاز شد.

هرکدام از این داعیان مسند خلافت را برای یکی از خاندان هاشم آماده می ساخت و برای او از ملت بیعت می خواست. تا سرانجام بنی عباس بر این آرزو دست یافتند و سریر سلطنت را از چنگ رقبای خود ربودند. نخستین خلیفه از آل عباس عبد الله سفاح بود. و بدنالش ابو جعفر عبد الله منصور. این دو تن سعی بلیغ بکار می بردند که از محمد و ابراهیم پسران عبد الله بن حسن بیعت بستانند. زیرا این دو تن با آن دو تن بیعت کرده بودند. سفاح و منصور چون بیعت محمد و ابراهیم را به گردن داشتند اصرار می ورزیدند که مبانی حکومت خود را با تسلیم محمد و ابراهیم تحکیم کنند. محمد و ابراهیم هم وقتی رقیب ها را چیره دیدند از مدینه گریختند و پنهان شدند. منصور همه جا در پی این دو برادر جستجو و کنجکاوای کرد تا بالاخره بر آنان دست یافت و هر دو را بقتل رسانید. صلوات الله علیها و رضوانه. ابو الفرج اصفهانی (نویسنده ی کتاب) می گوید: من تاریخ زندگانی این دو برادر را باختصار بیان می کنم زیرا

اگر قلم من به شرح و بسط پردازد و همه ی روایاتی را که درباره شان رسیده بنگارد بر قطر کتاب (خلاف تصمیم ما) خواهد افزود. ابو عبیده (جد مادری محمد) از سادات کریم و شریف قریش بود. هنگامی که ابو عبیده از جهان رخت بر بست دخترش هند بر مرگ پدر بتلخی می گریست. عبد الله بن حسن که شوهر همین هند بود از محمد بن یسر خارجی شاعر معروف خواهش کرد شعری بسراید و برای هند انشاد کند تا خاطر بسیار پریشان این زن آرام بگیرد. خارجی قبول کرد، همراه عبد الله بن حسن براه افتاد. با هم به اتاقی که هند عزادار در آنجا نشسته بود در آمدند. در این هنگام محمد بن یسر خارجی فریاد کشید و این شعرها را با فریاد انشاء کرد: قومی اضربی عینیک یا هند لن تری ابا مثله تسموا الیه المفاخر

ای هند برخیز و چشمانت را کور کن زیرا مثل پدرت در مفاخر و شرف پدری را نخواهی دید و کنت اذا اثنیت اثنیت والدایزین کما زان الیدین الاساور

ص: 347

و من وقتی از ابو عبیده سخن می گویم نام پدری بر زبان می آورم. که همچون دستبند بر دستها نام او زینت نام پدران است. هند وقتی يك چنین تمجید را از زبان خارجی نسبت به پدرش شنید بر چهره های خود چنگ زد و شیون ها کشید. عبد الله بن حسن که خلاف انتظار خود همسرش را پریشان تر دید بمحمد خارجی گفت: - آیا برای همین گریاندن و غصه دادن ترا باین اتاق آورده ام. محمد بن یسر خارجی گفت: - از من ساخته نیست که کسی را در مرگ ابو عبیده تسلا بخشم زیرا من خود در این عزا به تسلیت دهنده احتیاج دارم. علی بن صالح می گوید: عبد الملك بن برای پسرش عبد الله دوتا دختر عروس کرده بود که یکی دختر هند ابو عبیده و دیگری ریطه دختر عبید الله بود. عبد الملك مروان شنیده بود می گویند مهدی موعود در نسل یکی از این دو دختر بوجود خواهد آمد. بدین امید هر دو را بعقد پسرش در آورد اما پسرش عبد الله در جوانی درگذشت و عبد الملك هم عروس های بیوه شده ی خود را آزاد ساخت. . و این دوزن. . . ریطه دختر عبید الله با محمد بن علی عباسی ازدواج کرد و ابو العباس سفاح از وی بدنیا آمد.

و هند دختر ابو عبیده با عبد الله بن الحسن عروسی کرد و مادر محمد بن عبد الله (نفس زکیه) شد. عبد الله بن موسی می گوید: جدہ ای من (مادر پدرم) هند عمویم محمد را چهار سال در شکم خود نگاه داشت یعنی این حمل چهار سال طول کشید. تا جایی که ابو عبیده بخانه شان آمد و بدخترش هند گفت: -تو بشوهرت دروغ می گویی، تو آبستن نیستی و خود را آبستن می خوانی تا شوهرت زن دیگری نیاورد. هند به شدت خشمناک شد و در خانه را سخت بهم کوفت و گفت: -من دروغ نمی گویم، بخداوند کعبه قسم می خورم که آبستن هستم. ابو عبیده که از فریادهای دخترش غضب کرده بود گفت: -اگر در اطاق را باز می گذاشتی می فهمیدی امروز چه بروزت می آورم. بالاخره سر چهار سال این زن محمد را زائید. دراجه می گوید: وقتی که عبد الله بن عبد الملك جوانمرگ شد همسر بیوه اش هند

با میراث هنگفتی که از پسر خلیفه باورسیده بود تنها ماند. عبد الله بن حسن به مادرش فاطمه بنت الحسین گفت: -هند را برای من خواستگاری کن. فاطمه فرمود: -بی جهت آهن سرد مکوب. بتو جواب منفی خواهند داد. مگر نمی بینی که هند از شوهرش چه میراثی بخانه ی پدر آورده و تو جوانی تهی دست بیش نیستی. عبد الله دیگر با مادرش سخنی نگفت، و راه خود را پیش گرفت و يك راست بخانه ی ابو عبیده (پدر هند) آمد، و از وی شخصا دخترش را خواست. ابو عبیده با روی باز و پیشانی خورسند این خواستگار جوان را پذیرفت و گفت: -من بنوبت خود این ازدواج را تقدیس می کنم اما آرام باش تا ببینم دخترم چه خواهد گفت. بی درنگ به اتاق هند رفت و باو گفت: -این عبد الله بن حسن هاشمی است ترا از من خواستگاری کرده. هند گفت: -بابا باو چه جواب دادی؟ ابو عبیده گفت: -جواب قبول.

-خوب کردی بابا جان خوب کردی قبول دارم. در همان روز مراسم عقد و عروسی هند با عبد الله انجام یافت و همان شب عبد الله با هند زفاف کرد و يك هفته هم در خانه ی همسرش ماند. پس از يك هفته صبح روز هشتم از خانه ی عروس بخانه ی خودشان رفت. مادرش فاطمه بنت حسین وقتی پسر خود را در لباس دامادی دید حیرت کرد. می آمد او را نشناسد. -پسرم این جامه ها را از کجا بدست آورده ای. عبد الله خندید و گفت: -این لباسها را همان هند که می گفتمی زن تو نخواهد شد بمن پوشانیده است. گفته می شود که محمد بن عبد الله بسال صدم هجرت بدنیا آمد و عمر بن عبد العزیز خلیفه ی مروانی نام او را در دیوان عطایا به ردیف اشراف نگاشت.

چگونه او را مهدی نامیدند؟

مسمع بن عنان می گوید: فاطمه دختر ابو عبد الله الحسین «ارواحنا فداء» یکباره امور قابلگی زنان آل رسول را قبول کرده بود.

ص: 351

تا آنجا که پسرانش گفته بودند: «بیم آن می رود که قبایل عرب ما را فرزندان قابله بنامند. اما فاطمه در پاسخ پسران خود چنین می گفت: - من در میان نوزادان خانواده ی خود دنبال مجهولی می گردم. هنگامی که او را بچنگ بیاورم دیگر قابلیت نخواهم کرد. در آن شب که هند دختر ابو عبیده «پس از چهار سال حمل» محمد را بدنیا آورد فاطمه گفت: - فرزندان من! مجهول خود را بدست آورده ام. من دنبال همین پسر می گشتم. از این پس پای بستر هیچ زن زائو نخواهم نشست. این پسر بود که مطلوب من بود. سعید جهنی می گوید: عبد الله بن حسن فرزندش محمد را از دست مادر خود گرفت و به دامن خود گذاشت. میان دو شانه محمد خال سیاهی بدرستی يك تخم مرغ دیده می شد. وی را «مهدی» می نامیدند و می گفتند این پسر يك قریشی خالص است «صریح قریش» سفیان می گوید: - عبد الله بن حسن را دیدم که پسرانش محمد و ابراهیم را بعد الله بن طاوس سپرده و گفته: - با این دو پسر حدیث کن. امید است که خداوند از احادیث تو

سودی نصیبشان فرماید. موسی بن عبد الله از قول برادرش محمد «همین معروف به مهدی» می گوید: «من در طلب علم میان خانواده های انصار از این در به آن در می رفتیم يك روز بر در خانه ای از خانه های انصار خوابم برده بود. ناگهان مردی راهگذر بیدارم کرد و گفت: -برخیز که مولای تو برای نماز بمسجد رفته است. این ناشناس گمان کرده بود که من برده ی آن مرد انصاری هستم. عمیر بن فضل خثعمی می گوید: يك روز دیده ام که ابو جعفر منصور بر در خانه ی عبد الله بن حسن ایستاده و در گوشه ای غلامی سیاه لگام اسبی را گرفته و انتظار می کشد در این هنگام محمد بن عبد الله از خانه بدر آمد و بسوی اسب رفت. تا چشم ابو جعفر منصور به محمد افتاد پیش دوید و ردای محمد را نگاه داشت تا او سوار شد و بعد دامن پیراهن او را روی اسب جمع و جور کرد. محمد باسب مهمیز کشید و براه خود شتافت. من در آن وقت ابو جعفر را می شناختم اما با محمد بن عبد الله آشنا نبودم. پیش رفتم و از ابو جعفر پرسیدم که: -این کی بود که چنین احترامش کرده. رکابش را گرفته ای

و همچون غلامی مطیع گوشه های پیراهنش را زیر پایش جمع کرده ای ابو جعفر گفت: - او را نشناخته ای؟ - نه. - وی محمد بن عبد الله مهدی اهل بیت است. ابن داب می گوید: محمد بن حسن از روزگار کودکی خودش را پنهان می داشت و مردم را بسوی خود دعوت می کرد و خویشان را «مهدی» می نامید. در روایتی از رسول اکرم خبر داده شد که فرمود. مردی از خاندان رسول بر جهان غلبه خود کرد که نامش نام رسول الله «محمد» است و نام مادرش از «ها» شروع می شود و به «دال» پایان می گیرد. ام کلثوم دختر وهب می گوید: - پنداشته اند که آن مرد محمد بن عبد الله بن حسن است زیرا نام خودش محمد و نام مادرش «هند» بود. برده ای از بردگان ابو جعفر منصور می گوید: - امیر المؤمنین منصور مرا فرمان داده بود که پای منبر محمد بن عبد الله بنشینم و سخنانش را بشنوم.

يك روز كه پای منبر محمد نشسته بودم شنیدم می گفت: -تردید نکنید، من همان مهدی موعود هستم. من همان کسم که از مقدمش انتظار می کشید. وقتی بحضور ابو جعفر بازگشتم این سخنان را برایش حکایت کردم. ابو جعفر گفت: کذب عدو الله. بل هو ابني این دشمن خدا دروغ گفته (مهدی موعود) پسر من محمد مهدی است [1] اسماعیل هاشمی می گوید: با ابو جعفر در مسجد رسول اکرم نشسته بودم. مردی که بر قاطر سوار بود پدیدار شد. ابو جعفر بسوی او پرید و با او بگوشه ای رفت. می دیدم که ابو جعفر دست بیال قاطر گذاشته بود و دست آن مرد بر شانه ی ابو جعفر تکیه داشت. با هم سخن می گفتند. ابو جعفر بسوی من آمد و گفت:

-از پدرت اجازت خواه که این مرد را بپذیرد. گفتم: -خودش اجازت بگیرد. از من خواهش کرد که برخیزم دور شوم. من قبول کردم ساعت دیگر که بازگشتم ابو جعفر گفت: -این مرد را نشناخته ای؟ او محمد بن عبد الله مهدی اهل بیت است. واقدی می گوید: عبد الله بن حسن پسرش محمد را بطلب علم و فقه تشویق می کرد و او و برادرش ابراهیم را به عبد الله بن طاوس عرضه می داشت و می گفت: -با این دو پسر حدیث کن. باشد که سودمندشان افتد. واقدی می گوید: محمد بن عبد الله نافع بن عمر و ابو زیاد را دیدار کرد و از آنان احادیثی روایت کرده بود که پس از قتلش آن احادیث از وی هم روایت شده است. عبد الله بن جعفر نواده ی مسور بن محرمة و دیگران از محمد بن عبد الله احادیثی روایت کرده اند. مسلم عامری می گوید:

ص: 356

فاطمه دختر امیر المؤمنین علی محمد بن عبد الله بن حسن را از عهد کودکی بدامن خود پذیرفته بود، تا روزگاری که این پسر بمکتب سپرده شد کفالت وی را فاطمه بنت علی بعهدہ داشت. وقتی محمد از مکتب در آمد يك روز فاطمه مهمانی کوچکی داد و گروهی از آل رسول را بخانه ی خود دعوت کرد و پس از صرف غذا گفت: - خداوندا، برادرم حسین بن علی بمن جعبه ای سپرده که به مهر خود آن جعبه را بسته بود. من نمی دانم در آن جعبه چیست؟ اکنون چنین می بینم که امانت برادرم را باین کودک بسپارم. و بعد جعبه را همچنان مهر شده بدست محمد بن عبد الله داد و ما نمی دانیم در آن جعبه چه بود. محمد بن عبد الله آن جعبه را بخانه ی خود برد. این واقعه محمد بن عبد الله را بر سر زبانها انداخت. مردم به این جهت وی را «مهدی موعود» نامیده اند [1]

از قول ابو هریره حدیثی روایت کرده اند که مهدی موعود در ادای سخن کند زبان است. ابراهیم رافعی می گوید: -محمد بن عبد الله بهنگام ایراد خطابه از ادای سخن درمی ماند. من او را بر منبر دیده ام که به سختی لغتها را بر زبان می آورد و با دست خود بر سینه ی خویش می کوبید چنانکه گوئی می خواهد کلمات را با دست از سینه اش استخراج کند. ابو الفرج اصفهانی نویسنده ی کتاب می گوید: روایات در این باب «باب مهدیت محمد» بسیار است و ما بهمین اندازه اکتفا کرده ایم. انکار این نسبت محمد بن بشر می گوید: مردی از عبد الله بن حسن پرسید: -محمد چه وقت بر ضد منصور قیام خواهد کرد. در جوابش گفت: -وقتی که من بمیرم و او هم در آن قیام بقتل خواهد رسید. گفتیم: **إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ**.

امت رسول اکرم پس از محمد تباه خواهد شد. -نه، این حادثه امت را بتباهی نخواهد انداخت. گفتم: -برادرش ابراهیم چه وقت ظهور می کند؟ عبد الله بن حسن گفت: -او هم تا من زنده ام ظهور نخواهد کرد. او هم مثل برادرش محمد بقتل خواهد رسید. من از نواسترجاع کردم و تکرار کردم که امت اسلام نابود خواهد شد. عبد الله بن حسن توضیح داد: -این دو برادر پس از مرگ من قیام خواهند کرد و هر دو کشته خواهند شد و آن کس که مهدی موعود است جوانیست بیست و پنج ساله. او دشمنان ما را در هر جا که باشند بقتل خواهد رسانید. عمرو بن عبید (زاهد معروف معتزله) گفته بود: -محمد بن عبد الله مهدی موعود نیست زیرا اگر مهدی باشد نباید در نبرد کشته شود. عثمان ثقفی می گوید: «مطر صاحب حمام» بدیدار من آمد و خودش را روی فرش انداخت و خمیازه ای کشید.

گفتم. - ترا چه شده؟ گفت: - این عمرو بن عبید نمی گذارد ما در این دنیا زندگی کنیم. گفتم چطور؟ - او می گوید نهضت ما بجائی نخواهد رسید و کوشش ما بیهوده خواهد ماند. گفتم برویم خودش را ببینیم. بسراغ عمرو بن عبید رفتیم. گفتم: - ای ابو عثمان. این ابو رجا «یعنی مطر» چه می گوید: عمرو بن عبید گفت: - هر چه گفته راست گفته. - چطور؟ عمرو بن عبید گفت: - محمد بن عبد الله در مدینه بقتل خواهد رسید. مسلم بن قتیبه می گوید: ابو جعفر منصور احضارم کرد و گفت: محمد بن عبد الله بر ضد ما قیام کرد و نام خودش را «مهدی» گذاشت بخدا قسم یاد می کنم که او «مهدی» نیست. و سخنی دیگر می خواهم ادا

کنم که تاکنون به کسی نگفته ام و پس از امروز هم برای دیگری نخواهم گفت و آن سخن اینست که پسر من محمد مهدی نیست. آن مهدی موعود که درباره اش روایاتی ذکر شده پسر من نیست. تنها من او را بعنوان تبرک و تیمن مهدی نامیده ام. ابو العباس فلسطی می گوید: به مروان بن محمد «مروان حمار» گفتم: -محمد بن عبد الله به جنب و جوش افتاده و در طلب خلافت می کوشد و خود را مهدی می نامد. مروان خون سردانه بمن جواب داد: -مرا با او کاری نیست. نه او «مهدی موعود» است و نه مقرر است که مهدی موعود از پدرش بوجود آید. مهدی موعود را مادری که کنیز است بدنیا خواهد آورد. به همین جهت مروان حمار تا زنده بود هرگز به محمد بن عبد الله تعرضی نداشت. حسن بن فرات می گوید: با عبد الله و حسن پسران حسن مثنی شیبی از دهکده ای بسوی مدینه می رفتیم. در طی راه داود و عبد الله پسران عبد الله عباس با ما همراه شدند. داود با عبد الله بن حسن حرف می زد و او را تشویق می کرد که

مقدمات ظهور پسرش محمد را فراهم سازد در این تاریخ هنوز بنی عباس سربلند نکرده بودند. حکومت همچنان در دست بنی امیه بود. عبد الله بن حسن در پاسخ داود بن علی عباسی گفت: -هنوز وقت ظهورش نرسیده است. عبد الله بن علی «برادر داود» که گفتگوی ایشان را می شنید بسوی عبد الله بن حسن برگشت و گفت: -ای ابو محمد! سیکفیک الجعالة مستمیت حیف الحاز من فتیان جرم [1]

این من هستم که بر ضد بنی امیه قیام خواهم کرد و تخت سلطنت را از زیر پایشان خواهم کشید. عبد الله موسی می گوید: گروهی از مردم مدینه حضور علی بن الحسین [2] را دریافتند و از او تمنا کردند که خلاف حکومت بنی امیه نهضت کند. علی بن الحسن در جواب ایشان حدیث دور و درازی را روایت کرد و گفت محمد بن عبد الله از من برای این نهضت شایسته تر است و بعد مرا

در کنار «احجار الزیت» واداشت و گفت: «نفس زکیه» در اینجا کشته خواهد شد. و ما دیدیم که محمد بن عبد الله در همان «احجار زیت» با دست سپاهیان ابو جعفر بقتل رسید. عمر بن موسی از ابو جعفر محمد بن علی «صلوات الله علیهما» روایت کرد که «نفس زکیه» از فرزندان امام حسن مجتبی است. ام الحسین دختر «عبد الله بن محمد» برادرزاده ی امام جعفر صادق می گوید: -به عم خود جعفر بن محمد گفتم فدای تو شوم سرنوشت محمد بن عبد الله چه خواهد بود. امام فرمود: -فتنه ایست. محمد در نزدیک «بیت رومی» کشته خواهد شد و برادرش از پدر و مادرش در عراق. . . او هم در حالی که سم های اسبش توی آب فرورفته است بقتل خواهد رسید. مسلم بن بشار می گوید: -با محمد بن عبد الله در کنار «غنائم حشرم» بودم. بمن گفت: «در اینجا نفس زکیه» بخاک و خون خواهد غلطید. این خود او بود که در آنجا به قتل رسید. ابو زید یک قطعه شعر در رثای محمد بن عبد الله روایت می کند که آخرین بیتش اینست:

خداوند عیسی بن موسی را بکشد که او قاتل نفس زکیه است سمید بن عقبه می گوید: با محمد بن عبد الله در «سویقه» بودیم. صخره ی بزرگی دم پایش افتاده بود. محمد خم شد و آن صخره را تا محاذی زانوهای خود بلند کرد. در این هنگام پدرش عبد الله او را از این کار نهی فرمود. محمد صخره را سر جایش گذاشت. اما وقتی عبد الله از «سویقه» دور شد محمد دوباره بسراغ آن صخره ی عظیم آمد و با دو دست آن را تا روی شانه های خود بلند کرد و بعد به زمینش فروافکند. وقتی ما بوزن آن صخره رسیدگی کردیم سنگینی اش به يك صد و چهل من «من تبریز» بالغ بود. حماد بن یعلی می گوید: -بعلی بن عمر علوی گفتم: -عمر تو دراز باد. آیا از جعفر بن محمد درباره ی محمد و ابراهیم

«پسران عبد الله» سخنی شنیده ای. - هنگامی که ابو جعفر منصور ابو عبد الله جعفر بن محمد را به «ربذه» احضار کرد بمن فرمود: علی فدایت شوم با من بیا. من همراه او به ربذه رفتم. او بحضور ابو جعفر خلیفه رفت و من دم در به انتظار ایستاده بودم. وقتی که از حضور ابو جعفر بدر آمد از چشمانش اشک می چکید. بمن گفت: - علی نمی دانی از این خبیث زاده چه می بینم. و بعد فرمود: - خداوند پسران هند (یعنی محمد و ابراهیم را رحمت کنند اگر با بردباری و کرامت این وظیفه را انجام دهند هرگز دامانشان به خبیث آلوده نخواهد بود. دیگران گفته اند. - امام عبد الله جعفر بن محمد افسوس می خورد که چرا همدوش با محمد و ابراهیم بر ضد منصور نجاتگیده است [1] چنین گفته اند:

ص: 365

عبد الله بن حسن گروهی از بنی هاشم را به خیمه ی خود فرا خواند و این خطابه را پس از حمد و ثنای الهی ایراد کرد: شما اهل بیت رسول الله صلی الله علیه و آله به رسالت افتخار یافته اید و پروردگار بزرگ شما را برگزیده که محمد صلی الله علیه و آله را در خاندان شما قرار داده است. شما ای ذریت محمد از همه ی مردم سزاوارترید که به حمایت از دین محمد برخیزید. هم اکنون می نگرید که کتاب خدا معطل مانده و سنن رسول اکرم فراموش شده. باطل زنده است و حق مرده. این وظیفه ی شماست که بر پا خیزید و در راه خدا و برای رضای خدا با آنان که دین خدا را پایمال کرده اند بجنگید. برخیزید پیش از آنکه پروردگار متعال شما را به کیفر کفران نعمای خویش ذلیل و خفیف سازد. آن چنانکه عزیزترین بندگان خویش قوم یهود را به جرم اهمال و عطالت به ذلت و مسکنت افکنده است. هم اکنون بنی امیه تیغ بروی یکدیگر می کشند و پیداست که خلافت از کفشان بدر رفته است. دیده اند که پیشوای خود «ولید بن یزید» را به قتل رسانیده اند. پس بیائید با پسر محمد بیعت کنیم. شما که می دانید او مهدی موعود است.

بنی هاشم در پاسخ عبد الله بن حسن گفتند. -اجتماع ما کافی نیست. اگر این انجمن تکمیل شود با محمد بیعت خواهیم کرد. ما در اینجا ابو عبد الله جعفر بن محمد را نمی بینم. کسی را بحضور امام صادق فرستاده اند. امام از اجابت خودداری فرمود. عبد الله بن حسن گفت: -خودم او را باین انجمن خواهم آورد. به خیمه ی فضل بن عبد الرحمن هاشمی رفت. فضل در پائین مسند خود برای او جا باز کرد. پیدا بود که از وی سالمندتر است. اما امام صادق عبد الله را بالای دست خود جا داد. فهمیدیم که سن امام از سن عبد الله کوچکتر است. عبد الله بن حسن امام صادق را به بیعت محمد دعوت کرد. در پاسخش فرمود: -با تو بیعت می کنیم که شیخ آل هاشمی. اما با پسر تو. بخدا بیعت نمی کنم. [1] عبد الله بن حسن گفت:

ص: 367

-می دانید که بنی امیه با ما چه کرده اند. بیائید با این جوان بیعت کنیم و داد خود از دشمن بستانیم. امام صادق فرمود: -هنوز وقت این کار نرسیده. آرام باشید. عبد الله بن حسن خشمناک شد و گفت: -من می دانم حقیقت این نیست که تو می گوئی. ترا حسد باین گفتار وا داشته است. ابو عبد الله جواب داد: -نه بخدا. من حسادت نمی ورزم. سپس به پشت ابو العباس سفاح دست زد و گفت: -این مرد و برادرانش و فرزندانسان سریر خلافت را می ربایند. نه شما. و بعد از جای خود برخاست. ابن داحه می گوید: -امام صادق فرمود: -امر خلافت ابتدا باین مرد «سفاح» و پس از او به این مرد «منصور» و بعد به فرزنداناش خواهد رسید و در این سلسله کودکان سلطنت خواهند یافت و زنان در مقام مشاورت خواهند قرار

گرفت. عبد الله گفت: - بخدا ای جعفر تو علم غیب نداری و حسودانه سخن می گوئی. جواب داد. - نه بخدا. حسودانه حرف نمی زنم. این مرد «یعنی ابو جعفر منصور» پسر محمد را در احجار زیت خواهد کشت و برادرش را هم در عراق. در آن معرکه که سم های اسبش توی آب فرو رفته است به قتل خواهد رسانید. و بعد با غضب آن محفل را ترك فرمود. ابو جعفر منصور از دنبال امام دوید و گفت: - یا ابا عبد الله می دانی چه می گوئی - بله می دانم چه می گویم. بخدا آنچه می گویم شدنیست. سلیمان بن نهیک می گوید: موسی و عبد الله فرزندان ابو عبد الله جعفر بن محمد در اردوی محمد بن عبد الله بسر می بردند. جعفر بن محمد بن از در درآمد و سلام کرد و گفت: - آیا می خواهی که خاندان تو یکباره نابود شوند؟ محمد جواب داد:

-نه، چنین چیزی را دوست نمی دارم. -بنابراین مرا معاف بدار، تو که می دانی مردی بیمارم. -شما معاف خواهید بود. جعفر بن محمد (علیهما السلام) آن اردو را ترك گفت: بدنبال او محمد بن عبد الله رویش را بسمت پسران جعفر (موسی و عبد الله) برگردانید: -شما را هم از شرکت درین قیام معاف داشته ام. موسی و عبد الله هم از پی پدر اردوی محمد را ترك گفتند و در طی راه بپدرشان رسیدند. ابو عبد الله جعفر وقتی پسرانش را دید گفت: -چرا دارید باز می گردید؟ گفتند که محمد ما را هم معاف کرده است. فرمود: -من بر جان خویش بخل نوزیده ام و نمی خواهم شما بر جانتان بخل بورزید، بسوی اردو باز گردید. موسی و عبد الله باردوی محمد بازگشتند و همدوش با او بر ضد نیروی منصور جنگیدند [1].

عیسی بن زید می گوید: -اگر بنا بود پس از محمد بن عبد الله خاتم الانبياء صلى الله عليه و آله پیامبری مبعوث شود حتما محمد بن عبد الله بن حسن به نبوت مبعوث می شد یعقوب بن عربی می گوید: ابو جعفر عبد الله منصور در عهد بنی امیه می گفت: -در میان آل رسول الله هیچ کس مانند محمد بن عبد الله شایسته ی خلافت نیست و به همین جهت با وی بیعت کرد و چون می دانست که من هم از پیروان محمد بن عبد الله هستم پس از قتل او ده و اندی سال در زندان بازداشتم کرده بود. [1] تا روزگار خلافت مروان بن محمد (مروان حمار) دیگر شیوخ بنی هاشم دور هم گرد نیامدند آخرین اجتماعشان در عهد مروان حمار صورت گرفت. دور هم نشسته بودند، آل هاشم از بنی علی و بنی عباس. در این هنگام مردی از در درآمد و يك راست بطرف ابراهیم ابن محمد عباسی (معروف به ابراهیم امام) رفت و با وی سخن به

نجوی گفت. ابراهیم از جا برخاست و بنی عباس هم بدنبالش آن انجمن را ترك گفتند. علویان بجستجو افتادند که آیا چه پیش آمده و چرا بنی عباس از اجتماع کناره گرفتند. اینجا بود که راز نهفته آشکار شد. علویان باین حقیقت رسیدند که در خراسان بنام ابراهیم امام از مردم بیعت گرفتند و سپاهی عظیم تجهیز کردند. وقتی عبد الله بن حسن از این جریان آگاه شد دیگر نتوانست با ابراهیم بن محمد نزدیک شود زیرا از او هراس برداشته بود. در عین اینکه خود را از ابراهیم کنار می کشید به مروان بن محمد نوشت: «من از ابراهیم و دعوائی که پیش گرفته بیزاری می جویم»

دعوت محمد

دعوت محمد بن عبد الله معروف به نفس زکیه که از تاریخ جمادی الآخر سال صد و بیست و شش، یعنی از آن تاریخ که ولید بن یزید را بقتل رسانیدند آغاز شد. محمد مردم را بسوی خود می خواند و خویشان را امام برحق می شمرد. هنگامی که مروان بن محمد یزید ناقص را از میان برداشت و

ص: 372

خود بر اریکه ی خلافت استقرار یافت نهضت محمد را بوی گزارش دادند. مروان در جواب گفت: - من از آل علی نمی ترسم زیرا این قوم در سلطنت نصیب و بهره ای ندارند. تنها آل عباس هستند که می توانند با ما بر سر خلافت رقابت کنند. مروان برای عبد الله بن حسن مبلغ هنگفتی دینار و درهم فرستاد و او را خاموش ساخت و به فرماندار حجاز تأکید کرد. که مطلقاً به محمد بن عبد الله دست تعرض دراز نکند و موجبات وحشت و آزار او را فراهم نسازد الا آنکه محمد رسماً بر ضد حکومت وقت برخیزد. محمد بن عبد الله چندی آرام نشست تا خلافت از آل امیه به آل عباس رسید. در عهد ابو العباس نخستین خلیفه ی عباسی محمد دعوت خود را از نو آشکار ساخت. ابو العباس نسبت به خاندان نبوت مهربان و نیکوکار بود. عبد الله بن حسن را طلبید و توبیخش کرد. عبد الله هم جلوی پسرش را گرفت. پس از ابو العباس ابو جعفر منصور تصمیم گرفت این غائله را ریشه کن کند.

جدا به جستجوی محمد که مخفیانه بسر می برد پرداخت و در این راه آن چنان اصرار ورزید که او را به معرکه کشید. ابو العباس فلسفی می گوید: -به مروان حمار گفتم محمد بن عبد الله داد فتنه برمی انگیزد. او خودش را «مهدی موعود» می نامد. مروان پاسخ داد که نه من به محمد تعرض خواهم کرد و نه او مهدی موعود است. مهدی موعود را کنیزی بدنیا خواهد آورد. مادر محمد که کنیز نبوده است. اساساً مهدی موعود از نسل عبد الله بن حسن نیست حارث بن اسحاق می گوید: عبد الملك سعدی وقتی از طرف مروان بعزم جنگ با حروریه «خوارج» از مدینه می گذشت مردم مدینه موبک او را استقبال کرده بود. فقط عبد الله بن حسن و پسرانش ابراهیم و محمد از پیشواز سردار شامی سرباز زدند. عبد الملك این جریان را بدمشق گزارش داد. و نوشت: «من تصمیم دارم که عبد الله و پسرانش را گردن بزنم» اما مروان چنین جوابش داد: «هرگز به عبد الله و پسرانش تعرض روا مدار زیرا آنان که

بر ضد ما قیام خواهند کرد و بر روی ما شمشیر خواهند کشید آن قوم نیستند». بدنبال این مکاتبه مروان برای عبد الله بن حسن ده هزار سکه طلا- فرستاد و نوشت: «پسرانت را از اغتشاش برکنار دار» و به والی مدینه نوشت. «توی جامه ی خود پنهان شو و هرگز چشم بروی محمد و ابراهیم پسران عبد الله مگشای. و اگر این دو جوان بر دیواری نشسته باشند تو که از زیر آن دیوار می گذاری سر ببالا مگیر تا چشمت به چشم آنان نیفتد. عبد الملك بن سنان می گوید مردان حمار به عبد الله بن حسن گفت: -پسرانت را نشانم بده. -می خواهی با پسرانم چه کنی یا امیر المؤمنین مروان در جواب گفت: -هیچ. اگر بدیدار من بیایند اکرام و احترامشان خواهم کرد و اگر با من بجنگند با آنان خواهم جنگید و اگر از من دوری گزینند دست تعرض به سوبشان نخواهم گشود. بار دیگر به عبد الله گفت: -مهدی شما چه کار می کند؟ عبد الله بن حسن جواب داد،

ص: 375

-از این حرفها زن یا امیر المؤمنین. آن گزارش ها که بتو می رسد با حقیقت مقرون نیست. مروان گفت: -همین طور است اما خداوند پسر محمد را اصلاح و ارشاد خواهد فرمود. مدائنی می گوید: عبد الملك بن عقبه والی مدینه از باغی که در کنار جاده بود می گذشت. محمد بن عبد الله «نفس زکیه» از لای يك درخت شفتالو نگاهش می کرد. مردی به عبد الملك گفت: -نگاه کن امیر. این محمد بن عبد الله است نگاهت می کند. عبد الملك سرش را تکان داد و گفت: -امیر المؤمنین «مروان بن محمد» بمن دستور داد در جامه ی خود فروبروم و اصلا چشم به محمد نیندازم. حتی اگر بر سر دیوار نشسته باشد من سر بالا نکنم تا نگاهم به او نیفتد.

ابو الفرج اصفهانی (نویسنده ی کتاب) می گوید: «محمد بن عبد الله در نهضت خود شتاب کرد. علت این شتاب را چنین نوشته اند. عبد الله بن حسن پسرش موسی (برادر همین محمد) را بسوی افرستاد (در جلد اول ذکر کرده ایم). موسی بدستور ابو جعفر منصور و اطلاع پدرش عبد الله از عراق بمدینه آمده بود تا برادرش محمد را بتسلیم وادارد. اما (همان طور که گفته ایم) عبد الله بن حسن محرمانه بموسی گفت برادرانت را از ظهور بازدار. موسی بن عبد الله بمدینه آمد و يك سال تمام تحت نظر ریاح بن عثمان

(والی مدینه) در آنجا بسر برد. طی این مدت با ریاح کج دارومریز راه می رفت. عثمان این تعلق را بابو جعفر گزارش داد. ابو جعفر منصور که سخت تشنه ی تسلیم پسران عبد الله بود وقتی این گزارش را دریافت داشت بنمایندگان خود که سمت نگاهبانی موسی را بعهدده داشتند دستور داد از مدینه بسمت عراق عزیمت کنید. موسی ابن عبد الله را نیز همراه خود بیاورید. اگر دیده اید که از جانب حجاز کسی بتعقیب شما اقدام کرده بدانید این تعقیب مبتنی بر توطئه ی فرزندان عبد الله است. بی درنگ گردن موسی را بزنید. ابو جعفر احساس کرده بود که محمد در حجاز آماده ی نهضت است محمد بن عبد الله وقتی باین دستورها التفات یافت دیگر استناد را جائز نشمرد و یکباره قیام کرد. این قیام نارس بود، زیرا هنوز طرفداران او زمینه را برای نهضت او آماده نساخته بودند. محمد بن عبد الله از پشت پرده ی استتار آشکار شد. ریاح بن عثمان بی درنگ به نگاهبانان موسی دستور داد اگر کسی بتعقیب آنان اقدام کرده گردن موسی را بزنند. ولی محمد بن عبد الله پیشدستی کرد و (حصین بن حصیر) را با چند سوار بتعقیب نگاهبانان موسی فرستاد و پیش از آنکه خون موسی

ابن عبد الله ریخته شود فرستادگان محمد از راه رسیدند و موسی را از چنگ نگهبانانش خلاص کردند. ابو نعیم، فضل بن دکین چنین می گوید: عبد الله بن عمر، ابن ذئب و عبد الحمید بن جعفر بسراغ محمد بن عبد الله آمدند و گفتند: -دیگر از چه چیز انتظار می کشی؟ چرا بر پا نمی خیزی؟ اکنون امت محمد صلی الله علیه و آله و سلم جز تو کسی را ندارد. قیام کن، حتی اگر با تن تنها هم باشی برخیز و بر ضد منصور بر آشوب. عیسی از قول پدر خود روایت می کند: ریاح بن عثمان ما را بحضور خود خواند. من با امام جعفر بن محمد (ع) و علی بن عمر و حسن بن الحسین و گروهی از رجال قریش بیدارش رفتیم. اسماعیل بن ایوب مخزومی هم با ما بود. ما در حضور وی نشسته بودیم که ناگهان بانك تكبير برخاست صدای «الله اكبر» فضا را لبریز ساخت. گمان بردیم که این صدا از قوای انتظامی حکومت است و قوای انتظامی گمان بردند که ما تكبير گفته ایم. عقبه بن مسلم در حضور ریاح نشسته بود. برخاست و بر شمشیرش تکیه کرد و به فرماندار مدینه گفت:

-مرا بگذار تا با شمشیر گردن این قوم را بزنم. مثل اینکه قیام محمد را دریافته بود. علی بن عمر می گوید: نزدیک بود همه ی ما در آن روز بخون بغلطیم. در این هنگام حسین بن علی (صاحب فخر) از جا جست و گفت: - ما گردنکش و عاصی نیستیم. ما سر تسلیم پیش داریم. بنابراین شما نمی توانید بروی ما شمشیر بکشید. ریاح بن عثمان و محمد بن عبد العزیز (که پیش و کم بوخامت اوضاع پی برده بودند) برخاستند و در خانه یزید پنهان شدند. ما از خانه ی عبد العزیز بن مروان بدر آمدیم. و دور «کناسه» در کوچه ی معروف بکوچه ی «عاصم بن عمر» صف کشیدیم. در این هنگام اسماعیل مخزومی پسرش خالد گفت: - من نمی توانم از جایم برخیزم. بلندم کن. پسرش خالد وی را از زمین بلند کرد. عبد العزیز بن عمار، از قول پدرش می گوید: - ما همچنان ایستاده بودیم که از جانب «زورا» دو مرد سوار پدیدار شدند. این دو سواره همچنان بسوی ما می تاختند تا به موضعی که میان خانه ی عبد الله بن مطیع عدوی و رحبة القضاء واقع بود رسیدند. اینجا را «موضع السقایه» می نامیدند.

همه گفتند. -مطلب جدی است. در این وقت صدائی از دور شنیدیم. دیری ایستادیم و انتظار کشیدیم تا سرانجام محمد بن عبد الله پدیدار شد. وی بر الاغی سوار بود و دوپست و پنجاه تن پیاده از دنبالش می آمدند. محمد به همراهانش گفت: -از کوچه ی «بنی سلمه» بروید. امید است به سلامت بگذرید. ناگهان صدای الله اکبر از مردم برخاست و این صدا رفته رفته بالا گرفت. محمد بن عبد الله بدین ترتیب از کوچه ی بن حضیر به گذر خرمافروشان رسید و بسوی زندان دارالاماره روی آورد. دستور داد در زندان را بشکنند و زندانیان را آزاد سازند. محل زندان در این تاریخ خانه ی هشام بود. محمد از آنجا به «رحبة القضاء» آمد و بطرف خانه ی «عاتکه رفت. بر در آن خانه نشست و مردم دسته دسته بسمت او رفتند. شنیده ایم که گفته شد: «آقای من از راه رسید.» عمر بن راشد می گوید:

محمد بن عبد الله در بیست و هشتم ماه جمادی سال صد و چهل و پنج قیام کرد. . بر سرش کلاهی زرد رنگ دیده ایم. کلاهش کار مصر بود. رنگش زرد بود. جامه اش هم همین رنگ را داشت. بر دور آن کلاه عمامه ای هم بسته بود. بر دستش شمشیر برهنه می درخشید. به همراهانش می گفت: -نکشید. نکشید. محمد دستور داد پله های خانه را ویران ساختند و ریاح بن عثمان را با برادرش عباس و عقبه بن مسلم در خانه ی مروان. قسمت تحتانی. توقیف کردند. از هر بن سعدی می گوید: محمد بن عبد الله بیش از سپیده دم به مسجد اعظم آمد و بر منبر نشست و خطابه ای ایراد کرد. و بعد از منبر فرود آمد و نماز صبح را ادا کرد. این وقت مردم مدینه از در درآمدند و با وی بیعت کردند. بیعت مردم اختیاری بود. یعنی کسی مجبورشان نکرده بود که بیعت کنند. گفته اند.

هنگامی که محمد بر منبر نشسته بود و سخن می گفت خلط سینه اش بدهانش آمد. اندکی به چپ و راستش نگاه کرد. دید جایی که بتواند خلط سینه اش را تف کند ندارد. سرش را بلند کرد و آن خلط را بسمت سقف مسجد انداخت. خلط سینه ی وی به سقف مسجد چسبید. عبد الله بن ربیع از قول پدرش می گوید: «ما در کنار شهر تازه ای که در دست بنیان بود. بغداد» توی خیمه ها و چادرهای خود نشسته بودیم. گفته اند که «امیر المؤمنین بر مرکب سوار شد» من بی درنگ برخاستم و بدنبال موکب منصور براه افتادم. عیسی بن علی را هم در طی راه دیدم. با هم از پشت سر موکب می رفتیم. منصور که بر پشت زین نشسته بود مطلقاً جلوی خودش را نگاه می کرد. نگاهش از یال اسبش نمی گذشت. در این هنگام به «طوسی» گفت: -ابو العباس را بگو بیاید اینجا. عیسی بن علی جلو دوید و خودش را به منصور رسانید. عیسی از سمت راست منصور می رفت. پس از لحظه ای گفت: -ربیع کجاست؟

من هم اسب به جلو تاختم و از سمت چپش روانه شدم. من و عیسی بن علی از چپ و راستش اسب می راندم. اینجا بود که منصور گفت: -این دروغگو پسر دروغگو. ابن محمد بن عبد الله در مدینه بر ضد حکومت ما خروج کرد. گفتم یا امیر المؤمنین آیا می توانم حدیث سعید بن جعد را بعرض برسانم. -آن حدیث چیست گفتم: -سعید بن جعد در لشکر مروان بسر می برد. وی در «یوم الزاب» همراه مروان بود. عبد الله بن علی با مروان می جنگید. مروان نمی دانست که فرمانده نیروی دشمنش کیست؟ گفت بر این لشکر چه کسی فرمان می دهد. گفته اند «عبد الله بن علی بن عبد الله بن عباس. البته اسمش را شناخت ولی نتوانست خودش را بشناسد. برای تکمیل این تعریف گفتند: همان جوان که از لشکر عبد الله بن معاویه اسیر شد و بحضور تو تسلیم شد. بیاد مروان آمد که کیست: گفت:

شناختمش. بخدا می خواستم بکشمش شب هنگام تصمیم گرفتم که بدست دژخیمش بسپارم ولی فردای آن شب که خواستم فرمان قتلش را تکرار کنم از زبانم کلمه ی آزادی پرید. گفتم آزادش کنند. مقدر بود که چنین شود. مروان بدنبال این سخن گفت: -بخدا دوست می داشتم علی بن ابی طالب عوض این جوان بر نیروی دشمنان من فرمان می داد چون اطمینان دارم که علی و فرزندان علی را در سلطنت سهمی نیست. منصور گفت: -ترا بخدا قسم می دهم سعید چنین گفته: -زنم سه طلاقه باشد اگر دروغ بگویم. سعید برای من این حکایت را تعریف کرده است. محمد بن ابی حرب می گوید: -وقتی گزارش نهضت محمد بن عبد الله بن منصور رسید سخت بهراس افتاد. حارثی منجم معروف گفت: -چه هراسی از او داری. بخدا این مرد اگر کره زمین را تحت تصرف خود در آورد بیش از نود روز زندگانی نخواهد

کرد. عباس بن سفیان می گوید: هنگامی که محمد بن عبد الله بر ضد منصور ظهور کرد خلیفه فرمود: - بروید با این «احمق» یعنی عمویش عبد الله بن علی. صحبت کنید. عبد الله مردی نظامی است. اطلاعات جنگی او برای ما سودمند است. با او مشورت کنید که چه باید کرد اما از قول من حرف نزنید. حاشیه نشینان در بار دست جمعی به زندان رفتند. وقتی چشم عبد الله باین قوم افتاد حیرت کرد: - برای چه کاری آمده اید؟ و بعد از اندکی مکث گفت: - شما که سالها مرا ترك گفته اید. گفتند: - از امیر المؤمنین اجازت گرفته ایم. او هم اجازه مان داده است. این مهم نیست. بگویید بینم چه خبر است؟ - محمد بن عبد الله بر ضد امیر المؤمنین خروج کرده

عبد الله بن علی گفت: - آدمیزاده وقتی در زندان بسر می برد مغزش هم زندانی است. درست نمی تواند فکر کند باو بگوید از زندان رهایم کند تا من با مغز آزاد در پیرامون این حادثه فکر کنم. به ابو جعفر منصور گفته اند که عمش عبد الله بن علی چه گفته. منصور چنین پاسخ داد. - اگر محمد بن عبد الله تا در اتاق من پیشروی کند من هرگز عبد الله بن علی را از زندان آزاد نخواهم ساخت. من برای محمد بن عبد الله از عبد الله بن علی بهترم. معهدا عبد الله بن علی عباسی در همان زندان برای منصور نقشه ی جنگ کشید به فرستادگانش گفت: - پسر سلامه «یعنی منصور» را بخل دارد هلاک می کند. به او بگوید پیش از همه چیز در خزانه های دینار و درهم را بگشاید. به سپاهیانش پول فراوان نبخشد. زیانی نخواهد کرد زیرا اگر بر دشمن چیره شود این خزانه ها را از نو آباد خواهد ساخت و بجای دینار و درهم دینارها و درهم ها خواهد گذاشت و اگر دشمن بر او غلبه کند

خویش اینست که اندوخته هایش را نخواهد برد چون در این حال دیگر اندوخته ای ندارد. به او بگوئید بی درنگ بسمت کوفه حمله کند زیرا مردم کوفه آل علی را دوست می دارند. کوفه را از چهار سوی تحت نظر بگیرد. اگر کسی از کوفه بهر سوی بیرون رود یا بکوفه از هر سوی درون آید فرمان کند که بی دریغ سر از پیکرش بردارند. مسلم بن قتیبه را از «ری» احضار کند و فرماندهی سپاه را بعهده ی او گذارد. فرمان دهد که از شام سربازان سلحشور و دلیر بسوی عراق بسیج کنند. این سپاه باید همچون قاصدان نامه بر با شتاب بطرف عراق عزیمت کنند تا بوقت در اردوگاه حاضر باشند. باو بگوئید تا می تواند سربازان را از دینار و درم بی نیاز بدارد و مسلم بن قتیبه را بر آنان بگمارد. این پیام را به منصور رسانیدند و او هم بهمین دستور رفتار کرد. مسمع بن عبد الملك می گوید: هنگامی که محمد بن عبد الله در مدینه قیام کرد منصور پسر عم خود عیسی بن موسی هاشمی را بحضور خود طلبید و گفت: -محمد بر ضد ما برخاست و من ترا برای اطفای این فتنه به حجاز

می فرستم. عیسی گفت: -یا امیر المؤمنین. این عموهای تو هستند که دور و بر تو حلقه زده اند. با آنان درباره ی این پیش آمد مهم مشورت کن. منصور با لحن معنی داری گفت: -پس سخن ابن هر مه چه معنی می دهد. آنجا که می گوید: مردی را می بینی که راز خود را بکس فاش نمی سازد و نجوای او به گوش کس نمی رسد. در کارهای خود خون سرد و آرام است. اما در آنجا که می گوید «می کنم» حتما خواهد کرد. مدائنی می گوید: ابو جعفر منصور برای عیسی بن موسی سه بار این سخن را تکرار کرد: -هنگامی که محمد را از میان برداشتی سعی کن خون يك گنجشك را هم بر خاک نریزی. و بعد گفت: -فهمیدی؟ ابو جعفر منصور پسر عم خود عیسی را با چهار هزار مرد مسلح به حجاز فرستاد تا کار محمد بن عبد الله را بسازد.

در رکاب عیسی محمد بن ابی العباس. محمد بن زید علوی، قاسم بن حسن علوی محمد بن عبد الله جعفری، حمید بن قحطبه نیز بسوی این معرکه عزیمت کردند. عیسی با نیروی خود به مدینه نزدیک شد و محمد دستور داد که بدور مدینه خندق کنند. یعنی جای آن خندق را که رسول الله در پیکار «احزاب» کنده بود خالی کردند و همان خندق را از نو پدید آوردند. و بر دهانه ی کوچه ها نیز خندق ها کنده شد. عیسی وقتی با اردوی خود به «فید» آمد و برای محمد عبد الله نامه ی امان فرستاد. و برای اهل مدینه نیز بوسیله ی محمد بن زید علوی پیام داد: -ای اهل مدینه. امیر المؤمنین منصور زنده است. من او را زنده در کافش بجا گذاشتم و این عیسی بن موسی هاشمی است که به شهر شما آمده و به شما امان می دهد [1] قاسم بن حسن علوی نیز با مردم مدینه از حیات منصور و امان او سخن ها گفت ولی ملت مدینه جواب داد:

ص: 390

- ما ابو الدوانیق (یعنی منصور) را از خلافت خلع کرده ایم. محمد بن عبد اللہ در پاسخ عیسیٰ ہاشمی متقابلاً نامہ ای امان فرستاد و او را بیعت و طاعت خود دعوت کرد. عبد اللہ بن ابی الحکم می گوید: - محمد بن عبد اللہ از طرف خود انجمنی ترتیب داد و با آنان بمشاوہہ پرداخت. در این هنگام نیروی منصور بہ مدینہ نزدیک شدہ بود. - آیا در مدینہ بماند یا مدینہ را ترک گوید. گروہی گفتند ہمین جا می مانیم و گروہی عقیدہ داشتند کہ باید از مدینہ رخت بیرون کشید. محمد بن عبد الحمید بن جعفر گفت: - عقیدہ ی تو چیست ابا جعفر؟ - من مدینہ را شہری فقیر و بینوا می بینم در آنجا از ہمہ جای دنیا اسب کمتر و آذوقہ گرانتر و پول کمیاب تر و اسلحہ نایاب تر و سرباز ضعیف تر است. تو اکنون در یک چنین شہر بسر میبری و می خواهی با شہر دیگری کہ سربازان مسلح و سلحشور دارد و مال و آذوقہ در آنجا فراوان تر و مردمش آسودہ ترند بجنگی. عقیدہ ی من اینست کہ از مدینہ بمصر عزیمت کنیم. در محیطی مثل مصر می توانیم با محیطی مانند عراق پیکار کنیم.

بر ضد عقیده ی عبد الحمید، جبیر بن عبد اللہ گفت: -هرگز، هرگز، پناه به خدا می برم اگر تو مدینه را تنها بگذاری مدینه شهر است که رسول اللہ بسال احد در حتش چنین فرمود: -چنین بخواب دیده ام که دستم را در آستین زرهی مطمئن و استوار فروبرده ام. تعبیر رؤیای من شهر مدینه است. محمد بن عبد اللہ عقیده ی جبیر را بر عقیده ی عبد الحمید رجحان داد و همان مدینه را اختیار کرد. مدائنی می گوید: وقتی سپاه منصور بسوی مدینه رو کردند با ابراهیم بن جعفر زبیری برخوردند. ابراهیم بمركب خود هی زد تا از جنگ فرار کند ولی اسبش لغزید و ابراهیم را بر خاک فروافکند. ابراهیم دستگیر شد و بنا بر فرمان عیسی بن موسی به قتل رسید. عیسی بن موسی از «بطن فرات» به «جرف» درآمد و آنجا در کاخی که از سلیمان بن عبد الملك اموی بر جا مانده بود نزول کرد. آن روز صبح روز دوازدهم ماه مبارك رمضان سال صد و چهل و پنجم هجرت بود. آن روز، روز شنبه بود. عیسی تصمیم داشت چندی در قصر سلیمان بماند و جنگ را به عقب

بیندازد ولی بوی گزارش دادند که محمد بن عبد الله چنین می گوید: «حمید بن قحطبه و مردم خراسان هنوز در بیعت من بسر می برند. و به همین جهت اگر من فرمان دهم آنان بر ضد فرمانده خود خواهند شورید. . این گزارش عیسی هاشمی را نگران ساخت و دستور داد هرچه زودتر کار جنگ را پایان رسانند. روز دوشنبه چهاردهم ماه رمضان مردم مدینه ناگهان خود را در حلقه ی نیروی منصور محصور یافتند. تا لحظه ای که سپاه ابو جعفر به شهر حمله ور شد کسی این واقعه را پیش بینی نمی کرد. عیسی بن حمید بن قحطبه که متهم به طرفداری از محمد بن عبد الله بود دستور داد شخصا با محمد نبرد کند. فرماندهی نیرو همچنان بعهدہ ی عیسی بود. از سپاه محمد بن عبد الله پسر عمش عیسی بن زید بن علی سپهسالاری را بعهدہ داشت. در این هنگام محمد بن عبد الله بر مصلا ی خود ایستاده بود و نماز می خواند جنگ در گرفت. محمد بن عبد الله شخصا بمیدان آمد و حمید بن قحطبه بدستور فرمانده خود با او حریف شد. در برابر یزید و صالح پسران معاویه جعفری کثیر بن حصین

عاهده دار پیکار بود. محمد بن ابی العباس و عقبه بن مسلم با جهنه می جنگیدند. پسران معاویه بن عبد الله به کثیر پیغام دادند و از وی امان خواستند. کثیر این تقاضا را به عیسی بن موسی فرستاد ولی عیسی قبول نکرد و گفت - این دو نفر را پیش من امانی نیست. یزید و صالح وقتی فهمیدند که دشمن اما نشان نمی دهد از معرکه گریختند. این جنگ از صبح روز دوشنبه تا ظهر دوام داشت. سپاه محمد زخم های فراوان برداشتند و از پیرامون او پراکنده شدند. محمد بهنگام ظهر از میدان جنگ بخانه ی مروان رفت و در آنجا نماز ظهر را بجا آورد و بعد از نماز غسل کرد و حنوط کرد. عبد الله آل مور بوی گفت: - تو نمی توانی از عهده ی نیروی منصور برآئی. خوبست که از مدینه به مکه رخت بکشی. محمد بن عبد الله امتناع کرد: - نه، من بمکه نمی روم. مدینه را ترك نمی کنم زیرا عیسی بن موسی اگر در این شهر مرا بجنگ نیاورد قتل عام خواهد کرد و ماجرای «روز

حره» را از نو بوجود خواهد آورد [1] و تو ای ابا جعفر اگر نمی توانی همراه من بمانی آزادی. من بیعت خود را از گردن تو برداشته ام. بهر جا می خواهی برو. نمیری می گوید: -خراسانی های نیروی منصور وقتی حضیر زبیری را می دیدند بزبان فارسی فریاد می کشیدند: - حضیر آمد، حضیر آمد. و آشکارا در برابرش می لرزیدند. دیگری گفت: -وقتی سر حضیر را از پیکرش بدور کردند خواستیم پیکرش را از زمین برداریم، برای ما مقدور نبود این جنازه را برداریم زیرا استخوان هایش زیر شمشیر از هم سوا شده بود. مثل بادنجان پیکرش قطعه قطعه روی زمین پراکنده شده بود. ما استخوانهایش را بهم جفت می کردم. عیسی بن موسی هاشمی هنگام عصر بحمید بن قحطبه گفت: -من این اهمال را در تو آشکارا احساس می کنم. خوب است

وظیفه ی خود را در جنگ با محمد بعهدہ ی حمزہ بن مالک بگذاری. حمید بن قحطبه با خشم گفت: -بخدا اگر چنین کنی من دست از جان تو برنخواهم داشت. من از صبح تاکنون شمشیر می زنم و مرد می کشم. اکنون که بوی پیروزی به مشام تو رسیده می خواهی مرا از افتخار برکنار کنی. حمید بن قحطبه از آن لحظه بر کوشش افزود تا عصر هنگام محمد ابن عبد اللہ بقتل رسید. ازهر بن سعد می گوید: - حمید بن قحطبه به کوچہ ی «اشجع» رفت و در آنجا محمد را بقتل رسانید. مدائنی می گوید. محمد بن عبد اللہ به حمید بن قحطبه با لحن توبیخ گفت: -مگر تو با من بیعت نکرده بودی. حمید جواب داد: -آری با تو بیعت کردم ولی معہذا ترا خواهم کشت زیرا جزای کسی که اسرار سیاسی را بیچہ ہا می سپارد جز این نیست. مسعود در حال می گوید: -محمد را در آن روز دیدم کہ داشت با دشمنانش می جنگید. من نگاہش می کردم کہ مردی شمشیرش را بر نرمہ ی گوش راست او فرود آورده بود، او بہ زانو درآمد. از نو بر او حملہ ور شد

در این هنگام حمید بن قحطبه فریاد کشید: - او را نکشید. نکشید او را. سپاه منصور از کنار محمد دور شدند. حمید بن قحطبه شخصا پیش رفت با دست خود سر از پیکر محمد دور ساخت. لعن الله حمیدا و غضب علیه حارث بن اسحاق می گوید: محمد بر روی زانوی خود بلند شده بود. با شمشیر از خود دفاع می کرد و می گفت: - وای بر شما، من پسر پیامبر شما هستم. هم مجروح هستم و هم مظلوم. ابو حجاج منقری می گوید: محمد در آن روز که می جنگید با آنچه از جنگ های حمزه اسد الله تعریف می کنند شباهت شدیدی داشت. سپاه منصور را با شمشیر بعقب می راند. هیچ کس باو نزدیک نمی شد الا آنکه از دم شمشیرش بخاک و خون می غلطید. تا اینکه از نیروی عیسی هاشمی مردی زاغ چشم و سرخ رو او را هدف تیر قرار داد. او پشت بدیواری داده بود و ایستاده بود. میان من و او انبوه

سپاه حائل شده بودند. در آن هنگام که محمد بن عبد الله مزه ی مرگ را در کام خود احساس کرد شمشیر خود را شکست. منقری می گوید: از جدم شنیدم آن شمشیر، شمشیر رسول اکرم معروف به «ذو الفقار» بود [1] محمد حسنی می گوید: -محمد بن عبد الله بخواهرش گفته بود: -من امروز با دشمنانم می جنگم. تو در اینجا هوشیار باش. وقتی روز از ظهر گذشت و خورشید زوال گرفت اگر از آسمان باران بارید بدانکه من کشته شده ام. تنورها را روشن کن و دیوان دولتی مرا که نام طرفداران و پیروانم در آن ثبت شده به تنور بینداز. اما اگر خورشید زوال کرده ولی عوض باران باد و طوفان در گرفته مطمئن باش که برادرت بر دشمن خویش پیروز شده است. پس از قتل من مرا از میدان جنگ بدر آورید. بسر من کاری نداشته باشید زیرا سر مرا بشما نخواهند داد. فقط پیکر مرا از میدان جنگ به «ظله بنی نبیه» بیاورید.

بقدر چهار تا پنج ذرع بر روی زمین در آنجا برای من قبر بکنید و مرا در آن قبر بخاک بسپارید. خواهرش پس از زوال ظهر دید ابری سیاه هوا را فرا گرفت و بارانی شدید فروریاید. او در حین زوال تئورها را روشن نگاه داشته بود. شتاب زده دیوان دولتی برادرش را بتئورها انداخت تا منصور از نام و نشان پیروان محمد بن عبد الله آگاه نشود. و بعد نعش برادرش را در همان جا که وصیت کرده بود بخاک سپرد. گفته شده بود: -علامت قتل نفس زکیه اینست که سیل خون خانه ی «تکه» را فرا خواهد گرفت. کسی نمی توانست این گفتار را توجیه کند زیرا محال می نمود آن قدر خون ریخته شود که تا خانه ی عاتکه را زیر موج بیندازد ولی در آن روز که محمد به قتل رسید باران شدید آمیخته با خون محمد سیلی از خونابه سرازیر کرد که بخانه ی عاتکه رسید. هنگامی که در «ظله نبی نبیه» برای محمد بن عبد الله داشتند قبر می کند يك لوح سنگی بدست آوردند که بر آن نوشته شده بودند. هذا قبر الحسن بن علی بن ابی طالب زینب دختر عبد الله خواهر محمد وقتی این لوح سنگی را دید گفت:

-برادرم را خدا رحمت کند. از همه بهتر می دانست که اینجا کجاست و به همین جهت وصیت کرد که او را در این گوشه بخاک بسپاریم
عبد الله بن عامر اسلمی می گوید: -در رکاب محمد بن عبد الله با نیروی منصور می جنگیدیم. بمن گفت اگر ابری برخیزد و بارانی در
بگیرد و بر پشت ما قطره های باران فروچکد خون مرا بر روی «احجار زیت» تماشا کن. بخدا دیری نکشید که ابری سیاه ما را فروگرفت و
رعدی زد و برقی کشید و از ما گذشت و نیروی عیسی رسید. در این هنگام بارانی در گرفت و همان طور که محمد گفته بود نعلش او را بر
«احجار زیت» دیدم. اسماعیل بن میثم می گوید: -وقتی عیسی بن موسی هاشمی بمدینه رسید. امام جعفر بن محمد فرمود: -این همان
نیست؟ گفته شد: -کی؟ فرمود: -همان کسی که با خون ما بازی می کند. بخدا این دو نفر از دست او جان بدر نخواهند برد. یعنی
«محمد و ابراهیم»

رومی برده ی آزادشده ی امام صادق می گوید: بمن گفت: -برو بین چه می کنند. برگشتم و گفتم: -محمد به قتل رسیده و عیسی «عین ابی زیاد» را تصرف کرده است. دیری باندیشه فرورفت و آنگاه گفت: -این عیسی را چه رسیده که این همه با ما بد می کند. رحم ما را قطع می کند. بخدا و فرزندانش از این چشمه «عین ابی زیاد» نخواهند چشید. ایوب بن عمر می گوید: امام صادق به ابو جعفر منصور گفت: - یا امیر المؤمنین عین ابی زیاد را بمن واگذار تا از نخلستان هایش - استفاده کنم. ابو جعفر گفت: -با من چنین سخن می گوئی بخدا ترا خواهم کشت. امام صادق فرمود: -شتاب مکن آرام باش. من اکنون شصت و سه سال عمر دارم در همین شصت و سه سالگی پدرم محمد باقر و جدم امیر المؤمنین زندگی را بدرود گفته اند.

من بعهده می گیرم که هرگز مایه ی آزار تو نباشم و اگر پس از توبه زندگی ادامه داده ام ورثه ی تخت و تاج ترا نیز نیازارم. ابو جعفر بر حال امام رقت کرد و از خونس در گذشت. اسلمی می گوید: در همان روزها که ابو جعفر نیروی خود را بمدینه فرستاده بود مردی از در درآمد و گفت: -محمد بن عبد الله گریخت: ابو جعفر گفت: دروغ می گویی، ما از خانواده ای هستیم که هرگز فرار نمی کنیم. ابو حجاج جمال می گوید: من بالای سر ابو جعفر منصور ایستاده بودم. مردی از راه رسید و گفت: -عیسی بن موسی از دست محمد شکست خورد. ابو جعفر بر مسند خود تقریبا لمبیده بود. وقتی این خبر را شنید راست نشست و گفت: -پس بازی بچه ها با خلافت و مشورت زنها در امور دولت چه شده است [1]

ابو کعب می گوید. -من پیش عیسی هاشمی نشسته بودم. محمد بن عبد الله کشته شد و سرش را به پیشگاه عیسی آورده بودند. رویش را به همنشینانش کرد و گفت: -درباره ی این سر چه می گوئید. ما همه در حق او به ناشایست و ناسزا سخن گفتیم اما یکی از افسران سپاه گفت: -بخدا دروغ می گوئید. بیهوده می گوئید. محمد گناهی جز قیام بر ضد امیر المؤمنین منصور و ایجاد تفرقه میان امت نداشت. محمد مردی بود که روزها روزه دار بود و شب ها تا سپیده دم به نماز می ایستاد. همنشینان عیسی همه خاموش شدند. علی بن ابی طالب «یکی از رجال روایت» می گوید: -محمد بن عبد الله حسنی روز دوشنبه چهاردهم ماه رمضان سال صد و چهل و پنجم هجرت بیش از نماز پسین به قتل رسید. مدائنی می گوید: -عیسی بن موسی هاشمی مردمی را به حضور ابو جعفر قاسم بن حسن علوی فرستاد تا مژده ی قتل محمد را به او بگوید گفته می شود که این مرد ابن ابی الکرام بود و سر محمد را برای

قاسم بن حسن برده بود. قاسم از غم و افسوس لبهای خود را گاز می گرفت [1] حارث بن اسحاق می گوید: زینب دختر عبد الله و فاطمه دختر محمد بن عبد الله به عیسی بن موسی هاشمی پیغام دادند: - اکنون که این مرد «یعنی محمد بن عبد الله» را کشته اید و بهدف خود رسیده اید اگر مقدور است بما اجازت دهید که جنازه اش را بخاک بسپاریم. عیسی بن موسی در جوابشان چنین گفت: - آنچه ای دختر عموهای من درباره ی قتل محمد گفته اید بخدا قسم می خورم نه به قتلش فرمان داده ام و نه با اطلاع من این کار انجام یافته است بنابراین می توانید با احترام پیکر مقتول خود را بخاک بسپارید. زینب خواهر محمد و فاطمه دخترش این جنازه را از قتلگاهش برداشتند و بریدگی های گردنش را با پنبه پر کردند و در قبرستان بقیع بخاکش سپردند. زینب دختر عبد الله می گوید: برادرم مردی گندمگون بود. وقتی تن بی سرش را بخانه ی ما

آوردند رنگش برگشته بود. من نتوانستم بشناسمش. مقداری از موی ریشش که به گردنش مانده بود. من باین علامت او را شناختم. يك روز و يك شب این جسد در خانه ی من بود و مطلقاً از گلویش خون می رفت. من زیر پیکر او دوتا تشك گذاشته بودم خون از تشك ها گذشت و به زمین رسند. بالاخره تشك سوم را گذاشتم. آن قدر خون از پیکرش رفت تا دیگر قطره ای در بدنش نماند. اسماعیل میثمی می گوید: سر محمد را در يك طبق سفید گذاشته بودند و میان مردم گردش می دادند. من دیدمش. چهره ای گندمگون و خال دار داشت. هارون قروی می گوید: مادرم صدای اصحاب محمد را شنیده بود. اصحاب محمد بن عبد الله حسین وقتی که نهضت کردند شعارشان این بود احد. احد. محمد بن عبد الله مدائنی می گوید: وقتی که محمد بن عبد الله با نیروی عیسی بن موسی به پیکار پرداخت «ابن حصین» که از اصحاب محمد بود ابتدا به سراغ ریاح بن عثمان «والی منصور در مدینه» رفت و سرش را از بدن دور کرد و بعد برگشت که ابن خالد قسری «والی سابق» را به قتل رساند. او در بروی خود بست. هرچه این حصین زحمت کشید نتوانست این در را بگشاید. از

او گذشت و به خانه ی محمد رفت و دیوان دولتی او را به آتش انداخت و سپس به میدان جنگ رفت. همدوش با محمد جنگید تا خود نیز
بقتل رسید.

ص: 406

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می دانند و کسانی که نمی دانند یکسانند؟

سوره زمر / 9

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان - خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آباده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی - پلاک 129/34 - طبقه اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: 03134490125

دفتر تهران: 021 - 88318722

بازرگانی و فروش: 09132000109

امور کاربران: 09132000109



مرکز تحقیقات رایانگی

اصفهان

گامی

WWW



برای داشتن کتابخانه های تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشانی

www.Ghaemiyeh.com

www.Ghaemiyeh.net

www.Ghaemiyeh.org

www.Ghaemiyeh.ir

مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.

۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹

